

زندگانی و آثار صادق بدایت

یکچند در این شهر پریشان گشتم،
گفتیم گران شویم ارزان گشتم،
در طالع ماکساد بازاری بود،
کاینده فروش شهر کوران گشتم.
« مشرب اصفهانی »



از
دکتر ابوالقاسم خبی عطانی

از آثار چاپ شده نویسنده این کتاب :

داستان و نمایشنامه : بادگار اشک .

چراغ (درام رادیوئی - فارسی و فرانسه) .

نمایشنامه‌های مدارس .

نکات اساسی نامه نگاری.

مجموعه نمایشنامه‌های سال ۱۳۵۰ (دومجلد).

مجموعه نمایشنامه‌ها از انتشارات مدرسه عالی

بازارگانی رشت .

زندگینامه (بیوگرافی) : زندگانی و آثار : رضا - کمال « شهرزاد » .

نیما - یوشیج (کیست - چیست ؟) .

میرسیف الدین کرمانشاهی .

حسن - مقدم (علی - نوروز)

زندگانی و آثار : « نیما - یوشیج ». .

بنیاد نمایش در ایران .

سربازان جاویدان (برنده جایزه اول نمایشنامه -

نویسی سال ۱۳۳۶ خورشیدی) .

کمانداری و تیزاندازی در ادبیات فارسی .

شیر مردی از خراسان (هشت داستان کوتاه) .

سخنان بزرگان .

تاریخ ثناوار در جهان :

نمایشنامه زن لال . اثر : آناتول فرانس .

علم اشاره (میمیک) .

ارزش احساسات (اثر : نیما - یوشیج) .

شب هزارو یکم (اثر : رضا - کمال « شهرزاد »).

مانلی (اثر : نیما - یوشیج).

تصنیف :

سربازان جاویدان (برنده جایزه اول نمایشنامه -

نویسی سال ۱۳۳۶ خورشیدی) .

کمانداری و تیزاندازی در ادبیات فارسی .

شیر مردی از خراسان (هشت داستان کوتاه) .

سخنان بزرگان .

تاریخ ثناوار در جهان :

نمایشنامه زن لال . اثر : آناتول فرانس .

علم اشاره (میمیک) .

ارزش احساسات (اثر : نیما - یوشیج) .

شب هزارو یکم (اثر : رضا - کمال « شهرزاد »).

مانلی (اثر : نیما - یوشیج).

ترجمه :

سربازان جاویدان (برنده جایزه اول نمایشنامه -

نویسی سال ۱۳۳۶ خورشیدی) .

کمانداری و تیزاندازی در ادبیات فارسی .

شیر مردی از خراسان (هشت داستان کوتاه) .

سخنان بزرگان .

تاریخ ثناوار در جهان :

نمایشنامه زن لال . اثر : آناتول فرانس .

علم اشاره (میمیک) .

ارزش احساسات (اثر : نیما - یوشیج) .

شب هزارو یکم (اثر : رضا - کمال « شهرزاد »).

مانلی (اثر : نیما - یوشیج).

زندگانی و آثار صادق بدایت

از : دکتر ابوالقاسم حبی عطائی



در حساسترین روزهای بحرانی بهار پیری نویسنده ، در جریان رستاخیز تاریخی ملی و سیاسی کشور ؛ کمبود نیروی دیدگان و کورسوسی بر ق متناوب منطقه‌ای تهران ، دست بدست هم دادند تا علاوه بر خطاهای قلمی در خور-چشمپوشی ، چند غلط خرابکار فاحش‌نیز ، از : « سلف سرویس » دفع اشتباهات مطبعی ، از زیر چشمان مسلح مصححان بگریزد . از خوانندگان محترم خواهشدارم که پژوهش راقم سطور را پذیرفته و پیش از مطالعه ، آنها را نابود کنند :

صفحة	سطو	نادرست	درست
۱۱	۲۴	دیگر	ودیگر
۱۳	۷	ران	باران
۱۵	۲۲	سن پانزده	« سن » زائد است

<u>درست</u>	<u>نادرست</u>	<u>سطر</u>	<u>صفحه</u>
هم که میخواست	هم میخواست	۲۱	۲۵
احساس	حس	۱۶	۲۷
، از « مرتاض » شدن چشم پوشید و بسوی الاهیات رو آورد و رفته رفته	، رفته رفته	۱۸	۲۹
بی ادبیات	پس ادبیات	۱۵	۵۲
سرسام آور	سرسام آورد	۱۷	۶۷
توجیه	توجیج	۳	۸۹
« کاراکتر » افرادیکه	« کاراکترا »	۲۱	۹۰
آنها را تحمل	آنها تحمل	۱۱	۹۲
روشنائی چراغ	روشنائی نور	۱۳	۹۶
افراد ژرف اندیش	افراد ، ژرف اندیش	۱۹	۹۸
که کد خدا	که خدا	۱۴	۱۰۱
بانکداری	باکدواری	۲۱	۱۰۲
نصرت الله	نصر الله	۱۷	۱۰۵
پیش کش	بیش کش	۲	۱۰۸
میکند	میکنند	۷	۱۶۰
تمت آن را	تمت را	۱۳	۱۶۰
ناهمواری	ناهمواری	۱۹	۱۷۵
ارائه	ادامه	۷	۱۹۹
تحزّب	تخرّب	۸	۱۹۹
۱۳۵۵	۱۳۳۳	۲۲	۲۰۲
یار غار	یار و غار	۱۰	۲۲۲
تحمل زجر	تحمل وزجر	۱۷	۲۲۴

<u>درست</u>	<u>نادرست</u>	<u>سطر</u>	<u>صفحه</u>
منو	که منو	۲۴	۲۲۶
کنف	کنف	۱۷	۲۴۱
« کشسانی - ارتیجاع »	« کشسانی - ارتیجاع »	۴	۲۵۴
شنبه هفدهم	شنبه هفدهم	۲۱	۲۵۵
آخرین نوول:			
هنوز	هنرز	۶	۳
در راه جاه :			
زرک	رژک	۲	۱
میشود او	میشوند	۱	۲
ناجی خلیفه که	ناجی که خلیفه	۲۱	۳
مرعوب	مرغوب	۱	۴
تعلق	تملق	۱۳	۶
سعدی آخر الزمان :			
بادآباد	پا باد	۱۶	۳
Aveugle	Aveugle		صفحه آخر

ارائه فکر - از : دکتر جنتی عطائی
بوف : عکس - از : دکتر هادی - شفاییه

زندگانی و آثار: صادق هدایت

یکچند در این شهر بریشان گشتم؟
گفتیم گران شویم ارزان گشتم،
در طالع ماکساد بازاری بود،
کایینه فروش شهر کوران گشتم.
« مشرف اصفهانی »



از:
دکتر ابوالقاسم جنتی عطاء

تقدیم به :

خانواده ، بستگان نسبی و سبی ، نزدیکان ،
دوستان و دوستداران : « صادق - هدایت »

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی

از این زندگینامه دو هزار و دویست نسخه (دویست نسخه روی کاغذ گلاسه
۱۲۰ گرمی) بسرمایه « انتشارات مجید » در « چاپخانه اقبال » - تهران بچاپ رسید .
حق طبع محفوظ - ترجمه و نقل پاره‌ای مطالب با ذکر مأخذ آزاد و تهیه فیلم منوط به اجازه
کتبی از نویسنده است .

فهرست مندرجات :

- ۱ - مرقومه جناب آقای محمودهدایت.
- ۲ - پیشگفتاری نه‌چندان بسنده و گویا.
- ۳ - خشت اول ...
- ۴ - مشعلی در تو فان.

۵ - La légende de la Création

- ۶ - آخرین نوول - نوشته ع - هدایت .

ملحقات :

- ۷ - پیشکش آوردن اعرابی به بارگاه ایران .
- ۸ - در راه جاه .
- ۹ - در جستجوی نان .
- ۱۰ - سعدی آخرالزمان .
- ۱۱ - مشاور مخصوص .
- ۱۲ - سخنان بزرگان .
- ۱۳ - داستانی از : « هدایت » به روایت : « سید محمد علی جمالزاده ».«

مرقومه جناب اقاى محمود هدایت :

جذب لکر دکر ایشان مهر عطی
مهر مرد را صور زندگانی بر مدار رحم برادرم مادر ایشان میردم

حقایقی است مادر طول عمر کو شاهزاده آن رحم بود و عزیز و محبت در عذر و رحم

آنچه بی بیز و مسیده سکرات صیانت نموده اند این مهر عکس میدارد

امیر حسن

۲۵۳۷/۵/۱۹

پیشگفتاری نه چندان بسند و کویا :

زندگینامه « صادق - هدایت » ،
به شیوه « واقعه نگاری » ، با توجه به
ویژگیهای خانوادگی، عوامل و خصوصیات
تشکل جامعه و مردم روزگار او ، مختصات
و مشخصات منطقه جغرافیائی زیست ،
تحصیلات و معارف ، سنجش وضع زمانی
که در آن بسر میبرد با مقیاسهای بهداشت ،
فرهنگ و سیاست رایج عصر ، رابطه نسبی
پیشامدهای پدید آورنده مظاهر گونه -
گون حیات همزمان ، ارزیابی جرمهای
مادی و معنوی ، بررسی حوادث و
رویدادهای تاریخی معاصر وی و تطبیق آنها؛
بر بنیاد حق آزاد اندیشی و بیان ، با سود
جستن از محتواهای مباحث و تعارفات متداول

و دستمایه مورخان و نویسنده‌گان ، بدون
جانبداری یا ضدیت با فرد ، ملت ، کیش
و کشوری ویژه یا هاداری از « ایسم »
بخصوص و تخفیف مناصب و القاب و
سمتهای رسمی شخصیت‌های مشخص -
برای یافتن یک یا چند شاخص و انگیزه
حقیقی مساله « کوچ او » ، صورت تحریر
با خود گرفت تا همچون آینه‌ای به قد و
قواره « شمایل احوال و افکار و آثار
صادق هدایت »، نمایانگری روشن از واقعی
متداوم و متوالی تاریخ و گفتارها و
زد و بند‌های سیاسی و بازتاب آنها ،
با در تاریکی قرار دادن اعمال ناشایست
والفاظ مستهجن (البته تا آغاز سال ۱۳۳۰)
خورشیدی که نحوه نظام حاکم بالنسبه
هنوز مشروطیت خود را از دست نداده و
ارباب قدرت را اهربیمن جمع مال نگرفته
بود) ، به کار گرفته شد ؛ تا از این راه ،
مطلوبم که مبنی بر حقایقی مستند ، غیر از
بیانات و اظهار نظرهای دیگرانست که تا
کنون در ایران وجهان درباره این نویسنده
بزرگ‌آبراز شده ، صراحت و کلامی بلاغت
لازم را دارا باشد .
ضمن تقاضای قضاؤت منصفانه و

بی طرف؛ پس از مطالعه کامل، نه پیش-
داوری شتابزده، امید است سخنان و سبک
نگارش و نحوه ارائه رخدادهای پی در پی،
درسیز زمانی تزدیک به یک قرن، که قطعاً مبرا
از عیب و ایراد نمی‌تواند باشد (و همنون
خواهم شد اگر با یادآوری آنها هر آگاه
سازند)، روشنگرد قایقی درباره بیوگرافی
نویسنده «نامراد پیش از ارتحال» گردد.

وظيفة خود میدانم از یاری بیدریغ
«تیمسار سرلشکر عیسی هدایت» و «جناب
آقای محمود هدایت»، برادران گرامی
«صادق - هدایت» و همسر فدا کارم،
و ارمغانهای آقایان: اکبر مشکین،
محمدی، نقائی، پورعباس، بیژن ترقی،
دکتر هادی شفائيه، علی اصغر سروش
وبانو: ثنائی، سپاسگزاری کنم و از آقایان:
احمد انصاری و ضیاء بخش سروی،
دانشجویانیکه برای فراهم آوردن و نسخه
برداری اسناد، کوششی شایسته بکار بردن
و همچنین از کسانیکه در کار سامان یافتن
این کتاب، کمکم کردن و نخواستند حتی
برای ابراز حقشناسی از آنان هم که شده،
نامشان زینت بخش این پیشگفتار شود،
قدرتانی نمایم.

لازم بیاد آوریست که چون برای
تطبیق بعض اسامی و نکات مکاتباتی و
مقایسه تقریرات و شواهد گفته ها ، از
نوشته های پراج آقایان : حسن قائمیان و
محمود کتیرائی ، سود جسته ام ، از آنان
تشکر میکنم و نیز از بانیان : « روزنامه
مردم » ، « مجله سخن » ، « نخستین کنگره
نویسندگان ایران » و یکی دو نوشتار دیگر
که متأسفانه نامشان از خاطرم محو شده ؛
مطلوبی اخذ نموده ام ، امتنان فراوان
دارم .

ابوالقاسم جنتی عطائی

خشت اول ...

پس از کشته شدن « ناصرالدین شاه قاجار » ،
چهارمین فرزند او « مظفرالدین میرزا » بو تخت سلطنت
ایران نشست . مظفرالدین شاه ، هنگامی فرمانرواشد
که بیش از چهل و پنجسال داشت و چون روزگار
جوانی را در عیش و نوش و بلهوسى ، و در میان
عده‌ای چاپلوس و متملق گذرانیده بود ، در امر
کشورداری بصیرتی نداشت . واکنش سلطنت مستبدانه
ناصرالدین شاه ، و نفوذ و دخالت بیگانگان و دادن
امتیازهایی که هستی و نیستی ملت محروم و مستمدیده
ایران را دربست در اختیار آنها گذاشت ، حرص و
آز درباریان و گردانندگان امور مملکت که برای
رسیدن به جاه و ثروت ، آنان را از هیچگونه خیانت
و جنایتی باز نمی‌داشت ، بینوایی و تندستی و
ناامنی و زورگویی و فشار مأموران دولت محروسه
به مردم ، دورنمای پادشاهی مظفرالدین شاه بیمار و
علیل را تشکیل میداد . در این روزهای سیاه و توفانی
که ایران یوغ اسارت را برپشت و بالهنج برده‌گی را
برپا می‌کشید :

در شب « سه شنبه نوزدهم ذی القعده سال هزار و سیصد و بیست هجری

قمری^۱ در محیطی پرتفاخر و خانواده‌ای که همه اقربا و خویشان، وزیر و وکیل و از طبقه صاحب نام بودند، پس از دو پسر و دو دختر (عیسی، محمود، اخترالملوک، اشرفالملوک)، پسری تدرست، قویالبنیه، باموهای طلایی و چشمانی نزدیک به رنگ آبی، پا به جهان گذاشت.

«شب شش» در حضور «جعفر قلیخان - نیرالملک اول» و بزرگان و افراد فامیل، « حاجی غلامحسین - ناظرخرج»، قنادق نوزاد را که «نه جان» دایه زیورالملوک و سرپرست: «قابوچی»، «آبدار»، «لههای کودکان» و دیگر خدمتگزاران، به مجلس «نامگزاری» آورده بود، در بغل گرفت و پس از خواندن «قل هو الله . . .»، نام «صادق» را که «پدر بزرگ» برای این مولود جدید خانواده، برگزیده بود، در گوش راست وی سه بار تکرار کرد و سپس «هدايتقلی - اعتضادالملك» روز ولادت او را در پشت جلد قرآن، باخطی خوش ثبت کرد و حاجی غلامحسین بعد از درود و تهنیت فراوان به حضرت امام جعفر صادق (ع) که این پسر بنام مبارک آن «دانشمند مطلق» نامیده شده است، جمله «ان شاء الله به عمر طبیعی برسد» را بربان آورد که دیگر حاضران مجلس نیز یکصدا گفتند: «ان شاء الله»

پدر صادق، «هدايتقلی - اعتضادالملك»، فرزند «جعفر قلی - نیرالملک» و مادرش «عذری - زیورالملوک»، دختر «حسینقلی - مخبر الدوله دوم» بودند و این همه از تبار «رضاقلیخان - هدایت (له باشی) تبرستانی» یکی از معروفترین نویسندهای شاعران و مورخان قرن سیزدهم ایران است که نسبت

۱- در اسناد رسمی، سال تولد صادق «هزار و سیصد و بیست هجری قمری»، با تأکید و خطی سرخ «هزار و دویست و هشتاد شمسی» ثبت شده است که با تطبیق سالهای شمسی و قمری در آن زمان، مطابقت ندارد و «۱۲۸۱» صحیح است.

وی نیز با کمی بیراوه ، به «کمال خجنده » میرسد.^۱

« صادق » دوران شیرخوارگی را در آغوش « ننه جان » و الله‌گی « ملا اسحاق » خدمتگزار محروم خانواده‌گذراند و پا به مرحله‌کودکی نهاد.

بازتاب سوء سیاست سلاطین قاجار ، بیداری افکار و آشنائی افراد تحصیل کرده با تمدن اروپا و نشر فرهنگ جدید در ایران ، تأثیر انقلابی‌ای آزادیخواهانه‌فرانسه و دیگر کشورهای اروپا و آمادگی روحیه مردم برای ایجاد تحولی اساسی در ایران ، بسبب نرمی و ملایمت طبع و حسن قبول مظفرالدین شاه ، با صدور « فرمان مشروطیت » در تاریخ چهاردهم جمادی‌الثانی ۱۳۲۴ هجری قمری (مطابق امداد (اسد) هزار و دویست و هشتاد و پنج خورشیدی) حکومت مشروطه بدون خونریزی آغازشد و نخستین دوره مجلس شورای ملی از نمایندگان اصناف و طبقات مردم تشکیل گردید ولی با درگذشت مظفرالدین شاه چند روز پس از امضای قانون اساسی و به فرمانروائی رسیدن « محمد علیشاه قاجار » (ذی القعده ۱۳۲۴ . ق) اساس مشروطیت متزلزل شد و شاه به مدتی رؤسا و فرماندهان نیروی قراق ایران که بیشترشان از روسها بودند ، در صدد نابودی بنیاد مشروطیت برآمد و ماجراجویان را بجان نمایندگان مجلس و ملیون انداخت و در نتیجه

- این رباعی از اوست :

پاکتر از دیده ما دامنت

خون ما در گردن پیراهنت.

دیده‌ای داریم بر روی تو پاک

آستین گر ساعت پوشد ز ما

آزادیخواهان ، مسلح شدند و بنام « مجاهدین »
خود را برای مبارزه با نیروی « استبداد » آماده کردند.
تبریز و تهران دو کانون بزرگ پیکار بود و در تبریز
« ستارخان سردار ملی » و « باقرخان سالار ملی »
رهبری قوای مجاهد را در دست گرفتند . شاه مستبد
قاجار بصلاح‌دید « شاپشال » مستشار نظامی روس و
« کلنل لیاخوف » فرمانده گارد سلطنتی به « باغشاه »
رفت ؛ و از آنجا مجلس شورای ملی را در بهارستان ،
کلوله بادان کرد و در میان دود و آتش باروت ،
عده‌ای از وکلا و آزادیخواهان کشته شدند و با
انحلال مجلس « دوره استبداد صغیر » بطوط موقت
بازگشت .

آغاز تحصیلات « صادق » در مدرسه ابتدائی « علمیه » مصادف با این
دوره هرج و مرج بود . کودکی که در کانون خانواده ، جز آرامش ندیده
بود ، یکباره با « ذهنی خالی از جنگ و نزاع و کشمکش » به محیطی گام
نهادکه هر چند روز یکبار ، عده‌ای به مدرسه میریختند و کودکان دستان را
وادر میکردند تا کلاس درس را تعطیل و بمنازل خود مراجعت کنند .

« صادق » پسری با جنب و جوش بود ، اگر ناگزیر در برابر کسی قرار
می‌گرفت ، درست است که ظاهرآ آرام به نظر میرسید ولی اگر هم صحبتش
دقت میکرد ، از چشمان او که پیدا بود بخودش فشار می‌آورد تا ساكت و
مرتب باشد ، می‌فهمید که چه موجودی نا آرام است . حرکات سریع ، چشمان
جستجو کننده و کنجدکاو اونگریشی پرسنده داشت . ترسو ، خجول ، کناره‌گیر ،
فرار ، رنگ پریده و عصبی بود . در کوچه و خیابان بهزحمت با « ملا اسحاق »
همراه بود و درخانه بیقرار و جوینده ، حتی سرفراز غذا به نمکدان و بشقاب

و فاشق و چنگال ور میرفت و حتی کارد را با زور از وسط می‌شکست تا بهفهمد این وسیله درنده را از چه جنسی ساخته‌اند؟! هنوز شکل اصلی و درست خود را نگرفته بود که بهرجا میرفت حالتی شکوه آمیزداشت، از هر کس که دم دستش میرسید، پرسشهای گونه گون و جور و واجور میکرد و گوئی هزاران سوال داشت که میخواست جواب بگیرد و از این راه پرچانگی و نیاز به حرف زدن کودکانه خود را بر می‌آورد. شرارت نمی‌کرد و در مورد دوست و دشمن با علاوه‌ای شدید و یا نفرتی زایدالوصف حرف میزد.

در این زمان، مجاهدان آذربایجان بسرداری ستارخان و باقرخان و مجاهدین گیلان به فرماندهی «پیرم خان ارمنی» و مجاهدان جنوب و عده‌ای از ایلات بویژه «بختیاری» بریاست «علیقلیخان بختیاری» به تهران حمله کردند و در میان وحشت و آشوب مردم، تهران فتح شد و «محمدعلیشاه» که راهی برای فرار از دست انتقام آزادبخوان می‌جست، به «سفارت روس» گریخت و بنا به اصرار فاتحان وزعمای آزادبخوان، تسليم همه خواستهای آنان شد و از سلطنت کناره‌گیری کرد.

مردم ورود ستارخان و باقرخان را جشن گرفتند و تهران را آذین بستند و چراغانی مفصلی درست کردند. مدارس تعطیل شد و دانش آموزان برای شرکت در مراسم استقبال ملت از «سردار و سالار ملی» در خیابانها بصف ایستادند و با شور و هیجانی که نمیدانستند برای کیست و چیست، فریاد شادی و «زنده باد» سردادند.

«صادق» که در برابر این اوضاع نگاهی متغیر انه واستفهام آمیز داشت و حس کنجکاویش بیشتر برانگیخته شده بود، نه تنها از الله که برای مراقبت او همواره چهار چشمی مواظب بود و این کودک نا آرام را می‌پائید، درباره چراغانی و جشن سرور مردم میرسید، بلکه درخانه نیزتا از نهنجان پاسخی قانع کننده نمی‌شنید، به رختخواب نمی‌رفت. عمله واکره خانواده چون

چیزی از « آزادیخواهی » و « استبداد » سرشان نمیشد ، به او پاسخ‌هایی پر ت و پلا میدادند که موجب ناراحتی و عصبی شدن این کودک هشیار دقیق را فراهم می‌ساخت . از « غلامعلی - پادومنزل » هم که حتی نمیدانست چرا در خانه دوپرچم « سفید و قرمز » هست که گاهی این و گاهی آن یکی را بالای درمی‌آویزند ، و در ورود قوای مجاهدان به تهران ، دیگر پرچم قرمز را عوض نکردند ، دردی از دردهای سؤالی او دوا نمیشد . میماند برادران و بزرگترهای خانه ، « پدر » شبها از « کابینه وزارت داخله » دیر به منزل می‌آمد ، اگر هم برسیل تصادف در خانه بود ، احتمی جرأت برهم زدن سکوتی را که او بدان عادت کرده



هدایت‌قایخان - اعتضاد‌الملک

بود ، نداشت ، زیرا نمونه اشراف خود خواه ایران بود و برای کارها ، حتی در خانه نیز نرمی نداشت و مادر هم ، چنان گرفتار شوهرداری و « رفتن گرد

سرداری آقا» بود، که اگر هم فرصتی پیدا میکرد، بکارهای شخصی خویش میپرداخت. «عیسی خان» بسائمه حسن میهن پرستی، از مجاهدان راه آزادی سخن میگفت و از آنان دفاع میکرد و چون پرسش‌های «صادق» را دور از سن او میدانست و همواره حريم «بزرگتری» خود را حفظ میکرد، بنچار « محمود خان» بود که با علاقه و محبتی خاص به پرسشها و «چراهای بیشمار» برادر کوچک پاسخ میداد.

« محمود خان» که علاوه بر ذوق هنری، بخصوص موسیقی، طراحی و نقاشی، بشعر و ادب نیز علاقه‌مند بود، و در برخورد با قضایای روز، رویدادها را، همیشه از دو جنبه، مورد قضاؤت قرار میداد، با صبر و حوصله حوادث را مانند وکیلی زبردست برای «صادق» حل‌جی میکرد و تا اورا قانع نمی‌ساخت، نه صادق و نه او دستبردار نبودند. و چون محمود خان نیازهای روانی این پسر «تشنه درک کنه پدیده های زندگی» را بر می‌آورد صادق تنها او را غم‌خوار خود میدانست و نسبت به او احترامی فراوان قائل بود.

دراوضاع در هم ریخته تهران و هرج و مرج و آشوب و غارت دکانها ولخت کردن مردم در کوچه‌ها و خیابانها، هر چند روز یکیار مدرسه تعطیل میشد و دانش آموزان، بنچار درخانه سرمیردند. در این خانه نشینی اجباری، که برای حفظ جان کودکان از آشوب و بلوای روز بود، بخصوص که خانه در نزدیک «سفارت انگلیس» قرار داشت و غالباً تظاهر کنندگان در برابر آن «مرکز بست نشینی پناهندگان» گرد می‌آمدند، همواره خطر برخورد دستجات مختلف وجود داشت، صادق، بندرت با «للہ» یا افراد خانواده از متزل خارج میشد و ناگزیر بیشتر بانو کر و کلفتها روز گار میگذراند. «نه جان» پرستار و مونس و همدم او بشمار می‌آمد و شبها در آتاق وی میخوابید و غالباً برای او قصه میگفت تا خواب او را برباید و یا اگر نیمه شب به قضای حاجت نیاز

داشته باشد ، اورا همراهی کند . در این زمان شبها خانواده وقتی دورهم جمع میشدند، «دختر ملا اسحاق» که مقداری از اشعار شاعران بزرگ را از بر میدانست، برای وقت گذرانی، قسمت‌هایی از کتاب «امیر ارسلان و فرخ لقا» را میخواند و یا بافال گرفتن از «دیوان حافظ» که صادق، به همه این کارها با علاقه و ولع نگاه میکرد و به «نقليات» باکنجکاوی و دقت گوش میداد و از اين راه نیروی «تخيل» و «تصور» خود را «نابخود آگاه» ژرفا و گسترش میبخشید ، دلبستگی مییافت . «عذری - زیورالملوک» ، مادر حساس که از هر ناملايمی بشدت ناراحت میشد و رنج میبرد و غالباً افسرده و غمگین بود ، از اين نظر در او بسيار مؤثر واقع میشد ، بطوری رفتار مادر در او رسوخ کرده بود که درغیبت او اگر صادق ناروائي میديد و عصبي میشد همه میگفتند که : «پناه برخدا ، درست مثل خانم ! » ولی نشست و برخاست و دیگر حرکات و کردارش مانند پدر ، متین و موقر و بزرگ منش بود .

«احمد شاه قاجار» پس از مهاجرت
محمد علیشاه از ايران به انتخاب قوه مقنه و نیروی
فاتح آزادیخواهان در پایان انقلاب مشروطیت ، در
خردادسالی بسلطنت منصب شد و «عضدالملك» که
از سالخوردگان قاجار بود به نیابت سلطنت منصب
گردید و مجلس شورای ملي مجددآ افتتاح شد و بكار
پرداخت و تازمانیکه نخست وزیران مقتدر و میهن پرست
مانند «مستوفی الممالک» و «مشیرالدوله» و امثال
آنان زمان حکومت را در دست داشتند ، گامی بسود
مردم بود اشته می شد و ملت ايران به «رفاه و امنیتی
نسبی» دست می یافت .

مدارس منظماً دایر شد و دانش آموزان سرکلاس درس حاضر شدند
و صادق هم مثل ديگر محصلان ، دوباره بمدرسه و سرکلاس درس رفت .
در اين دوره ، علاقه‌ای بیاد گرفتن «درس رياضي» نداشت و با اينکه در اين

زمان « عیسی خان » هم از معلمان مدرسه علمیه بود و درامر درس و حضور و غیاب وی نظارتی شدید داشت ، صادق کمتر بدرس و بیشتر به نظاره و تفکر می پرداخت و جست و خیز و ورزش را هم دوست نداشت و با آنکه « مهدی - ورزنده » تازه توانسته بود « ورزش » را به برنامه مدرسه داخل کند ، از آن خوشش نمی آمد و در کنار زمین بازی می ایستاد و بادقت نگاه می کرد ، اما بازی نمی کرد و در عوض چون در این روزگار ادارات دولتی بعد از ظهرهای دو شنبه تعطیل می شد و عیسی خان با اقوام و یا با دوستان به بازی « تروم » یا « آس » می پرداختند و گاهی هم « بلوط » بازی می کردند و یا عیسی خان و محمود خان شترنج و یا تخته نرد میزدند ، او به بازی شترنج و تخته علاقه پیدا کرد و غالباً بجای درس با هم بازی های محدود خود ، با آن سرگرمی ها وقت گذرانی می کرد .

در ماههای سوکواری که دسته های بزرگ عزاداری ترتیب داده می شد ، وقتی دسته ها از بخش جنوب شهر به شمال میرسیدند ، معمولاً به تکیه « آسید هاشم » در خیابان شاه آباد میرفتد و در آنجا تا پایان مراسم می ماندند و چون « عزاداران » از خیابان « اسلامبول » ، و از برابر متزل خانواده « نیرالملک اول » ، عبور می کردند ، بنناچار ، افراد خانواده و کودکان بجلو خانه ، مدخل باغ بزرگ و یا پشت پنجره های عمارت اندرون می آمدند و ناظر جریان می شدند . در حین عبور دسته های متعدد « سینه و زنجیر زنی » ننه جان ، توضیحات لازم به امیداد و صادق چنان غرق تماشا می شد که گوئی می خواهد همه آنها را در محفظه ذهن خود جا دهد و یا تمام حرکات و رفتار آنها را بر لوح ضمیر بسپارد . مخصوصاً حرارت و هیجان « قمه زنها » در « ظهر عاشورا » که منجر به خونریزی و مرگ « مؤمنان » می شد ، چنان در روی مؤثر واقع می شد که به « لرژه » می افتاد و « ننه جان » هر چه می کرد که مانع مشاهدات او بشود ، سودی نمی بخشد .

« دبستان علمیه » از مدارس ابتدائی بسیار محدودی بود که در بین

مدارس : « ادب » ، « رشیدیه » ، « مدرسه اسلام » و « مدرسه افتخاریه » بداشتن معلمان خوب و سرشناس ممتاز بود . و چون بمتر « اعتضادالملک » نزدیک بود و غالب کودکان خانواده در آنجا درس خوانده و میخواندند ، آقای « شبان » مدیر مدرسه و معلمان نسبت به صادق ، بیش از اندازه سخت گیر بودند و به اصطلاح « مته روی خشخاش » میگذاشتند ، و چون در این زمان « غائبن بدون عذر موجه » و کسانی را که نمره « صفر » میگرفتند ، عصرها ، در حضور شاگردان « فلک » میکردند و به پاهای آنها چوب میزدند ، صادق از این عمل بسیار بدش میآمد و سعی میکرد ، هرگز مورد مؤاخذه قرار نگیرد . این تشریفات تنبیه‌ی و امتحان نهایی سال ششم ابتدائی که همواره در مدرسه « دارالفنون » برگزار میشد ، از خاطرات خوش و ناخوش دوران دبستانی صادق بود .

از دیگر خاطرات دوران نوجوانی صادق دیدن نمایش‌های بود که در این دوره در سالن « تئاتر ملی » به نمایش گذارده میشد . در چهارراه اسلامبول ، کمی پائین‌تر از سفارت ترکیه ، غالباً به اهتمام گروهی از منورالفکران ، آثاری از ادبیات خارجی ترجمه و به نمایش گذاشته میشد که اکثر آنها اقتباسی از آثار کمیک « مولیر » بود و مدت‌ها روی صحنه تئاتر اجرا میشد و عکس‌های تبلیغاتی آنها هفته‌ها در جعبه آئینه تماشاخانه باقی می‌ماند تا نظرها را بخود جلب کند .

هرگاه صادق باملا اسحاق تصادفاً از برابر تئاتر ملی عبور میکرد و میخواست حس کنجکاوی خود را با دیدن عکسها خاموش کند و ملا اسحاق نمی‌گذاشت ، در خانه با اصرار زیاد مادر را وادار میکرد که او را برای دیدن داستانهای از قبیل : « حاجی سلیم » که چگونه در انقلابات ایران به بغداد فرار میکند و سپس با گوشبری به نوایی میرسد ، و . . . » بفرستد و یک بار که نمایشنامه « ریاکاری‌های حاجی سلیم » برای بانوان ، نمایش داده

میشد و او با مادر و خواهران برای تماشای آن رفته بود « نیرنگ‌ها و حقه بازی های حاجی سلیم » را در زوایای ذهن و حافظه خود بیادگار نگاهداشته بود .

معمولًا در این سالهای کودکی ، اطفال مشوش ، مضطرب ، نگران و بیقرار و درس نخوانند . به تنہائی و ازدواگرایش دارند . مثل ابربهار میارند و گریه میکنند . درد خود را نمی‌توانند بامادر و پدر درمیان بگذارند و برادران و خواهران هم هر چند خیلی از آنها بزرگتر باشند به حرفهای آنها و قصی نمی‌گذارند و درنتیجه اگر وضعی پیش نیاید که کودک با گفتن حرفهایش عقدة دل بگشاید و گرهی از مشکلش باز شود ، احساسات تند و حاد نوجوان ، وسواس و حرص و ولع در « خود نشان دادن » ، او را در هر کار شتابزده میسازد و طبعاً شتاب ، توفیقی دربر ندارد . نوجوانی ، دوران زودگذر غمها و شادیهای است ولی در دوره « بلوغ » تصویر آنها ، زود و دنی نیست . نوجوانی که بتدریج رو به بلوغ میرود و « منش » او نصح میگیرد ، باید راه زندگی کردن را بیامورد و همانگونه که در اوان کودکی ، دستش را میگیرند و پا به پا میرند تا شیوه راه رقتن را بگیرد ، باید « نوجوان در مرز جوانی » راهنمایی شود و تاحد امکان مسایل و مشکلات زندگی را از نزدیکان خود یاد بگیرد ، بخصوص مسائل « امیال و غرایز پنهانی که هنوز کاملاً بر ملا نشده است » ، هر چند ، سرانجام « طبیعت » به او می‌آموزد ، ولی اگر « راهنمایی » شود ، بهره برداریش منطقی و عقلانی خواهد شد نه احساساتی و کاذبانه .

زندگی هنگامی آغاز می‌شود که انسان نور و ظلمت ، خوب و بد و زشت و زیبا را از هم تمیز میدهد . صادق در دوازده سالگی ، مانند مردی پخته و عاقل حرف میزد و آزادانه از مادر و برادران و خواهران بزرگ دیگر کسانیکه در اطرافش بودند ، مسائل متضاد سوال می‌کرد و چون پاسخ

آنها را با مقیاسی که خود داشت می‌سنجید و می‌دید «قانع کننده نیست و فریباست» دلخور و رنجور می‌شد و بتدریج از «مهمل بافان یاوه‌گو» کناره‌گیری می‌کرد و چون احساس می‌نمود که نمی‌تواند با مصاحبان اجباری خود ، جوش بخورد ، با هیچ کس دوستی نمی‌کرد . وقت آزادش را صرف خواندن کتابهای موجود در خانه و نقاشی می‌کرد و گهگاه هم که با عده‌ای در باغ بیرونی ، به اجبار جمع می‌آمد ، جز تفریحات سالم به چیزی دیگر نمی‌پرداخت .

درست است که انزوا برای کسب دانش و معلومات و حرفة خوب است ، اما وقتی بیش از اندازه شد ، و مطالعه از حد گذشت ؛ تعادل روابط عاطفی شخص با دیگران و حتی با اقوام و نزدیکان بهم می‌خورد و باعث می‌شود که شخصیت اجتماعی انسان با تفکر و سیراندیشهایش به انزوا کشانده شود ، و در نتیجه خلق و خوئی بیابد که دنیا هرچه به او بدهد ، باز هم ناراضی باشد و بلوغ زودرس بتمام این مسایل پایان می‌دهد .

صادق رفته در پاسخ بعضی پرسشها ، با تشویش و شرم‌ساری پاسخ می‌داد ، به همه چیزشک می‌کرد و بتدریج با دیدن ناروائی‌ها ، بی‌عدالتی‌ها ، تبعیض‌ها و شنیدن دروغها ، نسبت به حقایق و بدیهی ترین پدیده‌های زندگی بدین می‌شد . تازه می‌خواست از مرز نوجوانی به «مردی» پایگذارد که چون هنوز شکل اصلی و درست او فرم نگرفته بود ، همه چیزش لغزان و ناپایدار مینمود .

جشن تاجگذاری «احمدشاه قاجار» که مصادف

باتاریخ تولدی نیز بود ، در تهران برگزار می‌شد و مردم جشن و چراغانی ترتیب داده بودند و مجائب سروری نیز در منزل «غضالملک» (نایب‌السلطنه) در خیابان جلیل آباد و باغ مجلس شورای ملی برپا کرده بودند .

در سال ۱۲۹۶ خورشیدی (۲۴۷۶ شاهنشاهی) ، ادیب‌الدوله مدیر مدرسه دارالفنون ، نوجوانی را که در امتحانات ششم نهایی ابتدائی ، از « اشاء » ، « ادبیات » و « تاریخ و جغرافی » نمره‌های عالی آورده بود واژداوطلبان بر جسته بشمار می‌آمد ، در کلاس اول نامنویسی کرد .

جنگی سردد فضای کشورهای اروپا را فراگرفته و نمایانگر تصادمی شدید بین نیروهای متراکم و متضاد بود و میشد حدس زد ، پس از رعد و برقی ناگهانی ران نبردی عالمگیر آغاز خواهد شد .

بروز جنگ اول بیان‌الملل (۱۹۱۴)
(۱۳۳۲ هجری قمری) و نقض بیطرفی ایران از جانب دول متخاصم و اشغال شمال و غرب و جنوب مزوّبوم ما بوسیله نیروهای روس و انگلیس و عثمانی و آثار خرابی‌های ناشی از جنگ و از هم پاشیدگی اوضاع اداری ، مالی و سیاسی ایران ، کار را بجا یی رساند که انگلیس و روسیه که یکبار در سال ۱۹۰۷ (براً برابر با ۱۳۲۵ هـ) ایران را ما بین خود تقسیم کردند ، برای تکمیل آن جنایت تاریخی ، بار دیگر در سال ۱۹۱۵ (بزاً برابر با ۱۳۳۳ هـ) در طرح تقسیم ایران تجدید نظر نمایند و منطقه بیطرف مرکزی ایران را که در قرارداد ۱۹۰۷ پیش بینی کرده بودند حذف و سراسر کشور ایران را بد و منطقه نفوذ شمالی و جنوبی تقسیم کنند و هر کدام سهم خود را اشغال نمایند و در منطقه نفوذ خویش کلیه جریانهای سیاسی و اداری را زیر نفوذ و کنترل خود قرار دهند .

آتش جنگ که به ایران کشیده شده بود ، مباحثی پرسرو صدا در محافل خصوصی و عمومی ایجاد کرد که خانه « صنیع الدوّله » نیز از آن بسی بهره نماید ، بزرگان خانواده که وقت و بیوقت دورهم گرد می آمدند و درباره : « بیطرفی ایران که روسها و انگلیسها خواستار آن بودند و عثمانیها و آلمانها که تلاش می کردند ایران وارد جنگ شود ، و روسها تهدید می کردند که « دارالخلافه » را اشغال خواهند کرد و عثمانیها می گفتند : « احمد شاه » برود اصفهان و آنجا را پایتخت قرار دهد . . . و اینکه مردم ایران چون از روسها صدمه و ستم دیده اند ، نسبت به آلمانها و متحده‌نش بیشتر ابراز تمایل می کنند . . . و اتخاذ تصمیم « بیطرفی » از جانب دولت ایران نتوانسته کاری انجام بدهد و روسها دارند به تهران می آیند و عثمانیها در غرب به تاخت و تاز مشغولند و حتی حکومتی نیز به وجود آورده اند . . . و آثار قحطی بروز کرده ، روز بروز قیمت گندم و ارزاق و مایحتاج مردم بالا می‌بود . . . و « احمد شاه » دستور داده ، گندمهای انبارهای اختصاصی دربار را بقیمت مناسب در اختیار خریداران بگذارند . . . و مردم نیکوکار در سر چهار راهها « دیگ خیرات » گذاشت و « دمپختک » تهیه کرده و بین مستمندان تقسیم می کنند . . . و ما باید بفکر بجهه‌ها باشیم و هرچه زودتر « خواربار و بنشن و روغن آرد » دست و پا کنیم . . . در آذربایجان کمیته‌هایی بر ضد « سلسلة قاجار » درست شده و شب نامه‌هایی تحت عنوان « تنفس از قاجاریه » انتشار می‌دهند . . . به گفت و شنود می‌پرداختند ، صادق این حرفه را می‌شنید و مناظری که هنگام رفتن بعد از الفنون ، سرراه میدید و مشاهده می‌کرد که چگونه چهره مردم در هم و قیافه فراریان از شمال و غرب عبوس و گرفته و عصبی و مردم تنگدست و گرسنه ، چطور در بیچارگی و درماندگی دست و پا می‌زنند ، دلش بدرد می‌آمد و حضور ذهن او که در لحظات و در همه جا همراهش بود ، اورا به سخترین شکنجه‌ها ، درسکوت و میداشت . بر اثر دیدن مناظر رنج آور مردم بی‌نوا و آزار دیده و نالان ؛

گزندهای روانی بر روح پاک و بی‌آلایش و دل رحیم و نازک اولایه می‌بست
شبها در آناق کوچکی که برای درس خواندن اختصاص داده بودند میرفت
و پشت میز تحریر می‌نشست و آنچه از گفته‌ها و شنیده‌ها ، در فکرداشت از
زوایای ذهن و حافظه بیرون می‌کشید و در دنیای تصورات خود آنها را
می‌پرورانید و به آنها جان میداد و تصاویر بعضی از آنها را بربرده خیال و
با در تاریکخانه ذهن و مغزش به روشنی تجسم می‌کرد و سپس آنها را به حقیقت
و واقع ، مانند کارگردانیکه ابتدا صحنه‌های فیلمش را بربرده نصور می‌بیند
و بعد آنها را بر حلقه‌ای فیلم منتقل می‌سازد ، زنده و گویا از مد نظرمی گذراند.
«صادق» بیشتر وقتها «کلمات» و «واژه‌ها» را هم در قالبی خیالی می‌دید و با
هیئت برخی از مضماین ادبی را در عالم پندار ، طنزآلود ، جاندار می‌ساخت .
«جان به جهان آفرین تسلیم کرد» ، «رخت به سرای جاویدان کشید» و
«زانوی غم در بغل گرفت» از مفاهیمی بود که صادق همواره «دستاویز»
قرار میداد و چنان در پدیدار کردن آنها در آن دیشه فرومیرفت و غوطه می‌خورد
که گویی ، ناگهان می‌خواهد در آبی غرق شود ، و با تلاشی هیجان آلود که
منجر به گرم شدن وجود داغی و صدای تاپ تاپی در سر و هو هوئی در گوشش
میشد ، بوضعی عجیب عصبی و آسمیه سرازجا می‌جست و برآه می‌افتاد ، زیرا
نمیتوانست در یک نقطه آرام دراز بکشد یا بنشیند و یا بایستد و این حالت که
خیلی زود و بشدت تحریک و تهییج می‌شد ، همواره با او بود . «صادق»
کتابهای مخصوص بخود داشت که غالباً آنها را پنهان می‌کرد ، برای این
پرسنوبلوغ ، خواندن «دکامرون - بو کاچیو» که بعضی داستانهای آن بسیار
دلپذیر بود ، سرگرمی مفرحی بشمار میرفت .

پسرها معمولاً در سن پانزده سالگی به سن بلوغ میرسند ، ولئن علائم
این «تحول طبیعی وغیر قابل برگشت» در موعدی زودتر در او ظاهر شد که
آنارش خط سیبل باریک و تمایلش به «دزدکی نگاه کردن» ، «پشت در

گوش ایستادن» ، «صدای گرپ گرپ قلب خود را شنیدن» ، «بخود لرزیدن» و «حسی وحشی پیدا کردن» جلوه گرشد.



قدش رشیدتر، هیکلش بزرگتر و صدایش کلفت شده بود و دیگر،
دختران و زنان جوان خانواده ازاو رومی گرفتند. صادق خجول، حساس

و عاشق تحصیل و کتاب ، متوجه تغییر رویه دختران وزنان جوان شد و رفته رفته خود را گرفت و برای شخصیت خود اهمیتی قائل شد و چون در معاشرت با آنان مراعات ادب و احترام را از هر نظر دور نمیداشت ، آنها هم احترامی متقابل بخرج میدادند ، ولی بعضی‌ها سعی میکردند برای خود در قلب او جایی باز کنند. درست است که انسان از بدو تولد و هنگام شیرخوارگی تا کودکی و دوره نوجوانی و جوانی چندین بار تغییر می‌کند و در احساسات ارادی او تحولاتی رخ می‌دهد و در اینگونه موقع ا است که انسان باید بتدربیح خود را باین تغییرات همساز و عادت پیدا کند ، ولی این پسر لجیاز و یکدنده ، چنان از نظر معلومات امور جنسی ، در گذشت زمان ، درجا میزد که در میان خانواده به پسر « چشم و گوش بسته » ضرب المثل شده بود و از این « شهرت » لذت میرد ، اما در باطن دوست و رفیقی می‌جست تا با او درد دل کند و غم‌خوار هم باشند ، ولی بمحض تزدیک شدن بکسی احساسی ، شاید « بی اعتمادی » در او پیدا می‌شد و بی اختیار پاپس می‌کشید و از اینرو ، این جوان بسیار حساس ، بارتنهای را می‌کشید و با کسی نمی‌جوشید و منزوی بودن را برای جاد ارتباط بادیگران ترجیح میداد . و با آنکه میدانست مادر و پدر و برادران و خواهرانش او را بسیار دوست میدارند و ثابت شده بود که غم‌خوار او هستند ، افکار و آلام خود را مخفی می‌کرد و با این عمل بتدربیح فاصله فکری و تضاد عقیدتی خود را زیادتر می‌ساخت . مونس او کتاب و سرگرمیش شطرنج و نقاشی بود و گهگاه به اتفاق مادر و « منوچهر » و « خسرو » و « انورالملوک » خواهر کوچکتر از خودش به سینمایی که در خیابان لاله‌زار بالای چاپخانه « فاروس » و بخش زنان ، از قسمت مردان با تجیری مجزا بود ، بدیدن فیلمهایی که « ریشارد تالماج » و « گاری گرانت » بازیگر آنها بودند ، میرفت و نه تنها با دقت و علاقه به ماجرای داستانها مینگریست ، بلکه با حواسی جمع به حرفهای شخصی که در وسط سینما ایستاده

و مطالب فیلم را بزبان فارسی ترجمه میکرد و بلند میگفت گوش میداد . در چریان جنگ اول بین الملل در ایران فعالیت احزاب سیاسی آغاز شد ، زیرا دوره مجلس سوم بعلت تهدید دولت روسیه بسته شده بود . حزب دموکرات و جمعیت اعتدالیون ، برضد هم شعار میدادند و روزنامه های « ستاره ایران » ، « رعد » ، « عصر جدید » و « نوبهار » هریک بهم خود مطالبی برله و برعلیه طرفداران جبهه های مختلف مینوشتند و در مزایای « جمهوریت » و « پادشاهی مشروطه » در مقالاتی آتشین ، داد سخن میدادند .

گذرگاه « صادقخان » خیابان لاهزار بود که از گوشه شمال شرقی میدان توپخانه بسمت بالادامه می یافت . این خیابان گردشگاه عمومی بود و بیکارها در آن ، عصرها و اوایل شب ، پائین و بالا میرفتند و مرکز فروش روزنامه ها هم که بوسیله کودکان خردسال انجام میگرفت ، این معبر و تفرجگاه بود . وقتی روزنامه فروشان دوره گرداسم « ایران » را داد میزدند ، در این خیابان ولوله راه میافتد و صادقخان را که تشنۀ « خبر » ، آنهم خبرهای مهم بود ، بخود جلب و وادار به خرید یکشماره « عصر انقلاب » که مقالاتی طنزآمیز و انتقادی داشت میکرد و یا « عصر جدید » که مطالبی درباره « بطون اخلاق بشر » ، « هلله شیطان » ، « بمیرید و بینید » و « عدم مساوات » درج میکرد و مورد علاقه او بود ، بدست میآورد و در خانه بجای پرداختن به درسهای دبیرستان ، با اشتیاق و ولعی زاید الوصف به خواندن آنها مشغول میشد تا جائیکه فراموش میکرد که باید سر سفره ناهار یا شام حاضر شود . در این دوران کارش مشاهده و خواندن موضوعهای گونه گون و ضبط افکار و تصاویر مربوط به ملت تیره روز و وضع اندوهه بار او بود .

ناامنی ، خانه خانی ، تنگدستی و عدم قدرت حکومت مرکزی ، راهزنشی و قتل و چپاول و از همه بدتر فعالیت ایادی استعمار روس و انگلیس ، چنان شرایطی در ایران بوجود آورده بود که مردم حتی امیدی به یکروز دیگر زنده

ماندن نداشتند و ترس ، دلهره ، تفتین ، خبر چینی و بدینی نسبت بهمه چیز و همه کس ، جای امنیت ، اعتماد به نفس ، خوش قلبی ، رازداری و اطمینان را گرفته بود .

صادق هنوز سال اول رادر مدرسه دارالفنون به پایان نرسانیده بود که حقوق دیوان و استادان و مدیران دارالفنون ، بعلت وضع بدمالی دولت عقب افتاد و مدرسه مدتی تعطیل شد و او که با « مجتبی » پسر « شریعتمدار » دانش آموز بر جسته کلاس اول آشنا و دوست شده و تقریباً پس از مدت‌ها توانسته بود « هم زبانی » پیدا کند که می‌شد با او درد دل کرد و خواستها و آرزوها را با او در میان گذاشت ، دچار خانه‌نشینی و تنہائی شد .

زمستان سالیکه جنگ اول بین الملل بپایان رسید و انگلیس و فرانسه به کمک آمریکا پیروز شدند ، « نصرت الدوله » وزیر دادگستری ، اقدام به وضع مقرراتی در باره « سجل احوال » کرد که برای نخستین بار همه مردم و ادار شدند « نام خانوادگی » برای خود انتخاب کنند . در « بیست ماه ربیع اول هزار و سیصد و سی و هفت هجری قمری » برابر با « سوم جدی (دی) هزار و دویست و نود هفت شمسی » هدایتقلیخان اعتضاد الملک نیز به فرمان بزرگان خانواده ، نام خانوادگی « هدایت » را برای خانواده‌اش برگزیده و شناسنامه شماره ۵۷۹ - از ناحیه دو دولت ، ساکن خیابان خاقانی - متولد سال « هزار و سیصد و بیست قمری (با تأکید) هزار و دویست و هشتاد شمسی » در سن هفده - شغل محصل ، برای سومین پسرش ، صادر شد . وازان تاریخ به او بجای « صادقخان » ، « صادق هدایت » و به « خسروخان » پسر دائیش « خسرو هدایت » و به « منوچهر خان » ، « منوچهر هدایت » و به « آمجتبی » « مجتبی مینوی » خطاب می‌کردند .

در طرفین درودی دارالفنون ، مغازه‌های کتابفروشی بود که هر وقت از برابر آنها می‌گذشت در پشت جعبه آینه چشمش به کتابهای از قبیل :

« ایران نامه - ابوالقاسم لاهوتی - چاپ استانبول - ۱۳۲۸ هجری » ، « خدمعه و عشق - ترجمۀ از شیلر - تهران ۱۳۲۵ هجری قمری » ، « تاریخ افسانه - ۱۳۲۶ هجری قمری » ، « سرگذشت شمس الدین و قمر - ۱۳۳۶ قمری » و « عشق و سلطنت یا فتوحات کوروش کبیر - ۱۳۳۷ هجری قمری » میخورد ، که نه تنها تصمیم میگرفت بتدربیع آنها را بخرد و بخواند ، گویی در اعمق دلش این آرزو به تلاطم درمیامد که « کی میشه که منهم از این چیزها بنویسم و چاپ بشه و پشت و پترین کتابخانه‌ها بگذارند ؟ ! »

روسیه که مدتی بود دچار انقلاب شده و رژیم تزاری واژگون شده بود ، و ایران رژیم سرخ شوروی را برسمیت شناخته بود ، قرارداد ۱۹۰۷ و ۱۹۱۵ « تقسیم ایران را کان لم یکن اعلام کرد و دولت انگلیس که جای حریف را در ایران خالی دید ، بدست « وثوق‌الدوله » قرارداد شوم ۱۹۱۹ (برابر با ۱۳۳۷ ه . ق) را که طبق آن امور مالی و نظامی ، یعنی امور حساس کشور بدست مستشاران انگلیسی سپرده میشد ، بانفوذ او بیان کشید تابتحوی شایسته از آن بهره برداری کند . وطنفروشان ، خیانتکاران و دشمنان ایران به تکاپو افتادند و دست بکار شدند تا « وثوق‌الدوله » ، یاد رحقیقت خودشان ، بمراد دل برستند و از این نمد ، کلاهی برای خود فراهم‌سازند و از سوی دیگر آزادیخواهان و ملیون ، برضد آن قد علم کردند و به مبارزه برخاستند .

« فضل‌الله - آق اولی » افسر زاندار مری به عنوان اعتراض به این قرارداد وثوق‌الدوله ، خودکشی کرد و مایه تهیج افکار عمومی گردید . این موضوع درخانواده هدایت سروصدایی برپا کرد که تا چند روز انعکاس آن در روح جوان و حساس صادق واکنشی فوق العاده داشت زیرا چنین برداشت کرد که برای اعتراض به پدیده‌ای ناروا و نا亨جار و مخالف مصالحی ناگوار و تحمیلی ، میشود از خود مایه گذاشت و « انتحار » کرد . و در همین زمان تصادفاً « سلیمان‌خان » عمومی کوچک او نیز ازاسب به زمین خورد و در اثر این سانحه

در گذشت و سوکواری ، داغداری و ماتم گرفتن خانواده بیش از پیش او را متاثر و ناراحت کرد . چه شبها که تا سحر این موجود سراپا « عاطفه و حساس و مدرک » نخفت و به « دلیری و میهن پرستی » ژاندارم وطنبرست اندیشید و چند روز بعد انشائی با عنوان : « اگر دماوند آتشفسانی کند » در سرکلاس خواند . وقتی قرارداد شوم « نصرت الدوّله » به مجلس شورای ملی آمد ، نمایندگان از تصویب و اجرای آن جلوگیری کردند و چون « احمد شاه » را مسئول میدانستند ، زمزمه مخالفت با او را چه در مجلس و چه در مطبوعات و مخالف سیاسی داخلی و خارجی آغاز کردند .

شبی با دو برادر بزرگ ، برای حضور در « کنسرت عارف قزوینی » که در سالن « گراند هتل » اجرا می شد ، رفت و چون از اوضاع دلی گرفته و اندوهگین داشت ، وقتی عارف تارش را در بغل گرفت و پس از نغمه پردازی این تصنیف را خواند :

« دل هو س سبزه و صحراء ندارد

میل به گلگشت و تماشا ندارد . . .

چه ظلمها که از گردش آسمان ندیدیم ...

به غیرمشت دزد همه کاروان ندیدیم ...

به پای گل به جز زحمت با غبان ندیدیم ...

« ای دل غافل

چنان شوریده حال و پریشان خاطر شد و اشک در چشمانش نشست که بنچار ، همراهانش اورا به خانه بر گرداندند .

خیابانهای تهران در تابستان پر از گرد و خاک و زمستانها از گل ولای پوشیده بود . بدor شهر ، خندقی کشیده شده بود که در شمال از زیر « امجدیه » و « بهجه آباد » و « جلالیه » عبور میکرد و در شرق در جلو « دولاب » و در جنوب ، پشت « گذر اسماعیل بزار » و « باغ ایلچی » و « سعادت آباد »

و در غرب هم پشت «باغشاه» قرار داشت. چند دروازه هم بود که در حد شمالی، از شرق به غرب «دروازه شمیران»، «دولت» و «یوسف آباد». در غرب «دروازه باغشاه»، «قزوین» و «گمرک»، در جنوب «دروازه غار» و «شاهزاده عبدالعظیم» و در مشرق «دروازه خراسان»، «دولاب» و «دوشان تپه» واقع بود.

دروازه دولت بسیار قشنگ و دارای کاشیکاریهای زیبا و جذاب بود که صادق هر وقت از آنجا رد میشد، مدتی به نقشهای و رنگ کاشیها خیره میشد و بی اختیار، در دل بفرام آورندگان آنها آفرین میگفت. روزی در خانه حرف از بناهای تاریخی و آثار باستانی و ساختمان دروازه‌های تهران پیش آمد. حس کنجکاوی صادق برای دیدن دیگر دروازه‌ها بشدت تحریک شد و در صدد برآمد، هر طور شده آنها را هم بهبیند. و چون اجازه نداشت بدون خدمتگزاری به این سیاحت جامه عمل پیوشاند، در اولین بروخورد با «دراز میرزا» (صادق از گذشته‌های دور عادت داشت که برای همکلاسان و دوستان خود، نامی مطابق ذوق خود انتخاب کند) که چند سالی از او بزرگتر بود، مطلب را در میان گذاشت تا شاید با واسطه وی، اجازه گردشی دلخواه در شهر بدست بیاورد. و چون هدایتقلی خان در شیراز بکارهای دیوانی مشغول بود و در تهران برادران بدنیال امور شخصی خود بودند، دراز میرزا توانست با مستمسک «درس حاضر کردن» و باصرار زیاد، برای ساعتی اجازه خروج صادق را از منزل و از «زیورالملوک خانم» که حوصله جروبخت با جوانان بی قرار «فراگیری دروس عقب افتاده» بودند، نداشت، (با این شرط که قبل از غروب آفتاب صادق در خانه باشد) گرفت.

در خیابان علاءالدوله، در کوچه نبش «برج نوش» نزدیک چهار راه عزیزخان، بطرف غرب، خانه‌ای دو طبقه بود که زنی «آفتاب» نام در آنجا

زندگی میکرد و شباهی تعطیلات رسمی که دانشجویان و طلاب علم ، از زندان مدرسه فرار میکردند تا آزادانه خستگی درکنند ، آن خانه مرکز ملاقاتهای دلپذیر پنهانی و فوری بود .

آفتاب ، در این « بازار » چند « زن اجاره‌ای جوان » داشت که دو تا از آنها « آهو » و « عروس مازور » بودند . « آهو » این لعبت « ترکمنی چهره » که از راه « سقرتپه » بوسیله قراقوی به این « عشرتکده » راه یافته بود ، برخلاف ملاحظ وظرافت ظاهری ، چنان تند خو و بد اخلاق بود که به‌احدى روی خوش نشان نمیداد .

« دراز میرزا » که در خرج کردن ، قارون صفت بود و چند بار در این خانه کامیاب شده بود ، نویسنده جوان را با خود به خانه آفتاب برد و او را وادار کرد تا از دوست همدرش ، جوان خجول و کم رو و حساس ، پذیرائی شود .

نخستین بار بود که بفرمان غریزه و کنجکاوی ، مجلسی درخور « اراضی امیال گونه گون » نویسنده جوان ترتیب می‌یافت و او در تخیلات و تصورات حاد خود ، فانتزیهای میدید که در شرف به حقیقت پیوستن است ، ولی ناگهان « قلتشنی » نترشیده و نخرشیده ، مست و بی‌پروا « نفس‌کش‌گویان » وارد شد و در آناق مجاور لمید و فرمان بگردش درآوردن جام می‌را صادر کرد . نویسنده جوان که از ترس مانند بید می‌لرزید با هیجانی خارق العاده از دراز میرزا خواست که فوراً آن خانه را ترک کنند .

با این رویداد و بعد آکشته شدن « آهو » بدست سلانخی که می‌خواسته آب توبه به سر او ببریزد و عقدش کند و او حاضر نشده بود ، « صادق » نه تنها حاضر به حضور در چنین مجتمعی نشد بلکه از گردش در برابر « مسجد سپهسالار » هم ، که مخصوصاً ، شباهی « احیا » غلغله می‌شد و از همزمان « لکانه » مقتوله در آنجا فراوان به دست می‌آمد ، خودداری کرد و چنان در مطالعه

آنارگونه‌گون فرو رفت که هریک از دوستان که میخواست ملاقاتش کند، باید اورا چون موش کتابخانه، در کنج قراتخانه‌ای پیدامی کرد.

«صادق» در تعطیلات تابستان، بفکر افتاد روزنامه‌ای دستی منتشر کند و با اظهار و ابراز «غوغای درون»، مراتب فضل و دانش خود را عرضه کرده و شخصیت خود را برخ دیگران بکشد و آرامشی روانی پیدا کند. با کمک «خسرو» که قرارشد مسائل سیاسی روز را فراهم سازد و خودش نیز بانو شتن مقالات بهداشتی و فکاهی، نشریه «نداي اموات» را باخطی خوش آماده انتشار کرد و شماره نخست آنرا، هر شماره «ده دینار» به اقوام، دوستان و آشنايان فروخت که چون احساس کردن‌کاري طاقت فرساست، از ادامه آن خودداری نمودند.

در این ایام بود که صادق به عارضه «چشم درد شدید» دچار شد که بسیار آزار دهنده و جانکاه بود و چند ماه باعث شد که وی نتواند دنبال درس را بگیرد، در عوض «اوسانه»، «داستان» و «قصه‌های پراز دیو و جن و پری» فراوان از «زهرا سلطان» خواهر بزرگ غلامعلی و «دمامه» و «فاطمه بیگم» شنید و متلهای از مهمانان و دوستان خانواده که بعیادتش می‌آمدند آموخت. این درد چشم که مانع خواندن و دیدن شده بود، اورا به تفکر و تصور و امیداشت و نیروی تخیل اورا قوی‌تر می‌ساخت و از این جهت برای تمرین تجسمی رویدادهای گذشته « توفیقی اجباری » بوجود می‌آورد، سرانجام با مرآقبت شدید پرستار، از چنگ بیماری رست ولی در عوض یکسال از درس عقب افتاد. و چون باید سال بعد مجدداً به کلاس اول میرفت و تحمل بار این شکست را نداشت و خجالت مانع آن بود که در برابر همکلاسان خود سربرآورد تا لترانیهای آنان را نشینید بگیرد، از عیسی خان خواهش کرد تاموجبات نامنویسی اورا در مدرسه «سنلوئی» فراهم آورد. والبته عیسی خان با کسب اجازه کتبی از پدر، که در شیراز بود و اجازه شفاهی عمومی بزرگ

« نیرالملک دوم » ، صادق به سنلوئی رفت و همین تغییر ، وسیله پیشرفت او در زبان فرانسه شد .

دیدن نمایشنامه « جعفر خان از فرنگ آمده » اثر پرس و صدای « حسن مقدم » (علی نوروز) و سخنرانی مهیج او در باره زبان و ادبیات فرانسه و بخصوصی بیکرانه دریای شعر و ادب آن کشور مهد تمدن و فرهنگ ، در سالن « گراند هتل » ، علاقه او را به تکمیل زبان فرانسه و سرانجام رفتن به « پاریس » عروس شهرهای جهان ، تشدید کرد و موجب شد که در این مدرسه با نهایت جدیت درسها را که غالباً به زبان فرانسه تدریس میشد ، بیاموزد .

« علی اسفندیاری » (نیما یوشیج - بنیاد گزار شعرنو) و « حسین پژمان » (شاعر نامدار همروزگار ما) از دوستان این دوره او هستند که با « تفکرات شاعرانه » خود او را به آثار « منظوم » نیز دلند ساختند . ظهرها و عصرها که مدرسه تعطیل میشد و دانش آموزان به خیابان میآمدند ، در لاله زار و در میان عموم محصلان ، صادق با سرداری بلند شیک به تن و کلاه بی‌لبه ماهوت سیاهی که برسر داشت و با گامهای متین و استواری راه میرفت ، کاملاً مشخص و از ممتاز و وقار در رفتارش ، شخصیت بارز وی نمودار بود .

مدرس جدیدی بنام « پرپروتیکه » برای « سنلوئی » آمد که هم فارسی بلد بود و هم باستانشناسی خوانده بود . وقتی با صادق ، برای خاطر تعریفی که ازا او در دفتر شنیده بود ، ملاقات کرد ، از اطلاعات عمومی و ادب و رفتار وی بسیار خوش آمد و مایل شد که با او بیشتر مراوده داشته باشد و صادق هم میخواست با محاوره و تمرین ، بیش از پیش به زبان فرانسه و اصلاحاتش وارد شود ، این حسن تصادف راغنیمت شمرد و روز بروز دوستی آنها محکمتر و صمیمی شد .



طبیعت است که هیچ هدفی در زندگی انسان ، برتر و جذابتر و کشاننده تر از هدف « جفت یابی » نیست . در سنینی که غاییز پنهانی بیدار می شوند ، مرد

و زن جوان در پی آنند که همسری بجوبیند و بفرمان طبیعت موجبات «تنازع بقا» را فراهم سازند. هر دختر و پسری جوان، پیش از بلوغ وضعی دارد که وقتی به سرمتزل آن رسید، تغییراتی کلی در او بوجود می‌آید. همه بالغانی که مبتلا به بیماریهای جسمانی و روانی نباشند، شور و شوقی فراوان نسبت به جنس مخالف خود دارند که مانند آتشی سرمدی، فروزان و شعلهور است و تصورات و تخیلاتی سحرآمیز و حالاتی عاشقانه که همه برای «جفت‌یابی» است در آنها پدیدار می‌گردد و چون این کشش با صراحة و آشکارا بزبان آورده نمی‌شود حمل براحتی انجام می‌گیرد و فکری شکفته نمی‌شود که جز به خجالات و تصوراتی شاعرانه و عشقهای افلاطونی تعبیر نمی‌تواند شد.

«شهربانو»، بیشتر از دیگر دختران دم بخت به صادق محبت می‌گرد و افکار و نظرات او را گرامی میداشت و از همه زیادتر توجه و مهر میدید. احتراماتیکه بهم داشتند بهترین گواه پیوندی می‌می‌مودند در آینده بود، ولی صادق با تمام فریادیکه طبیعت در گوش جان او برای «اجrai اوامرش» برمی‌اورد، زبان بگفتن و اظهار عشق باز نمی‌گیرد و مانند همیشه که در برابر مسائل و پیشامدها بفکر فرو میرفت و «دم نمی‌زد» سکوت اختیار مینمود. «عشق» را ادراک و عطش طبیعی را حس می‌گرد ولی ظاهرآ هنوز راه ارائه آن را، نه میدانست و نه «مهر پذیری» را برای نثار آن آزموده و در خور، سراغ کرده بود.

«زن»، «شهرت»، «جهه و مقام»، «پول و ثروت» و «میهن» برایش «ایده‌آل» بود ولی کدام یک برتر و والاتر است (؟)، هنوز پیاز هیچ‌کدام، آنطور که باید ریشه نگرفته و شکوفا نشده بود.

روزی «اعتضادالملک» از اداره «مجموعه‌ای فرانسه که وسیله تبلیغاتی برای فروش اثنانه و لوازم زندگی بود» بخانه آورد، این «کاتالگ» که از

مؤسسه « سنت اتین »^۱ رسیده بود، مجموعه‌ای لفتنامه مانند بود که حتی در زیر تصاویر، مختصات و مشخصات آنها ذکر شده بود؛ نظر صادق را به این مسئله جلب کرد، که اگر به خرید و فروش اجناس لوکس، بویژه به خانمهای خانواده بزرگ خود، اقدام کند، نه تنها سودی بدست می‌آورد، بلکه راه ایجاد مناسبات تجاری رانیز با مؤسسات خارجی یاد می‌گیرد و میتواند از اینراه بازارگانی معتبر و سرشناصی بشود! مقرری ماهانه خود را مدتی جمع کرد و با نفوذ بیانیکه داشت از خواهران و اقوام و حتی مادر، مقداری « وام » گرفت و به نشانی یکی از فروشنده‌گان پاریسی، مکاتبه نمود و مقداری « گردنبند »، « انگشتی فانتزی » و « گوشواره » وارد کرد و به نزدیکان و اقوام فروخت و بخشید و چون از اینکار خوش نیامد، سفارش دستگاهی دادکه با آن می‌شد طرحها و نقشه‌ها و تصاویر را کپیه کرد و بخصوص کپیه کوچک تهیه نمود، ولی از این فکر هم با صرفنظر کردن از بیعانه‌ایکه فرستاده بود، منصرف شد و سرانجام به علم « مانیتیسم » و « هیپنوتیسم » علاقه‌مند شد و مدتی به خواندن کتابهای در رشته علوم خفیه، اخترشناسی و جادوگری پرداخت و ضمناً به جستجوی آثاری درباره « جفر » و « اسٹرلاب » برآمد و حتی کارش به تمرین ریاضت و پرهیز کشید، کتاب و سوسه انگیز واغوا کننده « مانیتیسم » با این جملات آغاز می‌شد:

« یکی از موهاب الهی که در آدمی پنهان و بوسیله ریاضت میتوان بدان بی برد قوه مغناطیس است . این قوه در حیوانات و جمادات هم وجود دارد چنانکه کهربا ، کاه و آهربا ، آهن را با همین قوه بطرف خود جذب می‌کند . حیوانات نیز کم و بیش از این قوه به استفاده مشغولند ، مثلًا باز و بوم

گنجشک را و شیر و درندگان دیگر طعمه خود را با همین قوه
بدست می آورند و گرددش سیارات و سکون ثوابت فلکی نیز نتیجه
همین قوه است.

در آدمی این قوه بسیار قوی است و بسبب همین قوه
آدمی برفیل و شتر و اسب و حیواناتی که بمراتب از او قویتر
هستند غلبه میجوید.

این قوه درباره اشخاص فطریست از قبیل انبیا و
و اولیا که محتاج بهیچ ریاضت نیست و در بعضی اشخاص زیاد
ولی محتاج بریاضت است.

شخصی که میخواهد دیگران را مطیع اراده خود کند
باید خوش بنیه و سلامت و دارای هیچ قسم مرضی نباشد
(امراض مسری در اشخاصی که میخوابانند سراحت میکند و
اسباب اذیت میشود) باضافه خوش صورت و دارای چشمها
نافذ باشد

سرانجام « عیسی خان » او را قانع کرد که چون تو صاحب چشمانی
بیحالت و موهائی کمرنگ هستی ، نمیتوانی کسی را « هیپنوتیسم » بکنی و او
هم که از نگاه کردن زیاد به ماه شب چهارده ، خوردن چند بادام در روز ،
جز خستگی چشم و ناراحتی معده چیزی عایدش نشده بود ، رفته رفت درادیان
بزرگ و مباحث فلسفی چنان غور و فحص کرد که میتوانست پژوهندگان
دیگر را با استدلالات منطقی مجاب کند . اما در اینراه ، درست است که
« بودا » را پسندید و آئین « زردشت » را مقبول طبع یافت ولی ، آثاری از
قبيل کتابهای « شوپنهاور » ، « فرانس » ، « ابوالعلاء معربی » و « خیام » و
دیگر فلاسفه بدین ، از خلال آثار خود ، زهر بدینی و شک نسبت بهمه چیز
و همه کس را به مغز آماده و پاکش وارد کردند و به مصدق « آنچنان را

آنچنانتر می‌کند»، روحیه‌اش را به «پژولیدگی» کشیدند. این تفنن‌ها و مطالعات باعث شد که وی نتواند سال آخر سلنوئی را بگذراند و دیپلم متوسطه را بگیرد.

«پروتیکه» پیش از استقرار در خانه‌ای که در جوار مدرسه بود، در «گراندهتل» که در خیابان لاله‌زار مقابل «فاروس» بود، اتاقی داشت که در آنجا بسر میبرد و از مال جهان دو دست لباس سیاه، چند مجلد کتاب مذهبی و علمی و ادبی و یک «ویولون» متعلق به او بود. هر وقت از کار خسته میشد، به سازش پناه میبرد و مدتی خود را با آهنگهای که آرامش‌بخش بود، تسلی میداد. پنجه‌ای شیرین و نرم داشت و برای کسی و یا خودنمایی آرشه نمی‌کشید، ولی هروقتیکه صادق با او بود، پس از مدتی گفت و شنود درباره ادبیات و نویسندهای و شاعران جهان و تفسیر موسیقی غربی، اوراهم در لذت بردن از آهنگهای : «بتهون» و «شوپن» که مینواخت، شریک میکرد. و رفته رفته صمیمیت آن دو بجایی رسید که هیچ مطلبی را از هم پنهان نمیداشتند و سرانجام صادق دانست که او برای خاطر دختری که دوستش داشته و به او خیانت کرده به سلک «خادمان کلیسا» درآمده است.

از اواخر ماه دلو (بهمن) ۱۲۹۹ (۲۴۷۹ شاهنشاهی) شایعاتی در تهران پیچیده بود که «بریگاد قراق» بسر کردگی «رضاخان» بطرف تهران می‌آید تا به هرج و مرج و نامنی و اختلال امور کشور پایان داده بشود و مطالب، درباره «سید ضیاء الدین طباطبائی» مدیر روزنامه «رعد» و «نخست وزیری» او و برکنار شدن «سپهبدار اعظم رئیس وزرا» دور میزد و هر کس عقیده‌ای داشت و خود صادق معتقد بود که : «مردم راهنمای مدبیر و عاقل خوب میخواهند که درد اصلی ملت را بفهمد و پیدا و درمان بکنند».

غروب روز اول ماه اسفند (حوت) که همه خانواده در منزل

« صنیع الدوله » دورهم جمع بودند و کودکان سرگرم تفریح و بزرگان مشغول گفتگوهای سیاسی ، « اعتضادالملک » از راه رسید و خبرداد که احتمال دارد امشب حوادثی رخ بدهد و عده‌ای کشته یادستگیر بشوند .

« صادق » از شنیدن این خبر که به هیجانی عجیب دچار شده بود ، شام ، جز کمی بورانی اسفناج نخورد و به آناقش رفت و هر کار کرد که در رختخواب دراز بکشد تا شاید استراحت کند ، نشد و بناچار پشت میز درس و کارش نشست و قلمی بدست گرفت و بدریای فکر فرورفت . تحت تأثیر نیروی تعجم و تصور ، چنان صحنه‌ای از حمله سربازان به شهر در ذهن ساخت که حتی قطرات خون کشتنگاران نیز در آن دید و هنگامی بخود آمد که صدای چند تیر بگوشش رسید ، در همین هنگام خدمتگزاران آمدند و اطلاع دادند که تهران بوسیله قزاقها ، بفرماندهی « رضاخان » رئیس « دیویزیون قزاق » فتح شده و یکقطره خونهم از بینی کسی نریخته است . و ضمناً اطلاعیه‌ای هم بدست « صنیع الدوله » داد . آقای مرتضی قلیخان با شتاب ، اما با طماینه چنین خواند :

« حکم میکنم : مواد مصروحه ذیل را مردم تهران نصب العین قرار داده و فرداً فرد تشریک - مساعی نمایند و در صورت تخلف شدیداً عقوبت خواهند شد .

۱ - تمام اهالی تهران باید ساكت و مطیع اوامر نظامی باشند .

۲ - حکومت نظامی در شهر برقرار و از ساعت ۸ بعد از ظهر غیر از افراد نظامی و پلیس انتظامات شهر کسی نباید در معابر عبور نماید .

۳ - به کسانیکه از طرف قوای نظامی و پلیس

مظنون به مخل آسایش و انتظامات واقع شوند فوراً
جلب و مجازات سخت خواهند شد.

۴- تمام روزنامجات و اوراق مطبوعه تا
موقع تشکیل دولت بکلی موقوف و بر حسب حکم و
اجازه‌ای که بعداً داده خواهد شد باید منتشر شود.

۵- اجتماع در منازل و نقاط مختلف بکلی
موقوف و در معابرهم اگر بیشتر از سه نفر گرد هم باشند
با قوه قهقهه متفرق و جلب خواهند شد.

۶- تادستور ثانوی، تمام مغازه‌های شراب-
فروشی، تئاترها و سینماها، فتگرافها و کلوپهای
قمار باید بسته شود و هر مست دیده بشود به محکمه
نظمی جلب خواهد شد.

۷- تازمان تشکیل دولت تمام ادارات دوازه
دولتی غیر از اداره ارزاق - تعطیل خواهند بود.

۸- کسانی که در اطاعت از مواد فوق خودداری
نمایند به محکمه نظامی جلب و به سخت ترین
مجازات‌ها خواهند رسید.

۹- کاظم خان به سمت کماندانی شهر انتخاب
و معین می‌شود و مأمور اجرای مواد فوق است.

۱۴ جمادی الثانی ۱۳۳۹
رئیس دیویزیون قراق اعلیحضرت اقدس شهریاری
رضا

وقتی «صنیع‌الدوله» اطلاعیه را تمام کرد همه نفسی براحت کشیدند و
به فکر آینده‌ای که در انتظارش بودند فرو رفتند.

با تصرف تهران و موقیت کودتا بفرماندهی
« رضاخان » کابینه سپهدار اعظم سقوط کرد و در روز
سه شنبه ۱۶ اسفند، کابینه‌ای جدید به ریاست « سید
ضیاء الدین طباطبائی » تشکیل شد و « سرتیپ
رضاخان » بسمت « وزارت جنگ » منصوب و لقب
« سردار سپه » همراه با شمشیر طلای جواہرنشان به
این « مردم اول ایران » داده شد.

« مدرسه سنلوئی » پس از تعطیلاتی متناوب، مجدداً دایر شد و
دانش آموزان سرکلاس حاضر شدند و بدرس خواندن پرداختند، ولی صادق
که مدتی پشتش باد خورده بود و باید مجدداً در کلاس ششم حضور به مرساند
و در سهاهی را که یکسال قبل خوانده بود، تکرار کند، دیگر تمایلی بدرس
نداشت. بخصوص که « پر پر تیکه » نیز برای خاطر ناسازگار بودن هوای
تهران به کشوری دیگر منتقل شده بود.

از « پر پر تیکه » برای صادق چند مجلد کتاب از قبیل: « میل نوول -
نوول »، « امثال و حکم لاروشفوکو »، « منشها - لا برویر »، « افکار
شوپنهاور »، « مانیه تیسم » و « اثرات گیاهان » و این اندیشه که: « هر کسیکه
بخواهد در دنیا مشهور بشود باید به « پاریس » ببرود و یا بزبانی مطلب
بنویسد و فریاد بزنند که بیشتر مردم جهان، آن زبان را می‌فهمند » برای او
باقي مانده بود.

« محمد - رمضانی » صاحب « کتاب فروشی شرق » که در صدد بود
نشریه‌ای هفتگی (یک مجلد کتاب) بشکل مجله، به اسم « افسانه » منتشر
نماید و در هر مجلد یک یا چند قصه کوچک از نویسنده‌گان اروپائی ترجمه شده
و یانوشتۀ مصنفان ایرانی را منتشر کند، در اعلانی از آقایان ادب‌ها و نویسنده‌گانی
که افسانه‌های کوچک ترجمه و یا تألیف نموده و حاضر به چاپ دارند،

درخواست کرد که به « مؤسسه خاور » رجوع نمایند و در مقابل طبع هر مطلب سی مجلد حق التحریر بگیرند .

صادق که زمینه را برای « نوشن » آماده دید ، شروع بکار کرد و چند « داستان کوتاه » از کتابی که یادگار « پرپر تیکه » و بخشی از « هزار داستان کوتاه » بود ، بفارسی برگرداند ، اما پس از تجدید نظر در آنها ، چون بنظرش بسیار ساده و « نه چسب » آمد ، و حس کرد که باید « افکاری نو » ارائه کند ، تادریین همسلکان خود ، ممتاز جلوه کند ، یادداشت‌های ایرانی درباره « فوائد گیاه‌خواری » قبل آماده کرده ، ولی مرتب و تدوین نشده بود ، منظم و پاکنویس کرد و برای « مؤسسه خاور » برد و در انتظار چاپ و انتشار آن منتظر نشد . و چون درباره آنها با « آمجتبی » هم مشورت کرده و در پاسخ شنیده بود : « تورا چه به این حرفها ؟ ، مگر موضوع در ادبیات و اجتماع قحطه که تو رفتی سراغ معقولات و میخوای مردم را علف خور کنی ؟ ! » خبیل دلش میخواست ، تحقیق او چاپ بشود تا « بوی دماغ سوختگی آمجتبی » را بشنود . و اتفاقاً وقتی برای گرفتن نتیجه به « مؤسسه خاور » رفت ، چون خود ناشر را نمی‌شد دید ، از پشت در پستو ، صدائی شنید که میگفت : « مگه من میخوام راهنمای تغذیه چاپ کنم ؟ ، بگو اگه ذوق نویسنده‌گی داره ، بره قصه‌های کوتاه ترجمه کنه یا داستانهای ایرانی بنویسه تاخواننده هارا سرگرم کنیم ... اگه از این کارها بکنه منتشر راهم می‌کشم ... » .

طعم تلغی نخستین شکست در کام جانش نشد ، تصمیم گرفت « به کوری چشم همه هم که شده ، این کتابرا هرجور هست به چاپ برساند ». حس لجبازی حیوانی عجیبی در او بوجود آمد که در طول زندگی گهگاه در او ظاهر شد و « اراده خلل ناپذیر » اورا نشان داد .

« زبان حال یک الاغ » نوشتۀ مزاح‌آلود نیشدار ، از آثار این ایام نویسنده‌گی اوست که در مجلۀ « وفا » به چاپ رسید .

سال ۱۳۰۰ خورشیدی (۲۴۸ شاهنشاهی) ،
برای « سودار سپه » پیروزیهای نظامی در خشانی

دربر داشت . مسأله استقرار نظام و امنیت که در سرلوحة اقدامات انقلابی بود ، باپایان گرفتن اعتشاشات خوانین و متجماسران و تمرکز نیروهای قشونی در : « فارس » ، « آذربایجان » ، « مازندران » ، « شمال شرقی » و « گیلان » ، نظمی عظیم برقرار و در پناه امنیت و آرامش ، مجدداً زندگی روزمره از سرگرفته شد .

سردارسپه می خواست با تحولی بزرگ که آغاز کرده بود ، افکار پوسیده و نظام کهنه را دور بریزد و مردم مستعد ولی بی رمق و خوابرا بیدار و به آزادی بکشاند . و چون احساس میکرد دستهای ارتجاع ، بسرعتی که او میخواهد ، از پیکر نزار وطن قطع نمی شود ، ناگزیر ، سخت گرفت و انصباط و مقرراتی شدید را به اجرا درآورد . چنان بیدار و هوشیار و مراقب بود که دشمنان داخلی و خارجی مجال کوچکترین اقدامی برخلاف میل و اراده او نداشتند .

روحیه ملت برای تغییر سلطنت آماده میشد و گواه آن تصنیفهای : « مرغ سحر » ، (آهنگی در چهارگاه با شعری از « وحید ») و « بماندیم ما مستقل شد . . . » است که بر سر زبانها بود و این « ترانه » ها و شعارهای مردم بر ضد « قاجار » ، مضمونی جز « سرنگون کنید » نداشت .

« صادق » روزنامه های : « قرن بیستم » ، « نوبهار » و « ملانصر الدین » را فقط برای آنکه بداند « کی » و « چه کسی » و « چه وقت » مرز و بومش را از مذلت نجات خواهد داد ، میخرید و با دقت میخواند و چون معنای « کودتا » را بخوبی میدانست ، هر لحظه دلش میخواست این ضربه ، اساسی

شود و ملت از جهنمی که در آن میسوزد، خلاصی یابد.

سردار سپه چون « قراقوخانه » را یاد آور
دوران سیاه تاریخ سیاسی و نظامی ایران میدانست
در آذرماه همانسال قراقوخانه و ژاندارمری را منحل
کرد و « ارتش نوین » را با لباسی همشکل بوجود
آورد و دستور داد نام « مدرسه قراقوخانه » به
« مدرسه صاحبمنصبان نظام » تبدیل شود و
اصلاحاتیکه در نظر داشت در آنجا به عمل آورد و
مقرر نمود در پایان سال ، عده‌ای از دانشجویان
بر جسته آن ، برای آموزش‌های عالی نظامی به اروپا
فرستاده شوند.

هوش فطری و ادراک مطالب ، صادق را کاملا از دیگر همسالانش
متمايز میکرد و پدر و مادر و دیگر افراد خانواده را امیدوار میساخت که وی
آتیه‌ای درخشان خواهد داشت.

پدرش هرگز درکردار و زندگی شخصی پسران خود تفتیش و تحقیقی
نمیکرد و اگر مرتكب خلافی میشدند ، با بی‌اهمیتی تلقی میکرد و بهمین نظر
غالباً از خطاهای ، بخصوص پسرکوچکتر ، چشم می‌پوشید ، و شاید رعایت
این نکته ، جنبه انصباطی زندگی صادق را متزلزل ساخت.

« اعتضادالملک » معتقد بود همانگونه که هوا و غذا برای زندگانی
ضروریست ، زن نیز لازمست و هرگز به جنبه عاطفی مسئله نمی‌اندیشید .
سرش بکارها و مشغله‌هایش گرم بود و نمی‌خواست درگیر مشکلاتی از قبیل
« زن گرفتن پسران » یا « شوهردادن دختران » و و و ، باشد که معمولاً
خانمهای خانه برای « مرد خانه » آنها را بزرگ جلوه میدهند . و برای ایجاد
« اعتماد بنفس » در فرزندانش معتقد بود هر کس باید بدنبال کار و مشکلات

خودش باشد و به تنهایی « گلیم خود را از آب بیرون بکشد ». بهمین جهت « تکروی پدر » ، « پراکندگی فکری افراد خانواده » ، « نه جوشیدن با یکدیگر » ، « رشك و رقابت » و « منیت » هریک و بیتفاوتی در برابر معضلات « اعضاي پیکر خانواده » ، در روح صادق تأثیری شدید داشت و سرانجام اورا چنان ساخت که از کسی مساعدت نخواهد، راز خود را به احدی فاش نسازد، کسی را در مقاصد خود شرکت ندهد و مستبد به رأی با استقلال و آزادی فکر و اراده بار بیاید .



عیسی خان
اعتضادالملک
صادق خان
محمود خان

چون « محمود خان » بدنبال درس حقوق بود و میخواست تا پایان

تحصیلاتش زن نگیرد، « عیسی خان » در فکر فراهم ساختن مقدمات آن بود، « زیور الملوك خانم » که دختر بزرگش را به خانه بخت فرستاده بود، بی اندازه مایل بود که « صادق » با « شهربانو » عروسی کند، با آنکه صادق بروی خود نمی‌آورد و هر وقت مطلب را با او در میان میگذاشت، پسر خجولش تا بناگوش سرخ میشد، روزی موضوع را با پدرش در میان نهاد و از او خواست در اینباره اقدامی مجدانه بعمل بیاورد. ولی پدر حسابگر که « یک شاهی هم در زندگیش حساب داشت » از قبول مخارج این ازدواج سرباز زد و بعنوان اینکه او هنوز درسش را تمام نکرده و کارهای نیست که بتواند مخارج گزارف زندگی را تأمین کند، مخالفت خود را اعلام داشت. زیور الملوك، که در برابر همسر خود رأی و مستبد، نه استقلال مادی و نه معنوی داشت، جز سوختن و ساختن چاره‌ای ندید.

در ایام بیقراری سالهای جوانی، بعض اعمال و خواهش‌های نفسانی، در منش و خلق و خوی انسان، واکنشی شگرف دارد. در دورانیکه عقاید و باورهای جوان، مانند شعله شمعی لرزان و پایدار نیست، در روزگاریکه چشم و گوش نو بالغ برای دیدن و شنیدن همه چیز با نهایت ولع بازوروانش برای پذیرفتن و پیروی هر عملی حاضر است و بفرمان شباب وجهل، به اندک دلیلی، پذیرای هر نوع عقیده‌ای ولو به زیان باشد، میشود، مشاهده رفتار و تحمل کرداری ناهنجار و نابجا، جوان را نابخود آگاه تحت تأثیر قرار میدهد و گاه او را برای سوق میدهد که لغزنده است و چه زیانی که از این راه به خصوصیات اخلاقی و صفات حسنہ او وارد نمی‌آید؟!

در سال ۱۲۸۵ خورشیدی (۲۴۶۵)

شاهنشاهی) هنگامیکه نخستین کابینه قانونی، پس از تغییر حکومت استبدادی به مشروطه، تشکیل شد، « وزارت فوائد عامه » علاوه بر وظایف رسمی دیگر،

امور نگاهداری و ساختمان راه‌ها را نیز بر عهده گرفت
و به مرور اهمیت راهسازی مورد توجه واقع شد و
وزارت فوائد عامه در صدد تأمین مدرسه مهندسی
برآمد و عده‌ای دانشجو نیز برای تحصیل در رشته‌های
« راهسازی و ساختمان » به اروپا اعزام داشت و
اداره « طرق و شوارع » که جزء وزارت فوائد عامه
بود، براین امور سپرستی مینمود.

به فرمان « سردار سپه » در سال ۱۳۰۱ (۲۴۸۱ شاهنشاهی) در وزارت « فلاحت و تجارت
و فوائد عامه » بوسیله اداره کل طرق و شوارع
کارهای راهسازی در ایران آغاز شد و چون در
خرداد ۱۳۰۲ (۲۴۸۲ شاهنشاهی) فرمانی شرف
صدور یافت که اقدام به ساختمان راه‌آهن سراسری
کشور بشود و برای این امر خطیر، نیروی انسانی
ماهر و کارآمد لازم بود، مقرر شد عده‌ای داوطلب
نیز جزء محصلین اعزامی « وزارت معارف و اوقاف
و صنایع مستظرفه »، برای تحصیل در رشته « راه
شوسه و مکانیک و امور راه‌آهن » به اروپا بفرستد.

سردار بزرگ ایران که پس از مدتی کوتاه به مقام وزارت جنگ
برگزیده شده بود، تا آبان ماه ۱۳۰۲ با این سمت در چند کابینه انجام وظیفه
نمود و ضمن خدماتی ارزنده برای سر و سامان دادن بهوضع نابسامان خزانه
و اقتصاد مملکت، به تقویت مبانی حکومت مشروطه پرداخت و در اندک
مدت چنان ملت ایران را شیفتۀ خدمات صمیمانه خود ساخت که پس از آنکه
« مشیرالدوله » نخست وزیر زمان، به علت ضعف مدیریت از کارکناره گیری

کرد ، مردم از « رضاخان سردار سپه » خواستند که مقام « صدارت عظمی » را بپذیرد (ششم آبان ۱۳۰۲) (۲۴۸۲ شاهنشاهی) ، تا بیش از پیش بتواند امور سودمند بحال ملک و ملت را دنبال کند و امنیت و رفاه را به طور شایسته به مرز و بوم « نزاد آریا » بازگرداند .

اقدامات این نخست وزیر دلسوز در راه بهبود اوضاع مملکتی نه تنها مورد تأیید « احمد شاه قاجار » قرار نکرفت بلکه کردار و اعمال شاه در کشورهای اروپائی و بخصوص حیف و میل ساختن مالیه مملکت ، موجبات گسیختگی نظام کشور را بیش از حد فراهم آورد و چون ملت نمیتوانست بی سر و سامانی کشور را تحمل کند ، بوسیله نمایندگان خود در مجلس شورای ملی انقراض سلطنت دودمان قاجار را خواستار شد و سرانجام با تشکیل « مجلس مؤسسان » در ۲۱ آذر (۲۴۸۲ شاهنشاهی) ، احمد شاه از سلطنت بر کنار و زمام امور ایران به اعلیحضرت « رضاشاه » که از عنوان « سردار سپهی » خود صرف نظر نموده و دستور داده بود ، وی را به نام خانوادگیش « پهلوی » بخواند ، تفویض گردید .

« رضا شاه پهلوی » در حالیکه از قدرت فرماندهی و سلطنت و محبوبیت در میان مردم بهره مندی کامل داشت ، توانست تحولاتی شگرف در زندگی اجتماعی ایران بوجود آورد و این مملکت را در شاهراه ترقی با گامهای بلند بسوی مجد و عظمت به حرکت و آزادی . برنامه های اصلاحی با دقت پیگیری میشد و هر روز از روز پیش ، اقتصاد و فرهنگ ، توسعه و گسترش می یافت و چون برنامه اعزام محصلان بوجسته ، به اروپا در سرلوحة امور معارف قرار داشت ، فرمان اعزام دانشجویان به

توضیح ملوکانه رسید و به موقع اجرا گدارد شد.

در مهرماه ۱۳۰۵. ش (۲۴۸۵ شاهنشاهی) پس از برگزاری تشریفات قبول داوطلبان واجد شرایط، که نیازی به ارائه مدرک تحصیلی رسمی نداشت و شرکت کنندگان فقط باید امتحان دیکته و انشاء فارسی، دیکته و ترجمه متنی از زبان فرانسه یا انگلیسی، حساب و هندسه را بگذرانند، چهارده تن هم در شمار یکصد و ده نفر قبول شدگان محصلان وزارت معارف، به خرج وزارت طرق و شوارع به اروپا فرستاده میشدند که مدت تحصیل ویاکار آموزی آنان حد اکثر یکسال بود.

در ردیف محصلان قبول شده در بخش اعزامیان وزارت معارف، «حسن رهنما» دفعتاً دچار کشمکشهای ارثیه شد که ناگزیر میباشد برای احفاظ حق و حضور در عدله، ششماه بعد در تهران باشد و ضمناً چون معدل نمرات زبان فرانسه صادق با موازین نمرات امتحانی وزارت معارف مطابقت میگرد و صادق نمیخواست فقط به عشق دیدن اروپا و گذراندن دوره‌ای کوتاه به فرنگ برود، با موافقت موقت وزارت معارف و وزارت طرق و شوارع قرار شد حسن رهنما به جای صادق برای آشنائی با امور راه آهن و صادق به جای رهنما برای آموختن دوره «متیک اسپیسیال»، (ریاضیات عالی) به اروپا بروند.

در آبانماه همان سال (نوامبر ۱۹۲۶) «خسرو هدایت» نیز با صادق به اروپا اعزام شد تا از «بروکسل» هریک به شهری که باید در آنجا تحصیل کنند، منتقل شوند. در این تاریخ بود که برای درج مشخصات خانوادگی محصلان اعزامی، سالروز تولدشان به روز و سال ميلادي تبدل شد و در گذرنامه «صادق هدایت»، ميلادش، برآبربنا «هفدهم ماه فوریه سال هزار و نهصد و سه مسيحي» ثبت گردید.
«زبور الملوک خانم هدایت» بزای «پسر دردانهاش» آسیاب سفر از

قبيل : دودست لباس ، پيراهن و شلوار و جوراب ، يك پتو و حتى «سوزن و نخ» با مقداري «گز و پسته» فراهم کرد تاباکتابها و ديگر لوازم ضروري خود همراه بيرد .

سفر از طريق «بندرپهلوی» (انزلی) ، «بادکوبه» باکشي و آنجا باقطار «مسکو» و «مسکو - پاريس» به مقصد «بروكسل» پايتخت «بلژيك» طی شد که بليت «چهارده تو ماني» درجه دوم کشتی روسی ، از مبدأ پهلوی تا بادکوبه و «پنجاه تو ماني» قطار بادکوبه تاممسکو ، مدت‌ها در بين يادداشت‌ها و نوشته‌ها يش بعنوان يادگار نگهداري شد .

ساعت چهار و نيم بعد از ظهر ، وقتی واپسین سوت کشتی وداع با میهن و حرکت بسوی «ديار آرزوها» در اسکله بندرپهلوی طنين انداخت صادق سرشار از شادي بود و وقتی آخرین مناظر زيباي کناره‌هاي پهلوی را بدرود می‌گفت ، احساس متضاد از غرور و غم در او بوجود آمد که با غرش رعدی که خبر از ريزش باراني تند ميداد ، او را از حالی که داشت درآورد و از عرشه به داخل سالن «پراخود» راند .

مسافرت دوروزه از تهران تا «غازيان» با اتومبيل فرد ، بسيار خسته - کننده ولی در عين حال پر از مشغولييات ذهنی و تصورات شيرين قبلی از زندگی در اروپا و پيش داوريهایي درباره طی مدارج تحصيلی بود . ضمناً صدای يکنواخت پرهای پراخود ، با آنکه مانند کوبش آهسته و منظم چکشي روی سندان ، بر مغز اثر می‌گذاشت ، لالائي وار ، توأم با حرکت آرام گهواره‌ای کشتی ، خوابي اجباری بچشممان صادق جوان می‌آورد که سرانجام تسلیم آن شد و هنگامي سر از بستر برداشت که سحرگاه در بندر «بادکوبه» به صدای «خسرو» و دیگر همسفران ، از خواب هر رؤيا يش پرید .

در بادکوبه ، به پایمردي قنسول پرس ، امور تفتيش و تذكرة و تهيه بلیت راه آهن انجام شد و کاروان ، ساعت سیزده ، همانروز ، با قطار بسوی

«مسکو» بحرکت درآمد. در پایتخت روسیه، در «واگزال بزرگ»، در مدتی کوتاه جواز عبور بین الملل تهیه شد و تعویض قطار بسوی «لهستان» صورت گرفت و تا «شه په تف کا» مرز آن کشور که راه آهنهای، از نظر پنهان، هم عرضی خود را از دست میدادند، مسیر با خوشی و سرگرمیهای دسته - جمعی در هر کوچه، طی شد و سپس با ترن سریع السیر مسافرت همچنان ادامه یافت.

در مسیر کاروان، محصلان اجازه پیاده شدن از قطار و گردش در شهر و خرید را نداشتند و تنها کسانی که قبل از تهران مقدار کمی پول تعویض شده همراه داشتند، میتوانستند در ایستگاههای بین راه از دست فروشان، تنقلاتی از قبیل : «سمیچکا»، «کامفت» و «سیگار و کبریت» بخرند.

از نظر تاریخ، کمی به عقب برگردیم تا سیر زمانی رویدادهای مهم کشور از یاد نرود: اعلیحضرت رضا شاه پهلوی، پس از قبول مسئولیت خطیر سلطنت و بازگردانیدن امنیت و آسایش به مملکت، در ۲۲ آذر ماه ۱۳۰۴ (۲۴۸۴ شاهنشاهی) در مجلس شورای ملی سوگند وفاداری یاد کرد و روز بعد برای سلام رسمی بر تخت مرمر کاخ گلستان جلوس نمود. ضمناً در هشتم بهمن همانسال طبق اصل سی و هفتم متمم قانون اساسی، فرمان «ولایتعهدی» ایران را به نام «والاحضرت شاهپور محمد رضا پهلوی» (شاهنشاه آریامهر) طی تشریفاتی خاص ابلاغ و اعلام و در روز چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۰۵ خورشیدی (۲۴۸۵ شاهنشاهی) ضمن مراسمی باشکوه در کاخ گلستان تاجگذاری نمودند

و از این زمان است که عصری درخشان در تاریخ
دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران، آغاز شد.

«گان»^۱ بندریست، در جزیره‌ای که بین دو رودخانه، در «فلاماند»^۲
قرار دارد. کanal مشهورش «ترنوزن»^۳ است که به دریای شمال راه دارد و
علاوه بر «شهر دانشگاهی»، مرکز پرورش گل نیز هست و گیاهان غیر بومی
را در آنجا می‌پرورند و از آنجا به آمریکا می‌برند. کرانه معروف به «هربس»^۴
و کوی «بله»^۵ پوشیده از ساختمانهای قدیمی است و کلیسائی بسیار بزرگ
و زیبا دارد که مربوط به زمان «نورمان»^۶ ها است. ضمناً صنایع فلزی،
خواراکی و پالایشگاه نفت دارد و در حقیقت دومین بندر «بلژیک» است. و
از همه مهمتر مدارس سلطنتی و موزه هنرهای زیبای آنجاست که شاهکارهای
هنری نقاشان بزرگ در آن هست.

در این بندر پرهیاهو «صادق» و دیگر محصلان ایرانی را به مکانی
بنام «انستیتو تکنولوژی» تحويل دادند. شاید برای دیگران، این مدرسه با
فضا و خوابگاه و کتابخانه و غذای عالی که داشت، «بهشت موعود» بود،
ولی برای روحی آزاد و تنی که نمیتوانست قید و ممنوعیت را تحمل کند،
محبس بود.

ما نمیتوانیم منکر تأثیر تغییرات اقلیمی و بسخنی دیگر «آب به آب
شدن» بر انسان باشیم، زیرا همانطور که ممکن است «غذای محلی» که برای
بومیان «بدل مایته حلل» می‌شود، در غریبه‌ها تأثیری ناروا داشته باشد. در این
شرط باید، شخص بتدریج خود را با تغییرات همساز کند و بدن و روان را عادت دهد.

Gand	-1
Flamand	-2
Terneuzen	-3
Herbes	-4
Blé	-5
Normands	-6

«صادق» که از اروپا «تصور قبلی» خاصی داشت، یکباره در محیطی غیر مأнос و بیگانه، مدرسه شبانه روزی، با انضباطی شدید، یا بقول خودش «زندان» با یک زندگی محدود، رو برو شد. انسان ممکن است با داشتن پیکری تندرست و نیرومند و توانا، دارای احساسی چنان لطیف وظریف باشد که غالب اوقات، احساساتش بر عقل و خردش فرمانروائی کند. این چنین فردی ممکن است، طبق عادت روزانه، همانگونه که پنج و عده فرایض دینی خود را بجا می‌آورد، ورزش هم بکند و حتی به ورزشگاه یا زورخانه برود و با ورزش‌های سنگین، جسم را خسته بکند تا شب خوابش ببرد، ولی در نیم شب که از خواب، مثلاً برای قصای حاجت بیدار می‌شود، افکار و اندیشه‌هایی متضاد که به او رو آور می‌شود، خواب راحت را از او سلب کند، و این موقع، در وجود او آسایشی برای جسم و روان نگذارد.

خوابگاه «انستیتو» که در وسط باغ قرار داشت، بی‌شباهت به حمامهای عمومی تهران که به تازگی تک و توکی در گوش و کنار شهر ساخته شده بود، نبود. استراحتگاه شبانه روزی نخبه دانشجویان دولتی کشورهای دور و نزدیک جهان ده تختخواب یکنفره با پای تختی بی کوچک که داشت به تابوت‌هایی که رو به قله گذاشته باشند بیشتر شبیه بود تا جاییکه یک محصل در آن بخوابد. این تختخوابها زیر ده کمد آینه دار قرار داشت که بالای آنها را پنجره‌ای تقریباً بطول ده متر و بعرض سی سانتی‌متر بامیله‌های آهنین می‌پوشاند. در ضلع مقابل، رو بروی هر تخت، میز تحریری کوچک با یک صندلی فلزی که چراغی برای مطالعه، زینت‌بخش آن بود، بچشم می‌خود. در فاصله هر میز، دیواری تخته‌ای بلند وجود داشت تا اگر دانشجویی خواست بهنگام شب درس حاضر کند، نور چراغش مزاحم افراد طرفینش نشود.

بالای میزهای تحریر، درست محافظی پنجره آنطرف تالار، نقشه‌ای بزرگ از کشور بازیک و مستعمراتش (بخصوص کنگو) نصب شده بود که

بر بالای آن در کنار تصویری رنگی از «لئوپولد»^۱ پادشاه بلژیک، پرچمی، رنگ و رو رفته، که از سه بخش قرمز و زرد و سیاهش فقط قسمت سیاه آن، رنگی داشت، آویزان بود. این خوابگاه عمومی و نرخش برای محصلان ارزانتر از خوابگاه‌های طبقه بالائی بود، زیرا در اشکوب دوم، اناقه‌های کوچک بود که به شاگردان ثروتمند و اعیانزاده داده میشد که در ماه ۲۵ فرانک اضافه کرایه پرداخت میکردند. فرق دیگر آنها با خوابگاه عمومی این بود که «زنگ اخبار و بیداری» طبقه پایین، صدائی کرکننده داشت، در حالیکه استراحتگاه اختصاصی بازنگی گوشناز مجهز بود. دانشجویان موظف بودند ساعت هفت صبح بصدای زنگ اخبار، بیدار و هفت و نیم لباس پوشیده و اصلاح کرده در تالار غذا خوری، برای صرف ناشتائی حاضر باشند و ظهر، ساعت دوازده و عصر ساعت نوزده، ناهار و شام خود را بخورند و ناساعت ۲۲ آزادانه یا بدرسه‌های خود برسند، یا با دوستان بگذرانند و سپس به رختخواب خود بروند.

روزهای پنجشنبه بعد از ظهر، برای خرید مایحتاج ضروری، بالاجازه کتبی از مدرسه خارج شوند و روزهای یکشنبه، فقط صبح، که برای بازدید موزه یا جاهای دیدنی اختصاص دارد، دیگر ایام هفته حتی روزهای عید، نیز مجاز نبودند که از محوطه انتیتو پا بیرون بگذارند.

طبعی که ماجراطلبست و هر لحظه تشنۀ رویدادی تازه، چگونه میتواند نظم و ترتیبی را که به نظرش آزار دهنده است تحمل کند؟. چه شبها که بیدار میشند و با تسلسل افکار به اندیشه‌های دور و دراز فرمیرفت و در اینحال، با آنکه ظاهرا «استعمال دخانیات اکیداً ممنوع» بود، از سیگارهاییکه در طول مسافت برای خاطر زیبائی تصاویر تبلیغاتی پشت جلد آنها خریده بود تا مانند کلکسیون تمیریکه در ایران درست کرده بود، مجموعه‌ای فراهم سازد، بر میداشت و بگوشۀ دور افتاده‌ای از باغ یا محراب نمازخانه مدرسه

میرفت و دود میکرد و به آینده اش می‌اندیشید و گهگاه تلویحا ، طی نامه
یا کارت پستال ، مراتب ناراحتی خود را با محمودخان یا دیگر دوستان در
میان میگذاشت ، ولی برای آنکه مبادا از جانب افراد با نفوذ خانواده که
در امر جابجا کردنش از « طرق » به « معارف » ، اعمال نفوذ کرده بودند ،
سرزنشی دریافت کند ، دندان روی جگر میگذاشت و در سکوتی جانگاه ،
او ضاع « استبدادی » مدرسه را تحمل میکرد . نصادفاً شبی ، وقتی کتابچه
پادداشت‌هایش را ورق میزد ، در سرلوحة مطلبیکه درباره « استقامت چیست ؟ »
جملاتی نوشته بود ، چشمش باین دویت شعر « ملک الشعراً بھار » افتاد :
پایداری و استقامت میخ
سزد از عربت بشر گردد
برسرش هرچه بیشتر کوبند
پافشاریش بیشتر گردد . . .

مدتها درباره مضمون و مفهوم رباعی فکر کرد و سرانجام که اهرین
افکار مخرب ، مغلوب حکومت عقل و منطقش شد ، ظاهرآ در دل بخود
گفت : « نشستن و فکر کردن بیهوده ، اشتباهه ، باید سرگرم بود تا شاید در
نتیجه کاری مثبت صورت بگیره ، باید خواند و نوشت و کار کردو مشغول بود
و لا آدم از پا در میاد . . . ». و از فردای آتشب برنامه‌ای برای درسها و
خواندن و چیز نوشتن و بخصوص خوراک روزانه خود ترتیب داد تا او قانش
به بطال و بیهودگی نگذرد .

ناشائی را که شیر و قهوه و نانی مخصوص و مربا بود ، میخورد و
از غذای ظهر و شام فقط از « سلاط سبزیجات » و دسر آن استفاده میکرد
و بجای آب که معمولاً شرابی رقیق میدادند ، جامی آنهم بمناچار مینوشید .
چرا به ناچار ؟ . . . قضیه از اینقرار بود که نخستین روزیکه درناهار خوری
مدرسه ، مثل دیگر دانشجویان نشست تاغذا بخورد ، و معمولاً بجای « آب »
تگی کوچک شراب « کم متابه » میگذارند ، هنگامیکه برای اولین بار
میهماندار خواست تگ (می) را در جلو او بگذارد ، صادق هم مانند دیگر

نورسیدگان مسلمان ، از خوردن شراب بجای آب اباکرد . و رسم چنین بود که هر گاه دانشجوئی در سرمیز غذا برخلاف سنت و رای عمومی رفتار می کرد ، دانشجویان با کوپیدن قاشق و چنگال بروی میز ، عدم رضایت خود را ، از عمل نادرستی که دانشجوی خطا کار مرتكب شده است ابراز میداشتند ، صادق از غذا خوردن منصرف شد و به اتفاق بازگشت و با خوردن مقداری پسته و گز ، سدجوع نمود . ولی اینکار شب آنروز و فردای آن نیز تکرار شد و چون دانشجویان بجز ساعت و اوقاتی معدود حق نداشتند که از مدرسه خارج بشوند ، و خوردن مکرر پسته و گز نیز قابل تحمل نبود ، به ناچار کلاه خود را قاضی کرد که : « مگه میمیری مردک ؟ ! آسمان که به زمین نمیاد ، ... همنگ جماعت شوتا اینهمه مسخره و آلت دست نشی ! » و تصادفآ آنروز بعد از ناهار خوابی کرد و رویاهای دید که تا آن تاریخ هر گز در عمرش سابقه نداشت .

این رویداد مهم در صادق بسیار مؤثر افتاد ، زیرا از آن پس هر گاه آینه روانش دچار زنگ غم میشد با جامی به صیقل آن می پرداخت و مدتی را آرام و آسوده با خوشی بسر می برد .

با شور و هیجان یک عاشق به مطالعه و کار پرداخت و در اینراه چنان چهار اسبه تاخت که در مدتی کوتاه چندین « شاهکار ادبی جهان » را به پایان رسانیده و طرح چند داستان کوتاه را پی ریزی کرد و حتی خلاصه آنها را نیز نوشت . ساعت مطالعه را در کتابخانه میگذراند و اوقات استراحت را در خوابگاه صرف تفکر و پرورش موضوع قصه هایش می ساخت . چون « ویکتور هوگو » و « آناتول فرانس » را بخوبی می شناخت ، « تیره بختان » و « عصیان فرشتگان » و « تائیس » را که به فارسی مطالعه کرده بود ، از نوبه زبان فرانسه خواند ، تا روزی که کتاب « بلندیها همواره می شود » اثر « ژوف

ساموئل - آگنون^۱ در معرض دید او قرار گرفت . ابتدا نگاهی سطحی به آن انداخت ، ولی وقتی متوجه شد که این کتاب ، و رای چیزهاییست که تا بحال خوانده ، آنرا از کتابخانه امانت گرفت تا بدقت مطالعه کند . و هنوز زنگ اخبار شامگاه برای حضور در غذا خوری ، زده نشده بود که از افکار و آراء «آگنون» برداشتهای روشن در ذهن داشت .

این نویسنده یهودی اصل که از راهگشايان نخستین ضداستعمار سرزمین فلسطین ، واز دست اندر کاران تجدید حیات «زبان کهنهن قوم یهود» بشمار میرود ، با قهرمانان کتابهایش که از کوچه و بازار به عاریت گرفته ، و با نگرشی دقیق و جامعه شناسانه ، محیط و مردمش را دیده و بررسی و ترسیم کرده ، چنان در دل صادق برای خود جائی باز کرد که باشتاب بدنیال آثاری دیگر از او رفت و «گذشته» و «دیروز و پریروز» وی را نیز به دست آورد .

سبک نویسنده‌گی و بخصوص «یهودگی» و «پوچی» که در آثار «آگنون» ، آشکار و پنهان ، فشرده و گسترده ، دیده میشود ، صادق را بشدت تحت تأثیر قرارداد و در او تمایلی استوار به این نوع «تروا شات مغزی» بوجود آورد و در پی همین کشش بود که «پو»^۲ و «کافکا»^۳ را نیز صید کرد .

با آمدن دانشجوئی از اهل ترکیه به خوابگاه و مستقر شدن در تخت مجاور ، برنامه اوقات فراغت ، که لحظات حساس او را دربر داشت ، بهم خورد و «ایلدرم»^۴ رفته چنان مایه عذاب او شد که بناچار ، با آنکه از حیث «وجه» در مضيقه بود ، و گهگاه از خسرو یا دیگر همدرسان خود «قرض الحسنة» می‌گرفت ، حاضر شد تفاوت قیمت اناق خصوصی را برای

تغییر مکان، بپردازد تا از شر « خرخر » و اعمالی که سبب ناراحتی اور افراهم می‌آورد، آسوده شود.

از طرفی در این اوقات چون « کشور بلژیک » در « کنگو » با « استقلال طلبان » درگیر شده بود و طبعاً در بین محصلین « قاره سیاه » که در آنجا به تحصیل مشغول بودند، طرفدارانی مخالف « سیاست استعماری » پیدا کرده بود، و مدرسه مایل نبود این موضوع مایه بی‌نظمی محیط‌آموزشی بشود، حتی نامه‌های دانشجویان را سانسور و از ورود روزنامه « آفریقای جوان » به محیط مدرسه جلوگیری بعمل می‌آورد، مزید برناراحتی صادق شده، جوش و خروش پنهانی « آزادیخواهان » که خواه ناخواه اورابسوی خود می‌کشد، وی را وادار می‌ساخت که برای ارضاء حس کنگکاوی، پا به عالم آنان به گذارد و به بیند سرانجام کشمکشها به کجا میرسد و شهباز پیروزی بر فرق کدام دسته آشیانه می‌گیرد؟!

با تمام سختگیریها که برایر آن خشمی شدید دانشجویان آفریقائی را فراگرفته بود، هر شب، در اتاقی، مباحثه در میگرفت و سرانجام، ابراز احساسات و شوروهیجان، کارش بجایی می‌کشد که « نظام » مدرسه یا بسخن دانشجویان « جlad دستگاه » سر میرسید و با تهدید اینکه « پلیس دم در منتظر نوقيف ماجراجویان است » غائله را خاموش می‌کرد. ولی دیری نپائید که به ناچار پای پلیس به خوابگاه باز شد و عده‌ای « احساساتی آتشین مزاج » بعنوان « متعدد » و « عاصی » دستگیر و تبعید شدند و مجددآ آرامشی ظاهری برقرار شد.

آیانویسنده جوان و کنگکاو و پرشور مامیتوانست از کنار این رویدادها، آرام و بیخیال بگذرد؟ چه اوقاتی را که صرف تفکر درباره « رفع ناهماهنگی بین فقیر و غنی، سیاه و سفید و زرد و سرخ و ایجاد تساوی نیازمندیها برای وحدت بین ملت‌ها » نکرد. و چه شبها که در مورد یک « انقلاب روانی

و وجدانی و اخلاقی » برای ملت ایران ، تا صبح به اندیشه نگذراند : « نقشه راه آهن و ساختمان بکشم یا با قلم راهرا برای انقلاب اخلاقی و روانی مردم هموار کنم ، کدام یک ؟ .

آیا « آشنا ساختن مردم به حقوق اجتماعی و انسانی شان و راهنمائی ملت بسوی زندگی بهتر نمیتواند آرمان و پیشه‌ای شایسته برای بکنویسندۀ باشد ؟ »

افرادی که از حیث هوش و استعداد و قریحه خلاقیت آثار هنری ، برتر از دیگراند ، بیشتر از اشخاص ساده و بیساد ، به گناه و خطأ نزدیکترند - زیرا هرچه عقل و درایت و دانش بیشتر باشد ، دامنه آرزوها و توقعات نیز زیادتر است و فراموش نشود که اگر این افراد ، آبی برای شناپیدا کنند ، از حد نصاب هم خواهند گذاشت !

هنوز بیش از یکسال و نیم از اقامتش در « گان » و ورود به « استیتو - تکنولوژی » نگذشته بود که « غبار غربت » و « فکر بیحاصلی تلاش در راهی که استعداد و اشتیاقی برای رسیدن به سرمترل تحمیلی آن ندارد » بر تعقلات و تفکرات او نشست و بتدریج نیروی منطق و خرد ، قضاوت ، انتقاد و بررسی درست و همه جانبه « نفع و ضرر این مسافت » رو به ضعف گذاشت .

قوت احساس تنهائی ، میکروب افسردگی را در وجودش به پرورش واداشت و یادآوری تالمات گذشته و هجوم افکار درهم و پریشان باعث تصمیمهای ضد و نقیض گردید .

ترک وطن به امید آیندهای نامعلوم و مجھول و فشار درسهای بیخودی و نداشتن سرگرمی ، اورا دچار تخطیه و ملامت و جدان کرد و شنیدن ناسزای بی دلیل : « اجنبي کثيف » ، از دهان : « بی ملیتهای همه جائی » وضع روحی اورا جانگدازتر ساخت .

انسان تندرست و معمولی نیز تا درجه‌ای معین قابل تلقین است و اگر

چنین نبود، آموزش و پرورش غیر ممکن میشد و زنجیر وابستگی اجتماعی از هم گستته می‌گردید زیرا هیچ اندیشه و تصمیم‌گیری یکباره ظهور نمی‌کند.

« صادق » در سلطه افکاری متضاد ولی اکثراً باب طبع ، مسحور دست بگریبان بود و قادر نبود تصمیمی راسخ اتخاذ کند . و چون مایل نبود به ایرانیها ، حتی « خسرو هدایت » و « فریور » و دیگران ، حرفی در اینباره بگوید ، و عقیده‌ای اظهار نکند ، شاید از خود خواهی یا ترس یا هرچه ، بهر حال « احتیاطی سنجیده و فهمیده » ، مطلبی نگفت ولی در دل با حسابی سرانگشتی به سود و زیان پایان کار خود رسیدگی کرد و سرانجام ، گویا ، منفعت خود را در « خدمت به خلق » دید و چنین نتیجه گیری کرد : « بمن‌چه که مقاومت مصالح چیه ؟ .. نقطه ذوب فلزات کدامه ؟ .. ضربات متوالی منظم ، در پلها چه عکس‌العملی بوجود می‌اره ؟ .. برو مردیکه کشکت را بسab ! .. ناسلامتی خودتو نویسنده میدونی . آنوقت آمدی مزخرفاتی بخونی که بشی « اژنیور معمار » ؟ ! .. خفه شی هی .. نونت نبود ، آبت نبود ، بهولایت خاج پرستها آمدنت چی بود ؟ .. حالاکه غلطی کردی و آمدی ، دستکم برو دنبال ذوقت ، پس « ادبیات » ، اگه هم بوغ ادیت‌الکیه و عرضه نوشتن نداری و کاری نوونازه‌ای ازت ساخته نیست ، برو بمیر ... چون با این اوضاع واحوال چاره‌ات فقط مرگه و بس .. « مرگ » عجب سوزه خوبی ! ؟ .. مر...گ . و بدنبال این افکار « دیالکتیکی » مقاله‌ای درباره « مرگ » نوشته و پس از چند بار تجدید نظر در املا و انشاش ، چون در ایران شنیده و خوانده بود که « کاظم زاده » در شهر « برلین » مغازه نوشت افزار و کتابفروشی دارد و مجله « ایرانشهر » راهم چاپ و منتشر می‌کند ، و هر کس کتابی را که نوشته باپانزده لیره برای او بفرستد ، بچاپ میرساند ، از مستمری خودکه برای تهیه لباسی فاخر می‌خواست بپردازد ، برداشت کرد و مطلب « مرگ » را بارساله « فوائد گیاهخواری » به برلین فرستاد تا ثمر دو محصول واقع در دو قطب مخالف

همدیگر خود را که پس از طبع و نشر در معرض افکار عموم قرار می‌گیرد، بینند.

در همین اوقات که صادق مشغول ساختن بنیاد «حرفة آینده» خودبود، ومصر آخو استه بود که اجازه «تغییر رشته» به او بدهند، تقدیر چنین موافقت کرد که وی از میان دانشجویان خارجی، بر حسب تصادف، معاشری بنام «جی» پیدا کند که در سرنوشتش مؤثر شود: بعضی شبها که صادق، آهسته و آرام از آنافق خود برای راه رفتن و آن دشیدن، بیرون می‌آمد و در پناه درختان و یاتاریکی محوطه نمازخانه مدرسه قدم میزد و سیگاری می‌کشید، سایه‌ای را دورا دور، همسان خود میدید که در اطراف عبادتگاه و حاشیه حیاط خلوت آن، مثل کسیکه مرد دو دودل باشد و نداند بهجه راهی برود، و شاید هر اسان، پرسه میزند و گاه از ترس برخورد با او، خود را در پناهی مخفی می‌سازد. آخرین بار که متوجه او شد، بدون اینکه با او رو برو شود، زاغ سیاهش را چوب زد و فهمید، دانشجوئی هم‌جوار اتاق اوست و سپس چنین دستگیرش شد که «جوانک» با کسی دم‌خور و هماشر نیست و همواره سرش بکار خودش مشغول است. و یک روز هنگامیکه هردو بكتابخانه رسیدند تا با ارائه برگ دریافت، از مخزن، کتاب بگیرند، از زیر چشم، با استراق بصری سریع دریافت که جوانک اسمش «جی» است و ملیتش «چینی».

رفتار گهگاه غیر عادی و خارج از نزاکت و ارتکاب اعمالی عوضی از جانب «جی» بیش از هر چیز دیگر، ذهن و فکر «صادق» را بخود مشغول کرد و او را ودادشت تا در احوال و افکار «مود جوان چینی» به مطالعه پردازد و به این منظور، در کتابخانه و ناهار خوری و هنگام استراحت و گردش در باغ مدرسه، خود را بنحوی در کنار او قرار داد، و با این نزدیکی، توانست بزودی حتی به اتاق خواب او که همواره درش را قفل می‌کرد، راه یابد.

تقریباً از بیشتر کشورهای جهان برای خاطر ارزانی هزینه زندگی در «بلژیک»، دانشجویانی به این مملکت آمده بودند که عده‌ای از آنان در «گان» و شبانه‌روزی تکنولوژی، تلمذمی کردند. «جی» نیز یکی از این محصلین خارجی بود که پدر و مادرش از «چین» فرار کرده و مقیم «هنگ کنگ» شده و سپس بگانه فرزندشان را برای تحصیل به اروپا فرستاده بودند. «جی» که مورد مراقبت ناظم بود، پوستی بسیار سفید و چهره‌ای مهتابی داشت و در کم حرفی و نخوت و گوشه گیری زبان زده‌گان بود و غالباً مانند «صادق» یا در کتابخانه و یادربوایگاه بسر میبرد.

بزودی «تکروی»؛ «گوشه گیری» و «نهائی» که مشخص آنان بود جی را به صادق نزدیک کرد و شبی، هردو در زیر نورمهتاب، کنار استخر بهم برخوردن و پس از رد و بدل کردن چند جمله، «جی» سیگاری مکبف به او تعارف کرد و آشنایی آندو پا گرفت و بعد که صادق هم مقداری از پسته و گز ایران به او هدیه داد، این «میهمان بازی» روابط آنها را نزدیکتر و صمیمانه ساخت.

«جی» شاعر و پیرو «بودا» بود و وقتی فهمید «صادق» ایرانی، نویسنده و مسلمان است، با خوشحالی مخصوصی، بی اختیار او را بوسید و اجازه داد که به اتاق او برود تاباهم و با روحیه و طرز تفکر یکدیگر آشنایی کامل پیدا کنند.

«صادق» از رفتن نخستین بار به اتاق جی و مشاهده خوابگاه او، برداشتی کرد که آنرا در داستانی کوتاه با افزوده‌هایی که نویسنده‌ای توانا چون او میتواند خمیر مایه اثری مستند قرار دهد، آورد و باید اضافه کنم که: نوشن داستان برای نویسنده، گاه عملی خطرناک است، زیرا او با دیدن «رویدادی ساده»، حکایتی طرح می‌کند و سپس تمام زوایای تاریک و ظلمانی، روشن و ظاهر، همه جنبه‌های منفی و مثبت، کلیه ابعاد دلنشیز، یا نفرت انگیز،

مجموع خواستها ، آرزوها ، عواطف و غرائز و آنچه که در ذهن ، در ضمیر نا آگاه یا آگاه دارد ، و به کسی ابراز نمی کند و اعمالی را که در پنهان و در انتظار همگان ، انجام میدهد ، به کوتاه سخن ، تمام پدیده های زندگی روزمره خود را که یا برملا و یا مخفی می سازد ، در نوشته خود منعکس مینماید. شاید اثر نویسنده ، نمایشگر و میثاق پندار و گفتار و کردار ایده آل او نباشد ، اما یقینا بازتاب بخشی از ویژگی های روحی و اخلاقی او است .

گفت و شنود نویسنده ایرانی با « جی » ، شاعری از دیوار چین ، در واپسین لحظات نخستین شب ملاقات با این آخرین پرسش « جی » و پاسخ « صادق » پایان پذیرفت :

– قرآن شما چیست ؟ و چه تفاوتی با دیگر نوشه های مذهبی دارد ؟

– تفاوت میان قرآن با دیگر کتابهای آسمانی بسیار بزرگ است و پایه این تفاوت آنست که قرآن قول خود پیامبر (ص) اسلام است که خوب میدانست هدف و منظورش چیست . قرآن شامل همه امور مربوط به زندگانی مسلمانان یعنی دین و الهیات و قوانین و تقویم و زبان است .

چند روز بعد آن دو ، پس از صرف غذا ، هنگامیکه از برابر « باجه نامه های رسیده » می گذشتند ، هردو در « جا کاغذی » خود ، مکتوبی داشتند ، « صادق » کارت پستالی از برادر بزرگش « عیسی خان » از ایتالیا و « جی » نامه ای از پدرش . هر کدام مال خود را برداشته و بدون اینکه بهم حرفی بزنند باشتاب به سوی اتاق خواب رفتند .

کارت پستال عیسی خان ، از بندر « برندیزی »^۱ یکی از پایگاه های نیروی دریائی کشور ایتالیا بود ... « عیسی خان که پس از گرفتن شغل معلمی و تدریس تاریخ در مدرسه علمیه ، در صدد بود خانواده ای تشکیل بدهد و چون نمی خواست به پدرش متکی یاشد ، وقت التدریس نیز کفایت معاش اورا

نمی کرد ، و ضمیماً ، چون بار وحیه ای که داشت ، پس از موافق شدن با امور «قصابی محترمانه» از طب و جراحی روگردانده بود و سرانجام از «مدرسه بیطاری» قشون سردار آورده و باکوتنا و اصلاحاتیکه «سردار سپه» مجданه بعمل می آورد و «مدرسه قراقچانه» تبدیل به «مدرسه صاحب منصبان نظام» گردیده و او هم به رسته «توبخانه» منتقل شده بود و باز به فرمان «ابرمرد ایران» ، ریاست حکومت موقت «که مقرر گشته بود هرسال عده ای از افسران برای تکمیل معلومات نظامی به اروپا اعزام شوند و او هم جزو دومین دسته به فرانسه فرستاده شده بود . . . » به صادق نوید داده بود که پس از ده روز اورادر ساعت^۹ صبح دهم سپتامبر ۱۹۲۸ (دو شنبه ۱۹ شهریور ۱۳۰۷) در شهر «پاریس» ملاقات خواهد کرد ... و صادق یاد روز سرد زمستانی افتاد که عیسی خان اورا برای

خاطر نافرمانی ، در کنار حوض حیاط ، باشنکش کنک زده بود ! از مژده آمدن برادر ، صادق در پوست نمی گنجید زیرا حضور یافتند در «عروس شهرهای جهان» ، مستمسکی بود ، هم برای تجدید دیدار برادر سخت کوش و منضبط وهم ، دیدن و زیارت شهریکه آنهمه وصفش را از زبان قلم «ویکتور هوگو» دریافته بود . اما بزودی شادی اش مبدل به یأس شد ، زیرا ، نه در ده روز آتی ، تعطیلاتی وجود داشت و نه مقررات انتیتو ، این محبس لعنتی ، اجازه چند روز مخصوصی می داد که او با یک تیر دو نشان بزند !

شامگاه ، هنگام صرف غذا ، جی ، سر میز نبود . ابتدا صادق متوجه غیبت او نشد ولی همینکه از سیر در خیالات دور و دراز مربوط به گذشته عیسی خان ، به عالم حقیقت برگشت ، جی را در کنار خود پشت میز ندید ، یادش آمد که عصر هم اورا ندیده است . غذای مختصر خود را خورده نخورده ، سرآسمیه خود را به اتفاق او رسانید تا بفهمد چرا امشب مثل هرشب دیگر ، جی برای غذا خوردن نیامده است ؟ طبق معمول در بسته بود و صادق پس از

اینکه ، با انگشت چند ضربه بدر نواخت وجوابی نشینید ، به اتاق خود رفت و دراز کشید و اینکار جی را هم به حساب دیگر کارهای غیر معقول او گذاشت ... ولی میل بدانستن علت غیبت این شخص عجیب و غیر طبیعی ، هردم دراو بیشتر میشد تا جائیکه خواب را از چشمان وی برد و ضمناً باعث شد که درباره مسافرت به پاریس بیندیشد . سرانجام به این نتیجه رسید که تنها «هزیمت» میتواند اورا بمقصود برساند و وقتی در اطراف این نقشه و طرز اجرای آن ، به بن بست وجود در بان و در و پنجره بسته و سرکشی های نابهنجام ناظم مدرسه رسید ، این راه را کمتر عملی یافت .

برای مبارزه با غول بیخوابی و تفکر درباره آینده و کشیدن سیگار ، پس از نیم شب ، از اتاق بیرون آمد و از راه روکه کف چوبی آن مثل کفش قرنیهای تهران جیر جیر صدا میکرد ، آهسته رد شد و بی اختیار ، در سایه دیوار بسوی کلیسا کوچک مدرسه براه افتاد . هنوز چند قدمی به در « نماز خانه » مانده بود که متوجه بیرون آمدن شبی از داخل سرسای آن شد و همینکه خواست خود را به گوشهای تاریک بکشاند ، « جی » را تشخیص داد که دست بدیوار ، بسوی خوابگاه میآید . با عجله خود را به جی رساند و اورا که میخواست بکنجی بخزد و پنهان شود ، با صدایی آهسته و خفه صدا کرد و همینکه فهمید جی متوجه او شده است و نمیتواند درست روی پای خود بند شود ، زیر بغل او را گرفت و نرم بطرف خوابگاه براه افتادند .

سم « مرفین » تا مغز استخوان « جی » نفوذ کرده و اورا به انحرافات روحی مبتلا ساخته بود . این جوان بیست و هفت هشت ساله که آبا و اجدادش عادت داشته اند که روزها مقداری شیره کوکنار بخورند و پدرش نیز برای خاطر همین اعتیاد که دیگر در مملکتش ، دسترسی به تأمین « مخدور » نداشت و هرچه داشت و نداشت برداشت واز چین به « هنگ کنگ » فرار کرد و روی

همین اصل ، فرزندش را به اروپا فرستاد که از خطر گرفتاری به مخدود ، در امان بماند ، غافل از اینکه پسرش ، چنان اسیر و برده « مکفیات » شده است که به آسانی نمیتواند گربیان خود را از چنگ اعتیاد رها سازد ، و چون آنروز « مواد » نداشت ، از فرصت شام خوردن همگان و بی نظمی نگهبان ، استفاده کرده و خود را از راهیکه قبل در پشت « نمازخانه » یافته و برای خود مخفی نگاهداشته بود ، به بیرون مدرسه و به دکه‌ای در بندر رسانده و مقدار نیازمندی یک هفتة خود را فراهم کرده بود . و به دلیل این اعتیاد ، تعلیمات دینی و اخلاقی و قوانین اجتماعی از روح و ذهن و فکرش رخت بربرسته و اورا که ظاهرآ در اجتماع طبیعی بنظر میآمد ، گهگاه وادر به ارتکاب اعمالی خارج از نزاکت و غیر عادی میکرد که « صادق » نظاره کرده بود . « صادق » به مقصود نزدیک شده و راه نجات را جسته بود . چندان کوچکتر خود را برداشت و یکدست لباس و پیراهنی تمیز و دفتر یادداشت روزانه و شمیزیکه طرح حکایات و داستانهای آماده به چاپ از قبیل: « مادلن » ، « زنده بگور » ، « اسیر فرانسوی » و « جادوگری در ایران » در آن بود ، و ریشتراش و هوله و سه بسته سیگار « پالمال بلژیکی » و بعض خرت و آت و آشغال و هفت جلد کتاب ، را در آن جا داد و در انتظار رسیدن « شامگاه » به وقت گذرانی مشغول شد . و برای اینکه مبادا « جی » بسرا غشن بیاید ، با آنکه تمارض کرده و قبل اه او گفته بود که شام نخواهد خورد و ترجیح میدهد که استراحت کند ، در اتاق را از پشت بست و روی تختخواب دراز شد . بکباره از حقارت اتاق و وضع خاموش آن بیاد خانه « آفتاب » افتاد و چند قدم در اتاق راه رفت و سپس پشت میز کارش نشست و با مداد ، بی اختیار تصویر « آهوئی » را کشید و امضای پای آن تمام نشده بود ، که زنگ حضور برس میز غذا بصدأ درآمد .

دلش هری ریخت و قلبش بشدت
شروع به تپیدن نمود.

نفسی کشید و به پشت در آمد
و گوش ایستاد تا به فهمد کی صدای
پای روندگان، خاموش خواهد
شد تا به راه بیفتند.



هشتم سپتامبر ۱۹۲۸ در خیابان
« هوپیتال »^۱، نزدیک ایستگاه
اورله آن اوسترلیتز^۲، اتاقی
دو تخته در هتل « سویلیا »^۳،
که پنجره‌اش رو به « بیمارستان
سال پتریه »^۴ باز میشد، اجاره
کرد - زیرا هم از دیگر نقاط
پاریس ارزان‌تر بود و هم اینکه به
فاصله چند صدمتر، پس از عبور از پل « اوسترلیتز » که رو بروی بولوار « دیدرو »
واقع بود، به « گاردولیون » می‌رسید.

از شوق دیدار پاریس سر از پا نمی‌شناخت - نخستین کارش خریدن نقشه
پاریس و خطوط آهن زیرزمینی آن و یک مجلد راهنمای شهر بود.
پس از کمی استراحت در جلوخان رستوران مقابل با غچه بیمارستان
و خوردن یک قهوه و مطالعه دقیق نقشه‌ها، بسوی « کلیسای نتردام » که آرزوی
دیدنش را داشت، روان شد.

در برابر « نتردام » پشت به « رودسن » و آفتاب، روی نیمکتی نشست
ومحو تماشا شد... « اسمر آلدا » و « کازیمودو »^۵ گوزپست نتردام، شاهکار

1— Hôpital 2— Orleans Austerlitz 3— Sevillia

4— La Salpetriere

« ویکتورهو گو » در مقابلش جان گرفتند و با حضور ذهنی که داشت صحنه های حوادث داستان ، با تمام مختصات و مشخصاتش ، مانند: « افراد » ، « صدایها » ، « نواها » و حتی « بوی مردم » تعجم یافتد و او را در خود فرو بردنده و صادق ، وقتی متوجه احوال خود شد که بشدت احساس گرسنگی کرد . آنروز تا غروب و فردای آنرا نیز در « موزه لور » به بازدید آثار این کنجینه هنری گذراند و شبیش را هم وقف دیدن « اپرای کارمن » کرد و با روحیه ای شادبه بستر رفت ، تا صحیح بتواند موقع درایستگاه ، برای در آغوش کشیدن برادر بزرگ حاضر باشد . هنوز درست ، بدنش شکلی راحت برای خوابیدن نگرفته بود که بیاد « جی » و یکی از اشعارش که چون مکر رشنیده بود ، حفظ داشت افتاد :

« ابرها را پر آب ، آسمان زمستان را صاف و بی ابر ، رودخانه ها »

« را مست و چشمها را خروشان ، گلهای را زیبا ورنگین ، سبزه ها »

« را تازه و با طراوت ، پستان گاوها را پراز شیر ، بره ها را »

« فربه می خواهم ، آرزوئی جز این ندارم که همه چیز به آنچه »

« خوش و زیباست چنان باشد ! »

دو برادر ساعتها در « باغ نباتات » که نزدیک هتلشان بود ، گردش کردند و در باره آنچه که بیادشان می آمد ، حرف زدند . از مسئله تندرستی پدر و مادر و اینکه : « محمود خان دنبال درس حقوقه و حالا حالاها مایل به زن گرفتن نیست » و « اخترا الملوك خانم همسر دولتشاهی صاحب فرزندی شده » و « اعلیحضرت رضا شاه پهلوی باشکوه تمام تاجگذاری کردند » و « مملکت بسرعت رو به ترقی می رود » و موضوع عروسی عیسی خان که بمحض ازدواج ، حسب الامر جهان مطاع مقرر شد برای گذراندن « مدرسه توپخانه » اول به « پواتیه » بیاید و بعد که دوره آنجا را دید به بخش « فونتن بلو » بروند تا « دوره تکمیلی توپخانه » را بینند ، و اینکه هنوز مرکب قبالة ازدواج خشک نشده ، راهی فرنگ شده است » ، سخن بیان آمد جز مطلبی درباره « ازدواج او » ... و سرانجام صادق مسئله بدی وضع خود را در « گان » مطرح کرد واز برادر بزرگ ،

راهنمایی خواست. البته، ابتداعیسی خان کمی او را سرزنش کرد، ولی وقتی دید که او مصمم است در پاریس بماند و در «کاشون» که «مرکز ملی آموزش تکنیک» دارد و ضمناً «کارخانجات ساخت لوازم جراحی و دندانسازی» نیز هست، میخواهد اثاثاتی بگیرد که نزدیک به آنجاباشد، روی موافق نشان داد تاهم مطابق میل او رفتار کرده و هم اگر لازم باشد اعمال و رفتارش را کنترل کند و چون اشکال کار در جلب موافقت اداره سپرستی بود عیسی خان توصیه کرد تاطی نامه‌ای از پدر بخواهد که بوسیله «آقای شفاقی» در تهران اعمال نفوذ کرده و وزارت معارف را بالانتقالش به پاریس موافق کند.



غورو اجازه نداد که از پدر چنین درخواستی بکند، زیرا کاملاً او را میشناسخت که «از خدا هم منت نمی‌کشد تاچه رسد به ابني روزگار؟!» بنابراین، دست بهدامان محمود خان شدو تلویحاً، باز کردن این کره کور را بدست او داد و برادر «سرا پاعاطقه» هم ذنبالش را گرفت تا کار انجام شد و لی با این تفاوت که صادق از «گان» به «بزانسون»^۱ که در فرانسه است برود و در آنجا مشغول ادامه تحصیل شود. درست است که «بزانسون» هم در

فرانسه و محل تولد « ویکتور هوگو » و برایش جالب بود و « استیتوهای معتری » نیز داشت ، ولی چون صادق میخواست در « عروس شهرها » باشد بناچار موقتاً پذیرفت و با شتاب به « گان » رفت تا لوازم و کتابهای خود را بردارد و به بزانسون برود .

در زندگی انسان دقایقی بسیار گرانبها وجود دارد که با یک عمر اندیشه‌های ماوراء الطبیعة بیهوده برابر است . لحظاتیکه با جسد بیجان کسی که او را می‌شناختیم و تمام خصوصیات روحی و اخلاقی او را میدانستیم ، رو برو می‌شویم ، از آن دقایق است ، زیرا در طرفه العینی به « مرگ » ، این حقیقت انکار ناپذیر پس میبریم و در برابرش که این چنین نیرومند است و تبعیضی قائل نیست ، جادو شده و مسحور میمانیم .

« صادق » با خوشحالی زایدالوصفی وارد مدرسه شدتا « گواهی اشتغال به تحصیل » از پنج نوامبر ۱۹۲۶ تا سپتامبر ۱۹۲۸ را بگیرد . هنگامیکه باناظم بطرف دیرخانه روان شد ، در راه ، از وضع و احوال دوستان و بخصوص « جی » پرسش کرد و همینکه شنید همه خوبند و جی « مرده » است ، برای لحظه‌ای درجا ماند . ناظم بتصور اینکه حال صادق خطرناک و دچار همان عارضه‌ای شده که جی با آن به سفر آخرت رفت ، سرآسمیه دست انداخت زیر بغلش تا از افتادن او به زمین جلوگیری کند ، ولی صادق که بحران دوچشم بسرعت برطرف شده بود ، ازو او سپاسگزاری کرد و آرام در کنارش براه افتاد .

« شبی که صادق از مدرسه خارج میشود ، پس از شام که همه‌دانشجویان بخوابگاه میروند ، ناگهان زنگ اضطراری اتاق « جی » بصدأ در می‌آید و همینکه ناظم به آنجا می‌رود ، حال جوان چینی را خطرناک و وخیم تشخیص میدهد ، و تا برای رساندن پزشک بهداری به خوابگاه ، اقدام می‌کند ، جی

مرده بوده است . بعد از کالبد شکافی معلوم میشود که مخدیری ناباب و قوى قلب او را از کار انداخته است . . . نامه‌ای ناتمام و مچاله دردست داشته که از طرف مدرسه به پلیس منطقه داده شده تا به اولیاء او برسانند ». صادق با هیجان پرسید در آن نامه چه نوشته بود ؟ ناظم زیرلب حرفهایی گفت که او بجز : « درد خوشبختی » و « الذتی نمانده که نچشیده باشم » و « دیگر هوش و میلی مرا برای کامیابی تحریک نمی‌کند » بقیه را شنید ، ولی نفهمید .

صادق ، ضمن بسته‌بندی لوازم و اثاثه و نوشته‌هایش ، چشمش به مجسمه « بودا » و کتابی افتاد که جی به او داده بود ، « ماسکیاول و فلسفه‌اش » و بی اختیار مثل اینکه « فال حافظ » می‌گیرد ، با انگشت اشاره ، لای کتاب را باز کرد و دید نوشته است :

اصول دهگانه چنین است : ۱- همیشه درپی سود خویش باش ... - جز خوبشتن هیچ کس را محترم مدار . . . همه کوشش خود را برمبارزه متمرکر ساز و و و ...

« جی » در حاشیه پهن صفحه نوشته بود :

« باید تسلیم محض پیشامدها بود و بدون آنکه بین جاندار و بی‌جان تفاوتی قائل شد ، خود را از خوبشتن رها ساخت تا هر موجود و یا پدیده‌ای ، همانطور که هست در انسان موثر واقع شود، چه از متأثر شدن شدید ، لذت خواهی بردا و می‌پس بازتاب آنرا همانگونه که احساس می‌کنی ، متجلی ساز . کسانی هستند که حتی وقتی آب می‌خورند ، مزه آنرا نمی‌فهمند و بعنوان « مایع عطش‌زا » ، حتی در دهان مزمزه نکرده ، به حفره حلق میریزند و قورت قورت فرو میدهند و برعکس افرادی پیدا می‌شوند که تابسوی آب را از راه بینی استشمام نکنند و زلالی آنرا با چشم نبینند و جرعة‌ای از آنرا دردهان مصبع نکنند ،

جامی نمی‌نوشند. انسان جوینده کنجکاو، تنوع پرست و مولع و حساس، چطور ممکن است از مشروب مسکر و مخدر مکيف و زیبائی مسحور کننده بگذرد؟ درست است که تاثیرات، نسبی و شدت وضعف آن بسته بکسی است که تحت تاثیر قرار می‌گیرد ولی «بدی» و «خوبی» تاثیر، بسته به مزاج شخص نیز هست.. آیا «هل»، «دارچین»، «فلفل هند»، «زعفران»، «سماق» و «زیره» از نظر طعم و تاثیر، اثری یکسان در ذائقه‌ها دارند؟!.. و ضمناً از محیط و هوا و فصل و بویژه طرز تغذیه نیز غافل نباید بود . . .

صدای ناظم او را از مطالعه باز داشت و ضمن تسلیم «گواهینامه» برای او پیشامدهای خوب آرزو کرد و رفت.

صادق برگ ممهور شده را باز کرد و نگاهی سرسی به آن انداخت. چند جمله آن برایش شکفت انگیز و چندتا ناراحت کننده و کمی، شادی بخش بود: «میزان آشنایی این محصل با اصطلاحات تکنیکی و واژه‌های علمی، آنقدر نیست که بتواند در انتیتوهای رشته عالی «مهندسی معمار» شرکت کند و باید مدتی در لیسه بماند و پس از گذراندن امتحان ورودی، در کلاسهای انتیتو، شرکت کند. »

۱- احساس مسئولیت: پس از قبول مسئولیت به موقع و بدروستی وظایف خود را انجام میدهد.

۲- قبول مسئولیت: کسیکه بدون اجبار بهنگام پیشنهادی، در حد توانایی داوطلب انجام کاری می‌شود.

۳- حسن سلوک: موجبات آزار دیگران را فراهم نمی‌کند.

۴- اعتماد بنفس: در انجام مسئولیتها یکه قبول می‌کند، تردید نمی‌کند و در برابر مشکلاتی که با آنها مواجه می‌گردد، دست از کار نمی‌کشد.

- ۵- پشتکار : بسهولت تسليم شکست نمی شود .
- ۶- کمروئی : معمولا به پرسشهای کتبی بهتر از شفاهی پاسخ میدهد .
- ۷- آهسته حرف میزند و از شرکت در اجتماعات گریزان است .
- ۸- برتری جوئی : میل دارد رهبر باشد و بر اعضای گروه حکومت کند .
- ۹- نیروی ابتکار : در حل مسائل راه حلهای تازه ارائه میدهد .
- صادق مجددآ گواهی را بادقت ناکرد و در پاکت گذاشت و با خود گفت : « عجب محکی ، ما اینجوری بودیم و نمی دونستیم ؟ ! ، این حرفها کلی « لغز » توشه . . .

هنگام خدا حافظی با « خسرو » و دیگران ، فهمید که : « پلیس بعد از مرگ جی ، فهمیده که او از کجا بخارج مدرسه راه پیدا میکرده و از کجا مواد می خریده است » .

حسن استقرار در « بزانسون » به جز امر تغذیه که بعد آنرا هم با پرخاشی شدید ، ولی مؤدبانه بدون دخالت سفارت « ایران » ، حل کرد ، این بود که اولا قسمتهای مختلف « رشته ریاضیات فنی » که صادق مایل شده بود هر طور شده آنرا تمام کند ، در چند منطقه و شهر نزدیک بهم قرار داشت ، مثلا « رنس »^۱ ، « مولز »^۲ و « دیژون »^۳ که صادق باید متحرک باشد و از نقطه‌ای به نقطه دیگر وازشهری به شهری دیگر برود ، ثانیاً میتوانست با قطار و باطی یک ساعت و نیم راه در پاریس باشد . ولی چون کارخانه‌های بزرگ فولادسازی در آن منطقه زیاد و هوای آن دلچسب نبود ، و بخصوص از نظر جابجائی بی اندازه ناراحتی می کشید و بتدریج از « مهندس معمار » شدن هم بیزار شده بود غالب اوقات خود را بنوشت و مطالعه و دیدن دیر به دیر « ترز » میگذراند تا

سرانجام توانست بوسیله آقای «انتظام»، خود را به پاریس منتقل سازد و مهمترین مسئله ایکه به این انتقال کمک کرد ماجرای «دیوانگی کردن در رنس» بود و اگر غیر از این میشد، اورا هم مانند «احمد صدر» ب مجرم «سرپیچی» اخراج و اعاده و تنبیه می کردند.

قبل باید به مطلبی اشاره کنم، . . . «ماکسیم گورکی» می نویسد: «هر وقت فکر میکنم که انسان هنگام تنهایی چگونه رفتار می کند، به این نتیجه میرسم که دیوانه ای بیش نیست و کلمه ای از این بهتر نمیتوانم بیابم. نخستین بار که این فکر به ذهنم رسید، کودک بودم. دلکی بنام «روندا»^۱ درسالن سیرک که خالی از جمعیت بود، میگشت و هر وقت به آینه میرسید، کلاه خود را از سر بر میداشت و به تصویر خود تعظیم میکرد. «چه خف» همسایه ما، در باغ نشسته و سعی میکرد نور آفتاب را با کلاه خود بگیرد و هر دورا بسر بگذارد.

«تولستوی» روزی به مارمولکی آهسته میگفت «حالت خوب است؟» مارمولک روی سنگی دراز کشیده خود را گرم میکرد. تولستوی دستهایش را دراز کرد و با کمال احتیاط به اطراف نگریست، گوشی میخواهد مطلب مهمی را با مارمولک در میان بگذارد و خم شد و گفت: «اگر از من بپرسی حالم خوب نیست». جائی خواندم که شیمیدان مشهوری در اتاق ناهارخوری نشسته بود و به تصویر خود که روی سینی افتاده بود میگفت: «رفیق چطوری؟» و چون از تصویر جوابی نشید، آهی کشید و سعی کرد آنرا بادست از صفحه سینی محو کند. و مینویسند روزی دانشمندی را دیده بودند که در کنار میزی ایستاده و تکه ای پنبه بهوا می انداخت تا در بشقاب چینی بیفت، بعد خم شده گوش میداده است صدای افتادن پنبه را بشنود. و باز خوانده ام که کشیشی،

روزی کفش خود را در جلوی خویش گذاشت و به آن امر مبدأ حرکت کند. چون کفش راه نیفتاد، پرسید: « نمیتوانی راه بروی؟ » پس بدانکه تو بدون من قادر بحرکت نیستی. و در پایان این امثال یکی دیگر بذهن آمد که با گفتن آن، به اصل مطلب میپردازم. مینویسند بانوئی بشقاب شیرینی را جلوی خود گذاشت، مشغول خوردن بود. یک یک شیرینیها را مخاطب ساخته میگفت:

« تورا بخورم؟ » بعد که میخورد میگفت: « دیدی خوردم؟ ».

صادق شبی در « رنس » چنین دیوانگی که من اسم آنرا « تفنن سنجدۀ » (!) میگذارم مرتب شد.

(کدام یک از ما شده است که در برابر آینه قرار بگیریم و چهره خود را کج و کوله نکنیم؟ یا سیلمان را نکان ندهیم و یا چشمکی بخود نزنیم؟).

« رنس » شهریست تقریباً داشنگاهی، در شمال شرقی پاریس و مرکز شهر اسازی و شامپانی، که در کنار رود « مارن » واقع شده و این رود در نزدیکی‌های پاریس به رود « سن » متصل میشود. بر کرانه این رود، مهمانسر، رستورانها و قهوه‌خانه‌های متعدد و در شان هر طبقه هست که مخصوصاً روزهای تعطیل که عده‌ای برای ماهیگیری و تفریح قایق رانی به آنجا می‌آیند، مسافران و ازدحام جمعیت و شلوغی سراسم آورده است.

یکی از رستورانهای شیک و نسبتاً ارزان آنجا « ساموا »^۱ و بداشتن « برش »^۲ (مین استروم) و موزیک شرقی زبانزد خاص و عام بود. مدت‌ها بود که « عیسی خان » به « فوتنن بلو »^۳ منتقل شده بود و در پاریس دوره « تکمیلی تپخانه » را میگذراند. روزهای آخر ماه آوریل، صادق نیزمانند دیگر مردم گرما زده شهرهای دور از ساحل رودخانه و دریا، برای حاضر

کردن درس جهت شرکت در امتحان ، به این ساحل زیبا آمد تا هم « فال باشد و هم تماشا » ؛ مدتی را با برادر بگذراند و ضمناً با تفريح ، مطالعه‌ای کرده باشد . روزرا با عیسی خان بسادگی به بحث گفت و شنودهای « سرنوشت - ساز » گذراند و چون مثل همیشه مقداری نصیحت شنید ، دلخور شد و با گفتن : « بامید دیدار » از وی جدا شد . روز بعد ، نزدیک غروب خسته و درمانده از فورمولهای ریاضی ، برای رفع عطش و صرف شام به « ساموا » رفت و در گوشه‌ای دنج نشست و دستور « می سنت ئه میلیون »^۱ داد . طعم معطر و گیرائی و خوبی این محصول عالی گرانقیمت چنان است که فقط « گوهر - شناسان میدانند ». بتدریج افراد خوشگذران نیز آمدند و با دوستان دختر و نزدیکان خود در کنار پیست رقص جاگرفتند و به خوردن و آشامیدن و گپ - زدن پرداختند .

صادق در اندیشه بود : « ... عمر کوتاه لذت خیز یا زندگی در از
محنت بیز ؟ ! ... امید قبولی که نیست . هی بخوان ، هی بخوان ، آخرهم
هیچی نفهم ... چرا آخه ؟ ! ... چرا اینجوریه ؟ ! ... تف ! ...
افسوس هنر زندگی کردن را بما یاد ندادن ... و آنوقتی که لازم بود راه
سر راست رو بما نشان بدھند ، همه چیز رو از ما قایم کردن ... بما نگفتن
چکار بکن و چکار نکن ... وقتی « اسطقسه مون » سفت شد و جا افتاد ،
دستور دادن برو مهندس شو ، عاقبت بخیر میشی ! ... اه سرنوشت آدمو
میگذارن کف دستش ... بشما چه که من میخوام چکاره بشم ؟ ! ... مگه
نویسنده کار نیست ؟ ! ... منکه ناسلامتی ذوقشو دارم ... مگه من آدم
نیست ؟ ! ... آدم یه آزادیهای داره که بخودش مربوطه ... همین حالا
دلم میخواهد با این رنگ بر قسم ... یکسی چه مربوطه ؟ ! ... »
ارکستر که آهنگی شرقی از ساخته‌های « عزیر حاج بیک اوف » را که

بسیار شادو رقص انگیز بود، مینواخت، صادق را که در عالم خود و با افکاری نه چندان خوش و شیرین دست بگریبان بود، متوجه خود ساخت.

گاهی انسان آگاه به کاری که میکنند، نیست. از جا بلند شد و بوسط پیست آمد و شروع کرد به دست افسانی و پای کوبی، ادای رقص «لزگی» را در میآورد و شاد و خندان، جولان میداد.

در این ضمن عده‌ای که عروس و دامادی را همراهی میکردند وارد رستوران شدند و با ورود خود، شور وحالی دیگر به این مجلس گرم بخشیدند. هر کسی که میخواست با عروس بر قصد باید دستور باز کردن پنج بطر شامپانی میداد. صادق، برای دو دور رقص با عروس، فرمان باز کردن ده بطر را صادر کرد که وقتی مهمانها متوجه شدند، همه برایش هورا کشیدند. فریاد «نوش باد» فضای رستوران را پر کرده بود و کسی در آن جمع نبود که «تلو تلو» نخورد.

صاحب رستوران که دید بلبشو شده، با کسانیکه دستور باز کردن شامپانی داده بودند، تسویه حساب کرد و صادق هم آنچه موجودی درجیب داشت پرداخت و بالیوانی که هنوز مقداری مشروب در آن بود، و یک «کوروواسان»^۱ نیم جویده که نوک یک هلالش را در دست داشت بگوشه‌ای دنیج رفت تا عرقش را خشک و خستگی در کند.

عروس و داماد رفتند و جمعیت هم بتدریج کم شدند و شب دیروقت شد. صادق نیز از جا بلند شد تامباذا به او بگویند که: «دیر است، بفرمائید تشریف بیرید.» و از در رستوران بسوی منظره زیبائیکه از تلاّؤ چراگها در رودخانه ایجاد شده بود، حرکت کرد... و «دل هوس سبزه...» را زمزمه کنان از پله‌های رود «مارن» پائین رفت تا رسید به کنار رود که معمولاً قایقرانان، کرجی خود را در آنجا مهار می‌کنند. در این ضمن

سگی که از برابر رستوران او را تعقیب می‌کرد ، به او نزدیک شد و صادق را متوجه حضور خود ساخت ، صادق جامش را برودخانه انداخت و از کوروواسان قطعه‌ای برید و خم شد به دهان سگ گذاشت و هنوز دومین قطعه را نگذاشته بود که تعادل خود را از دست داد و آهسته و آرام ، با سربد داخل رودخانه افتاد . اگر آن شب قایقرانیکه از آنجا عبور میکرد ، بصدای پارس سگ حق شناس ، متوجه آن دونشده و سرنوشه بود ، و از کارت شناسائی صادق در نیافته بود که ایرانی است ، و پلیس پی گیری نمیکرد ، سرنوشت « صادق هدایت » پایان یافته بود .

صاحبخانه عیسی خان به « آقای مزینی » همسایه سپاهی جوان که در خانه بود ، اطلاع داد : « برادر عیسی خان را آورده‌اند ، بیایید تحويل بگیرید ». . . و پلیس وقتی مطمئن شد که در بانکشیک شب « سفارت شاهنشاهی ایران » نشانی را درست داده ، و محموله صحیح و سالم ولی بی‌حال ، بدست « دانشجوی برجسته رشته توبخانه فوتمن بلو » تحويل شده است ، متزل عیسی خان را ترک گفت .

البته این رویداد که بصورت « خودکشی » جلوه گرشد ، برای برادر بزرگ گران درآمد ، زیرا وزیر مختار « آقای علا » وی را مورد بازخواست قرار داد ، و از او خواست که « صادق » را پیش پزشکی روانشناس ببرد تامعلوم شود : « چرا میخواسته خود را سر به نیست کنند و حبیثت مملکت را بخطر بیندازد ؟ ! » ونتیجه از پیش معلوم بود که طبیب خواهد گفت : « صادق عارضه روانی ندارد و دارای سالمترین مغزها است ، منتها باید ، چون بسیار حساس است ، خودش مواظب باشد که عصبی نشود » .

صادق این رویداد را برای محمود خان ، در ظهر کارت پستالی چنین نوشت :

پاریس ۳۰۴۲۸ خیابان خاقانی
خدمت جناب مستطاب اجل اکرم آقای میرزا
محمود خان هدایت دام اقباله
تصدقت گردم نمیدانم عجالتناً چه بنویسم
یك دیوانگی کودم بخیر گذشت بعد مفصل شرحش
را خواهم نوشت مزاجاً سلامت هستم هرچه پول
داشتم بمصرف رسانیده ام چیزی که هست یك اشتباه
کاری در سفارت شده و انتظام بیچاره در زحمت
افتاد پریروز پیش اخوی عیسی خان بودم و مزاحم
ایشان هم شدم . زیاده قربانت امضاء

این ماجرا و باز تابش ، صادق را به « لعبت دلخواهش » ، پاریس «
رساند زیرا بنا بتوصیه « آقای انتظام » ، اجازه داده شد که در « کاشون »
به درس پردازد و تا اطلاع ثانوی در مرکز فرانسه بماند .
در این زمان « عبدالحسین نوشین » ، « باستان » ، « فرزاد » ، « مهران » ،
« سروش » ، « علائی » ، « ملکی » و عده‌ای دیگر در امتحان اعزام به اروپا
پذیرفته شده و هر کدام برای گذراندن رشته‌ای به اروپا آمده بودند . کافه
« کنینانتال » محله محصلین ، مرکز تجمع و تعاطی فکر آنان بود . نوشین که
سابقه الفتی با صادق داشت و برای طی دوره ریاضیات آمده بود ، چون
علاقه‌ای وافر به « تئاتر » داشت ، تغییر رشته داد و به آموزش تکنیک هنرهای
نمایشی که بیشتر جنبه « سخنرانیهای تهییجی و بیان زیبا و درست و صحیح ادا
کردن جملات و متن نطقها » بود پرداخت و از صادق خواست تا بنویشن
« نمایشنامه » پردازد و برای « خوراک نمایشی » او در ایران ، غذاهای معنوی
فرآهم سازد .

شبی بانوشنین به « کمدی فرانسز »^۱ که « فاووست »^۲ ترجمة فرانسه اثر « گوته آلمانی »^۳ در آنجا اجرا میشد، رفتند. در خلال نمایش، نقش « مفیس- توفلس »^۴ داستان، در صادق مؤثر واقع شد و حضور ذهنیش « شیطان » و « آدم و حوا » و « ماجراهی خلقت ابوالبشر » را به او القا کرد تا « درامی فانتری » بسازد.

پس از پایان نمایش، در این باره، حرفی به نوشین نگفت، ولی به محض اینکه به خانه رسید، استخوان بندی درام را در سه بخش، ریخت و همان شب تاصبیح، علاوه بر صحنه بندی واقعه، اشخاص نمایش را بامختصات و مشخصاتشان معین کرد، و بر سر نام نمایشنامه نیز مدتی اندیشید و سرانجام هنگامیکه این بیت از خواجه شیراز به مخیله اش خطور کرد:

« پیر ما نگفت خطاب بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطاب پوشش باد »

از واژه « صنع »، لغت « خلقت » و سپس: « افسانه آفرینش » تداعی شد و آن را بقامت داستان خود، برازنده دید و یادداشت کرد. اما افسوس وقتی موضوع را با « سید » در میان گذاشت و دیدکه فریاد مخالفتش (از آن جهت که محتوای درام را ملایم طبع عدهای از مردم نمیدید) درآمد، کدورت رنج انگیز حاصل از برخورد با « تعصب بی جا » ولی موقع، مانع از این شد که سه پرده نمایش (خیمه شب بازی)، پاکنویس و در دسترس دوستان قرار بگیرد.

پایه افکاری جدید که در « گان » پی ریزی شده بود با تلقینات « سید عبدالحسین نوشین » و خواندن و شنیدن مطالیی درباره « سوسیالیزم »، سنگ بنانگرفت و در ملاقاتهای بعدی، ساختمن آن با دیگر گفته‌های نوشین بالا

1— Comédie Française (Salle Richelieu).

2— Faust

3— Goethe (Johann Wolfgang Von)

4— Méphistophélés

رفت : « تعصّب مانع پیشرفت یک ملت است ، . . . بیدار کردن مردم وظیفه مردان قلم است ، . . . یک نویسنده میتواند محركی نیرومند برای جنبش آزادیخواهی مردم باشد ، . . . و باید مردم را بحقوق انسانی شان آشنا کرد ». و یکباره که صادق به او گفت : « نکنه سرت بوی قورمه سبزی گرفته ؟ ! » ، و در پاسخ شنید که : « رضا شاه مملکت را داره عوض میکنه و با کهنه پرستی مبارزه میکنه ، ما چرا نکنیم ؟ ! » . . . در آندیشه های دور و دراز فرورفت که شاید ثمرات آن در داستان « البعثة الاسلامية في البلاد الفرنجية »^۱ بازتاب

۱- رویداد چنین آغاز میشود :

« سه فقره کاغذ از وقایع نگار مجله‌ای که همراه « کاروانی اسلامی » بوده و گزارش روزانه آنرا می‌نوشته بدت آمده که عیناً از عربی ترجمه می‌شود . . . در روز میمون فرخنده فال ۲۵ ماه شوال ۱۳۴۶ هجری در شهری از بلاد عراقستان دعوت مهمی از نمایندگان ملل اسلامی بعمل آمده بود که راجع به اعزام یکدسته مبلغ برای نشر دین حنیف اسلام در دنیا مشورت نمایند . . .

آقای « تاج المتكلمين » مجلس را افتتاح مینمایند . . . و پس از تحدید سیصد هزار میان نفوس اسلام . . . و اینکه در ینگی دنیا مسکرات را اکیداً منوع کرده‌اند . . . سپس اظهار نظر میشود که عده‌ای را از میان خودشان برگزیرده و بسوی بلاد کفار سوق بدھند تا آنها را براه حقیقت هدایت نمایند و ریشه کفر و الحاد را از بیخ و بن برکنند . . . و اسم این قافله را « الجہاد الاسلامیه » میگذارند . . . و کتاب « آثار اسلام فی سواحل الانهار » تألیف نمایند . . . و صورت مجلسی نیز اعضاء مینمایند . . . و ظایف نمایندگان نیز چنین معین میشود :

۱- اجبار کردن لسان فصیح عربی و صرف و نحو آن .

۲- خرابکردن اماکن فساد .

۳- ساختن حمام و محل طهارت .

۴- ایجاد جریانهای آب روان .

۵- ایجاد غسالخانه و آموختن طرز برگزاری سوکواری ، نذر ، قربانی ، ادای حسن و ذکات .

۶- بجا آوردن عبادات و . . . و . . . و . . . و سرانجام نمایندگان به شهرهای فرنگ میروند و به انجام وظایف خطیر خود میپردازند . . . ولی کاهلی آنان موجب اموری می‌شود که شایسته نیست . . . »

گرفت که متضمن تخطئة افکار کهنه و پوسیده است.

تفییرات کمی و تدریجی خواه در جهت مثبت و خواه در سمت منفی ، سرانجام در نقطه‌ای بنام « نقطه بحرانی » با جهشی دستخوش دگرگونی کیفی میشوند. این اصل فلسفی ، در مورد « صادق » هم به اثبات رسید. او بشر - دوستی صدیق ، میهن و ملت پرستی باوفا و پیشاوا دوستی عارف بود ، بفکر افتاد چند داستان و یا نمایشنامه میهنی بنویسد ، اتفاقاً در این زمان در تئاتر « شاتله »^۱ نمایشنامه‌ای از « زان - روتروو »^۲ بنام « کسر و اس - کسری یا خسر و »^۳ اجرا میشد که ماجرای داستان مربوط بدوران ساسانیان ، و عصر فرمانروائی « خسروپرویز شاهنشاه ایران » بود .

صادق چنان تحت تأثیر گره و انتریگ و ضمیناً هنرنمائی « سارابرnard »^۴ در نقش « شیرین » واقع شد که تصمیم گرفت با استفاده از تاریخ ایران باستان ، نمایشنامه‌ای بنویسد و به این منظور به « کتابخانه ملی پاریس » رفت و به مطالعه ادوار گذشته و دور ایران پرداخت ، ولی چون متوجه شد که برای اینکار وقتی زیاد و فرصتی کافی لازم است ، نامه‌ای به « کاظم زاده ایرانشهر » به برلین نوشت و ضمن درخواست اطلاعاتی درباره دوره ساسانیان چند مجلد از کتاب گیاه‌خواری هم طلبید و آن دانشمند ادب پرور نیز دریغ نکرد و بخشهاي حساس از تاریخ را به انضمام کتاب‌هایش ، فرستاد ، و نویسنده سریع التأثر ما ، رویدادها و صحنه بندهای نمایشنامه « پروین دختر ساسانی » را طرح ریزی و شروع به نوشتن کرد ، ولی با دریافت نامه‌ای از سرپرستی ، مبنی بر اینکه « برای گذراندن امتحان مربوط به « رشته معماری فنی » فوری خود را به « استیتوی رنس » معرفی کنید » ، از نوشتن باز ماند و از « کاشون » به « رنس » رفت . « صادق » راه خود را یافته بود ، « نویسنده‌گی ». نیروئی مرموز او را

بسی نوشتن میکشاندو اختیار امور مربوط به « گزینش طریقی دیگر برای زندگی و امرار معاش » را از او سلب میکرد . مانند شناگریکه از « دایو ده متري » بایک تصمیم آنی بداخل آب شیرجه میرود ، یا « چتر بازی » که در یک لحظه ، اراده سقوط میکند ، و از هواپیما ، از ارتفاع ۱۰ هزار متري خودرا به پائین پرت میکند . از « مهندس معمار » شدن منصرف شد و همانطور که از خوردن هرغذای گوشت دار امتناع میکرد ، از روی اختیار و میل درس « معماری فنی » را بدرود گفت و بجانب « ادبیات » روآورد .

« فروید » معتقد است : « در افرادیکه از لحاظ عاطفی بالغ و کامل هستند ، بخشی اعظم از نیروی جنسی آنان ، ممکن است ، در عوض هدفهای امیال غریزی ، بسوی اهدافی عالیتر که از لحاظ اجتماعی سودمند و مناسب است متوجه شود » .

از « اردیبهشت ۱۳۰۷ = آوریل ۱۹۲۹ » با اقامت اجباری در حوزه « بزانس » و « رنس » بجای اینکه بکار تحصیل بپردازد به مطالعه آثار : « اشتیفن زوابیک » ، « تولستوی » ، « امیل لودویگ » ، « توماس مان » ، « گابریل دانونزیو » ، « ماکسیم گورکی » ، « چخوف » و « ولتر » و طرح و نوشتن داستانهای کوتاه گذراند و در این مدت از « آرلت »^۱ دختر صاحبخانه « کاشون » و « ترز »^۲ که همدم اوقات بسیار نادرش در رنس بود بربید و نه برای آن ، کارت پستال و نه ، برای این ، دعوتنامه « پنوماتیک » نفرستاد و اگر گهگاه هوسی پیدا میکرد و ناچار از ملاقات ترز میشد ، به قضاي حاجت میرداخت و بهانه‌ای او را ترک میکرد . و چون ضمناً استعفانامه‌ای برای رهائی از تعهد وزارت طرق ، نوشته و فرستاده بود ، و میدانست که بزودی باید به ایران مراجعت کند ، زیرا مثل « ادب » و « اسکنده‌آنی » بودجه‌ای که با آن بتواند در پاریس زندگی کند ، نداشت ، سعی کرد از هرفرصتی

برای دیدن دیدنیها و چشیدن نعمات فرنگی استفاده برد ، برای حسرت خوردن بعد جائی نگذارد .

« وزارت طرق » در پاسخ استغفانامه صادق ، نه تنها آنرا پذیرفت بلکه اورا تهدید کرد که « چنانکه به درس خود ادامه ندهد و بخواهد از زیربار تعهد ، سرپیچی کند ، باید از عهده غرامت دولت برآید ». وقتی نامه جوابیه ، از طریق سرپرستی بدست او رسید ، پریشان خاطر و ناراحت شد که مبادا این عمل او کاری دست خانواده اش بدهد و موجبات سرشکستگی وی فراهم شود با سرعت خود را به پاریس رساند و جریان را باعیسی خان در میان گذاشت و از او چاره جوئی کرد . و سرانجام باهدایت برادر پیش « آقای دانشوری » سرپرست محصلین رفت و از او وقت ملاقات خواست . آقای دانشوری که در جریان « خودکشی ! » و شکایات متعدد او در باره غذای انسنتیو و سرانجام تغییر آن بود و برای « عیسی خان » احترامی فوق العاده قائل میشد ، با خوشروئی اورا پذیرفت و با توجه به مکاتبات سابق و استدلال صادق مبنی براینکه : « من چون بعلت اتفاقیکه بخیر گذشت ، مدتی تحت درمان بودم ، و دیرتر از موقع معین به مدرسه رسیدم و از درشهای « علوم » عقب هستم و در امتحان رد خواهم شد و اگر بخواهم خود را آماده کنم ، باید یکسال دیگر بودجه مملکت را حرام کنم و آمادگی ندارم که مجدداً در همان کلاس بنشینم و بهمان حرفها گوش بدhem . . . » آقای دانشوری قانع شد و طی نامه ای رویدادها را با کمی مبالغه مصلحت آمیز به تهران گزارش کرد و در پایان با این جمله « . . . بنابراین اگر اتفاقی سوء برخلاف تصور ما پیش بیاید ، از حالا ، از خود سلب مسئولیت میکنم . . . » لغو تعهدنامه او را خواستار شد - و برای تأیید گفته های خود ، گواهینامه پلیس « ناحیه دوی رنس » را خمیمه گزارش کرد . و ضمناً چون آقای « انتظام » هم در جریان بود ، از او هم دستخطی ، برای چهارمیخه کردن گزارش خود گرفت و همه را به

تهران فرستاد.

عیسی خان فارغ التحصیل شده و در صدد بود که به ایران مراجعت کند و باین جهت از صادق خواست که برای مراسم « بدرود » یکدیگر را ملاقات کنند. در این جلسه « خدا حافظی » سخن از هر دری میرفت تا رسید به اینکه « تکلیفت تو با تعهد چه شد ؟ » صادق که تا چند لحظه پیش در عالمی دیگر سیر میکرد بخود آمد و چهره اش در هم و عبوس شد وزیر لب با اندوه گفت: « هنوز هیچی ! ». عیسی خان که حس کرد صادق ناراحت شده، فوری لحن صدایش را عوض کرد و گفت: « غصه نخور برادر، خودم دارم میروم، هر طور شده درست میکنم ، تا یکماه دیگر خیالت آسوده میشود، فعلاً دمرا غنیمت بدان و خوش باش ، فردار اکه دیده ؟ ! » و به این ترتیب گفت و شنود ، روندی دیگر پیدا کرد و از روزهای خوشیکه با هم در پاریس و « دوویل »^۱ و « لوهاور »^۲ گذرانده و عیشهاییکه در « سن کلو »^۳ و « شانتیی »^۴ و « ولن سورسن »^۵ کرده بودند ، چاشنی بی برای مطالب جدی خود ترتیب دادند ، فارغ از هر « افسوسی » ، خاطراتی را که در این دو سال زودگذر داشتند ، بازگو کرده واژ اینکه توانسته بودند چنین « یادبودهای ارزنده » فراهم سازند ، بیش از پیش شاد شدند. چند روز بعد عیسی خان، پس ازدادن تصف بعلاوه یک موجودی نقد و چک مسافرتی خود و سفارش به اینکه « عاقل باش ، دست از پا خطنا نکن ، زودتر هم بخانه برگرد »، ازا و خدا حافظی و بادیگر صاحب منصبان ، بسوی ایران حرکت کرد.

**« اعلیحضرت رضاشاه پهلوی » که بیدریغ
نیروی خود را در تجدید تأسیسات گونه گون مملکتی**

1— Deville

2— Le Havre

3— Saint - Cloud

4— Chantilly

5— vilene Sur Seine

بکار انداخته و کلیه سازمانهای دولتی را بر اساس و
شالوده‌ای جدید بنا می‌نماید؛ نیروی دریائی و هوائی
قشونی را نیز، امر به تأسیس داد و برای تامین
استقلال مالی و پولی ایران، حق انتشار اسکناس را
ملی اعلام و به ایجاد بانک ملی اقدام نمود.

انتشار اخبار تغییرات و اصلاحات اساسی و دامنه داری که در تمام
امور مملکتی بعمل می‌آمد، هنگامیکه بگوش صادق رسید، بذر نهالی را در
وجودش موجب شد که در آرزوی آن بود: «ادبیات نو» و منطبق با مراتب
توسعه و گسترش تمدن و آزادی در ایران. بیشتر از پیش بکار همت گماشت
و برای تأسی به شاهنشاه ایران که ایران و ایرانی را بدوره‌ای جدید از حیات
ملی راهبری مینمود، اسلوب کهن را دور بریزد و سبکی نو و جدید در نوشتمن
بوجود آورد و چون در راه طنز نویسی، تومن قلم خود را راهوار دید،
در این سبک به مطالعه و تمرین اقدام کرد. اثری از «شاو»، «مارک تواین»،
«آندره مورو آ»، «موپاسان» و «بالزاک» نمایند که نخوانده باشد تا
چه رسد بدیگر نویسنده‌گان هزار معاصر.

روزها به کتابخانه ملی پاریس میرفت و از هنگامیکه کارمندان سرکار
حاضر میشدند، تاظهر که غالباً ناهار نمی‌خورد و به کمی میوه اکتفا می‌کرد،
واز بعداز ظهر تا پایان کار کتابخانه؛ به خواندن آثار نادر و کمیاب که در
بیرون، امکان فراهم کردن آنها میسر نبود، می‌پرداخت. در خلال بررسی
أنواع سبکهای ادبی، روزی به مجموعه‌ای از «هلوسیوس»^۱، فیلسوف
قرن هزارم فرانسه برخورد که عقاید و آراء وی بشدت صادق را تحت تأثیر
قرارداد.

این مجموعه که چاپ آثار کامل این حکیم را در برداشت و مبنی بر مباحثی

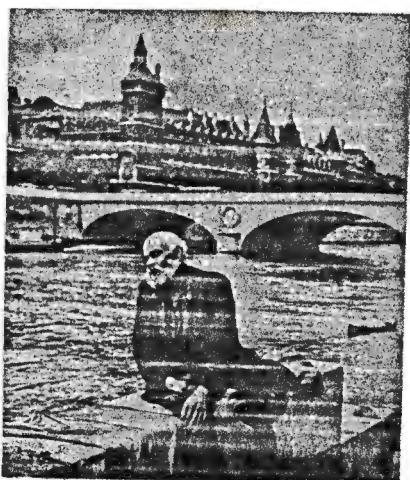
درباره فرهنگ و تمدن ملتها بود ، بحثی « درباره روان » داشت که نماد خواستهای او بود : « من میخواهم درکشورما ، اخلاق بجای خود پسندی ، پاکدامنی بجای افتخار ، اصول بجای عرف ، تکلیف بجای نزاکت ، فرمانروائی خرد بجای سلط رسم ، نفرت از عیب بجای نفرت از شوربختی ، غرور بجای گستاخی ، عظمت روان بجای خودنمایی ، عشق به افتخار بجای مهر به زر ، مردان نیک بجای همدمان خوب ، شایستگی بجای تزویر ، نبوغ بجای ذوق ، حقیقت بجای زرق و برق ، لطف نیکبختی بجای کسالت شهوت ، بزرگی انسان بجای کوچکی بزرگان ، ملتی عظیم و نیرومند و خوشبخت بجای ملتی محبوب و تنگدست و بیساد ، برقرار شود » .

شگفتی قلب و روان انسان دراینست که ازو صاللذت میبرد و از فراق و ناکامی میسوزد . شبی توشین اورابه تئاتر « سارابر نارد » که نمایشنامه « خانم کاملیا » در آنجا جرا میشد و نقش « مارگریت گوتیه »^۱ را بانوئی هنرمند وزبردست بنام « سیمون - فره وال »^۲ بازی میکرد ، برد . یادداشت آن شب صادق این بود : « برای اولین بار ، بازی کردن نمایش « لadam او کاملیا » را دیدم و در قسمت آخر ، هرچه سعی کردم « سریو »^۳ باشم و اسباب مضحکه خانمهای اطراف واقع نشوم ممکن نگردید و بالاخره اثر قلم « آ . دوما ، پسر » یا بازی « مادموازل فره وال » بی اختیار اشکهای مرا جاری ساخت » و همانشب کارتی برای « ترز » نوشت و فرستاد که متن آن در دست نیست ولی از پاسخی که دریافت داشت ، میتوان به مضمون متن نوشته کارت پی برد : « گریه کوچک ایرانی من . تنها یک کارت کوچک ، زیرا در مخصوصی هستم ، در « اترتا »^۴ پیش مادرم ، و خیلی گرفتار . من چند روز پیش از « پون تورسن » رد میشدم ، خیلی به نخستین ملاقاتمان فکر کردم - مادرم پیر شده و کمی بیمار است ، این

mon petit Chat Devant
 dans toute petite carte seulement
 où je suis en vacances en
 Bretagne chez ramon, et je
 suis très occupée - je suis
 partie à l'autre jour à Pontorson,
 et j'ai beaucoup pensé à notre
 première rencontre - ramon
 est devenue vieille et un peu
 malade ; cela m'inquiète beaucoup
 je vous écrirai dès mon retour
 à Paris, vers le 15 juin -
 Si je m'occupe pas d'etre
 oubliée, mais plutot
 LES PHOTOGRAPHIES ALBERT MONTAIGNE
 parue et negligente
 Pourquoi me demandez-vous
 le nom de mon amant
 Préférez-vous que je vous
 répondie que j'en ai plusieurs
 ou qui voudrait dire que je
 n'en aime pas un seul ?
 mais pour longtemps
 dans 10 jours.
 Votre amie toujours

جالب اینکه، معمولاً تصویر کارت پستالها عکسی از مناظر زیباً یا بنائی باستانی است، ولی کارت ترز، تمثالی از پیر مردی سپید موی و « خنجر پتزری » بود که بر کنار رودی نشسته است و به افقی نامعلوم مینگرد... پدر ترز در جنگ بین الملل اول در جبهه « مازینو » کشته شده و مادرش او را بزرگ کرده بود و آرزو داشت دخترش بامرد دلخواه خود ازدواج کند تا شاید اوروی خوشبختی را بیند.

مرا ناراحت کرده. وقتی
 برگشتم بشما نامه خواهم
 نوشت، نزدیک ۱۵ اژوژن.
 منو محکوم به بیوفائی
 نکن، شاید تنبی و چرا از
 من اسم معشوقم را میرسی؟
 ترجیح میدهی که بشما
 جواب بدشم که چند تا
 دارم، چیزی که لازم است
 بگوییم اینست که من از
 آنها، هیچکدام را دوست
 ندارم؟ من بشمانامه‌ای
 مفصل، تاده روز دیگر
 می‌نویسم. من شمارا همیشه
 دوست دارم. امضاء



ولی افسوس که صادق ، تنها فکری که نمی‌کرد ، فکر زن‌گرفتن بود . عشقی با عظمت و پرشکوه ، دیگر علائق را تحت الشعاع قرار میدهد و حتی غرایز را نیز زیر چتر خود می‌گیرد . صادق عشق را دوست داشت ، نه بازنان ، بلکه نفس عشق را و باید پذیرفت که یک نابغه ادبی یا هنری بی‌قید و شرط در پدیده ای که دوستش دارد و عمر خویش را صرف آن می‌کند ، فرو میرود و غرق می‌شود . . . و سرانجام «شاهکاری» بوجود می‌آورد و نه اینست که ازدواج هم «خلوقی» در پی دارد ؟ ! . مسئله «سکس» برایش دیگر مطرح نبود ، پیش‌با افتداد بود . او غوطه ور در کار و عاشق نوشتن بود ، امور جنسی برایش در حکم : «رفع عطشی در حد نیاز جسمانی» بود و ولعی برای اینکار نداشت . از ضروریات اجباری زندگی خوردن ، نوشیدن و پوشیدن گذشته ، دیگر تفنهارا در درجه دوم اهمیت میدانست . غریزه او در زیر سلطه عواطف ، مجبور بود مهار شود و سرکش نباشد . به سخنی دیگر ، دراو عشقی روحانی نسبت به «آفریدن آثار هنری» که امتیاز او را بر دیگران (حتی نزدیکان) بنمایاند ، ایجاد شده بود که «عشق حیوانی» را تحت الشعاع قرار می‌داد . و فراموش نباید کرد که حتی جمادات و مایعات بیروح هم مایلند ، تعادل داشته باشند ، چنانکه بوسیله باد و باران فضول مختلف ، هرساله صخره‌هایی که در اثر عوامل مخرب سرما و گرما خرد می‌شوند ، از بالای ارتفاعات ، بسوی دره‌های پست و پائین ریخته می‌شوند تا تعادل طبیعت برقرار شود ، یاساده‌تر بگوییم واژ فورمولی مدد بجوییم : «طبیعت با اختلاف پتانسیل مخالف است». آیا مقاومت در برابر عدم برقراری تعادل جسمی و روحی ، جز «تنهاei» و «گوشه نشینی» و «سکون و جمود» نتیجه‌ای در بر دارد ؟ گوئی «بودا» ای ثانی است ، (طبق الگوئیکه «جی» به او بخشید) ... در طول حیات ادبی ، هرگز «جن بشی چشمگیر» و «تحرکی غیرعادی» برای کسب ثروت و جاه و مقام از خود نشان نداد و همواره همچون بودا ، تبسیمی

ریشخند آمیز به لب ، ساکن و باوقار و تأثی ، « عصارة مغز و جان » را بر کاغذ ریخت و شاهکار بوجود آورد .

روزهابه‌تندی سپری میشد و ایام ریعان شباب مانند برق و باد میگذشت . البته صادق چون حتی « دم‌ها » را هم غنیمت میشمرد ، فرصتها بیهوده ازدست نمیرفت ، ولی برگهای تقویم زندگی را ، پایی روزگار ، هر روز له میکرد ، و فقط جائی از نقش عبور خود ، آنهم اگر نشانه‌ای محکم بر جا داشت ، در خود نگه نمیداشت . و ضمناً چون دچار ضيق وجه امراض معاش شده و پس انداز و مرحمتی عیسی خان در شرف ته‌کشیدن بود ، دلهره و هراس از « دست طلب دراز کردن » به نزد کسانیکه پیش آنها آبرو داشت دروی پیدا شد ، و بتدریج « درد بی‌پولی و احساس عدم امنیت مالی در غربت » گزندی نموکننده بدلبستگی او به اروپا وارد ساخت ، بخصوص که هنوز بسیار جاهای دیدنی و کتابهای نادریکه فقط در کتابخانه ملی وجود داشت و خواندنی بود ، باقیمانده بود . او میخواست بهتر ترتیبی شده تاحد ممکن ، مطالعات اجتماعی و ادبی خود را دنبال کند و با توشاهای در خور « روشنفکری » ، به معنی صحیح کلمه « به وطن بازگردد . ناگهان حادثه‌ای غیرمنتظره و در حقیقت معجزه‌ای بوقوع پیوست و حواله پولی از طرف « بانک دو فرانس » بدستش رسید . مبلغی در حدود « ده هزار فرانک » که وقتی با مستمری وزارت معارف سنجید و دید که آن وزارت خانه برای هرسه ماه پانصد و پنجاه تومنان میپردازد که تقریباً میشود ماهی « ۱۸۰ فرانک » و او با این پول می‌تواند یکسال دیگر در پاریس بماند ، از خوشحالی اشک در چشمانش جمع شد .

« اعتضادالملک » که سابقاً نصف باغ خانه‌اش را به « کدری » عطر فروش ، فروخته بود ، در غیبت « عیسی و صادق » ، هم ، برای حفظ آبروی خود و هم برای اداره خانواده و بریز و پیاسهای مصلحتی ، نیمه نصف باقیمانده را به هفتاد هزار تومنان واگذار کرد (و بعدها نیز بقیه را به یکصد و سی هزار تومنان

فروخت) و بمنزلی اجاره‌ای در بالای خیابان جدید الاحادث « شاهرضا زیر ساخته مانیکه برای مدرسه‌ای درست میکردند و بین « روزولت و خاقانی » (طبرسی فعلی) واقع بوده نقل مکان کرده بود ، وقتی عیسی خان از فرانسه برگشت و ماجراهای مسافرت و حادثه « خودکشی صادق » را آنچنانکه در سفارت شاهنشاهی شایع شده بود، برای پدرش که از مأموریت شمال مراجعت کرده بود تعریف کرد، توجه اورانسبت به وضع ناراحت و بی‌پولی صادق جلب واژ پدر خواهش کرد که در این موارد اقدامی بعمل بیاورد. از این رو ، پدرهم که کمی نگران شده بود توسط عیسی خان و بوسیله « بانک ملی » که تازه افتتاح و شروع بکار کرده بود « ده هزار فرانک » برای مخارج روزانه و خرج سفر برگشت برای صادق حواله کرد و ضمناً به عیسی خان قول داد که درباره لغو تعهد صادق هر کاری از دستش برآید ، بعمل آورد.

« پاریس » مردمی مهربان و نواحی فقیر نشین آن ساکنانی میهمان نواز دارد. اگر در ناحیه زیر رودسن ، در محلات کارگری ، اناقی باب طبع محصلی پیدا شود ، که گهگاه فراوان است ، و موجر ، مستأجری ، بویژه محصلی با شخصیت و دست و دلباز پیدا کند ، با آغوش و چهره‌ای گشاده و خندان ، پذیرایش می‌شود و چنان در کانون گرم خود پرستاری و مواظیتش می‌کند که وی احساس کند در میان خانواده خود بسر می‌برد. اناقیکه در « کاشن » در کنار راه آهن « سو » پیدا کرد ، نه تنها دارای مادر و دختری صاحب‌خانه که « پاریسی اصیل » بودند ، بود ، بلکه برای نوشن و نفکر نیز محیطی راحت و ساكت و دلخواه بود. دختر بیشتر از مادر و مادر بیش از دختر در بند رژیم غذائی صادق بودند و در مدتی کوتاه چنان با عادات و خلق و خوی او سازگار شدند که گوئی سالهای دراز با او دمخور و معاشر بوده‌اند. در اینجا بود که نهال برومند ذوق او بگل نشست و « خلاقیت شکوفایی » آغاز کرد. مضماین و مفاهیم بروانی آب و بقدرت درهم آمیختن قطرات زیق از ذهن

وقادش میتراوید و لحظه به لحظه اورا برای نوشتن و آفرینش جسم عصاره
الهاماتیکه به او دست می‌داد راسخ و آماده‌تر می‌ساخت.

محمد خان وقتی از عیسی خان شنید که « صادق » از « مته ماتیک اسپسیال »
همانقدر متزجر است که به ادبیات و فلسفه دلبستگی یافته است ، چون
نمی‌خواست برادرش بادستهای خالی و بدون دیپلمی ارزنده به ایران مراجعت
کند تا مایه سرشکستگی خانواده شود ، با نامه‌های خود تلاش کرد تا او را
وادارد که در رشتة « ریاضیات فنی » درجه تخصص بگیرد ، ولی چه سود که
وی هرگز آمادگی روحی پیدانکرد و حتی به اندازه « اپسیلونی » پذیرای
« سینوس » ، « کوسینوس » ، « ماتریس » و « انتگرال » نشد . اوقاتش صرف
دیدن موزه‌ها ، بناهای تاریخی ، مطالعه کتاب و بررسی آثار « رومن »^۱ و
« بیزانس »^۲ ، « گوتیک »^۳ ، « شرق » بویژه ایران ، و « هنرهای اسلامی »
می‌شد و ساعتیرا که باید با مهوشان پاریسی میگذراند ، با « آندره ژید » ،
« ژرژ دو هامل »^۴ و « هانری ماسه »^۵ بسر میبرد . در این ایام بود که به محضر
« امیل هوگ »^۶ استاد دانشگاه سوربن راه یافت و با « پردومناس »^۷ مدرس
« تعلیمات عالی علوم اجتماعی » جلیس شد و بیش از گذشته با « هانری ماسه »^۸
درباره ادبیات عامیانه به تبادل فکر پرداخت .

درخشانترین روزهای زندگیش با آفتابهای « شعر ، ادب و فلسفه »
مقیم آسمان پاریس تلاً لوئی خاص یافته بود که ناگاه ابری تیره از شرق برخاست
و پنهان گند فیروزه گون حیاتی را که آرزو داشت همواره در زیر آن ، بازنتاب

1— Romain

2— Byzantin

3— Gothique

4— Duhamel (Georges)

5— Massé (Hanri)

خاور شناس فرانسوی و رئیس مدرسه ملی السنّه شرقی و مترجم « بهارستان - جامی »

بزبان فرانسه (۱۹۵۸ - ۱۸۸۶)

6— Haug (Emile)

7— Pere de Monace

آوای خویش را با ارتعاشات جهانگیر، طنین انداز بیابد، تاریک و توفانی یافت و خیزابهای امیدکسب شهرتی درخور سن و قدرت نویسنده‌گی خویش را با صخره‌های نامیدی و فراموشی در تصادم وزوال دید.

« اسماعیل مرآت » سرپرست محصلین در اروپا شد و این نماینده فرهنگی ایران، که مردی بسیار اداری، مقرراتی و سختگیر و عصبی بود، و ضمناً از « بازخواست » اعلیحضرت رضاشاه پهلوی، بشدت می‌ترسید، پس از مطالعه پرونده صادق، نحسین واکنش درباره عدم حضور صادق در لیسه بزانس و توجه نداشتند به مباحث ارقام و محاسبات و فورمولهای ریاضی، این بودکه طی نامه‌ای به او اخطار کرد: « اگر در اولین فرصت، تصدیق‌نامه‌ای دال برغلت حضور نیافتند در سرکلاس‌های درس ماتیک و شهادت نامه‌ای مبنی بر اشتغال به تحصیل، به سفارت شاهنشاهی ارائه ندهید، حق معاش شما قطع واز اداره « امور اقامات اتباع خارجه » خواسته خواهد شد تا جواز اقامات شمارا باطل کنند و این سرپرستی نیز شمارا بعلت تکاهم و عدم مراقبت در تحصیل به ایران معاودت خواهد داد. از طرف وزیر مختار - اسماعیل مرآت ».

صادق که تصور نمی‌کرد دچار چنین بنیستی شود و برای « سیر در آفاق و نفس » فرنگیان و کسب معلومات ادبی و فلسفی و تهیه کتابهای مورد نظرش حاضر بود با ساخت ترین شرایط بسازد، چون میدانست نه یکبار، بلکه صد بار اگر در امتحان شرکت کند، برگول ریاضیات غلبه نخواهد کرد و « رفوزگی » ممکن است برای اخراج او از فرانسه، مدرکی در دست « مرآت » شود، فوری آماده حرکت به بزانس شد و ضمن فراهم ساختن « تصدقی طبیب » برای ایام غیبت از لیسه، طی نامه‌ای از محمودخان مدد خواست تا هر طور که صلاح میداند، « آقاجان » (آقای اعتضاد الملک) را وادار کند که به هرتیبی شده، به وزارت معارف بقبولاند که او را از ادامه درس

« ریاضیات عالی » معاف و در ردیف محصلین رشته « ادبی » قلمداد گند .
بالارائه گواهینامه پزشک سفارت ، برای امتحانات سه ماهه آخرسال ،
اسم نویسی کرد تا دیگر از جانب اولیای سفارت تهدید به اخراج و تنبیه نشود
و ضمناً بتواند اقدامات خود را پیگیری کند تا از شر « مهندس معمار » شدن
رهایی یابد . و در اینرا حسن تصادفی به یاری صادق رسید ، بکوتاه سخن
اینکه : چون مجتبی مینوی از تاریخ پانزدهم اسفندماه هزار و سیصد و هفت
بسمت منشی اداره سرپرستی محصلین اعزامی بفرانسه منصوب و مشغول کار
شده بود و مایل بود برای دوستان دوران تحصیلی خود ، کاری انجام بدهد
و تفاخر کند ، هنگامیکه از جریان گرفتاری صادق مطلع شد ، راه و چاره
کار را چنان در اختیار خانواده هدایت که در این زمان « مخبر السلطنه -
مهديقلی خان » رئیس وزراء بود ، گذاشت که در تاریخ بیست و هفتم
فروردينماه هزار و سیصد و هشت (سه شنبه ۱۶ آوریل ۱۹۲۹) ، « اسماعیل
مرآت » چنین نامه‌ای ، از دفتر سرپرستی محصلین در پاریس ، به مقام وزارت
معارف تهران نوشت : « مقام منیع وزارت جلیله معارف و اوقاف دامت
شوکته . بنحوی که در مرقومه نم $\frac{۷۶۰۱}{۲۹۷۷}$ ره دستور داده بودید یک ورقه
تعهد نامه که به امضای صادق خان هدایت رسیده بضمیمه دو قطعه عکس و
سود ورقه هویت مشارالیه تلوآ ارسال داشت تا مقرر فرمایند برطبق آن
تصدیق رسمی اورا صادر و برای اداره سرپرستی بفرستند . از طرف وزیر مختار :
اسماعیل مرآت »

در بیست و یکم اردیبهشت همانسال نامه زیر از طرف وزارت معارف
و اوقاف و صنایع مستظرفه صادر شد : « نظر بماده دوم قانون مصوب اول
خرداد ۱۳۰۷ و وزارت معارف تصدیق مینماید که آقای صادق خان هدایت
فرزند آقای اعتضادالملک هدایت در امتحان مسابقه شهریورماه ۱۳۰۷ کامیاب
گردیده و تعهدنامه قانونی خود را نیز تسلیم نموده است بموجب این تصدیق

سازمان شاهنشاهی ایران

درباری

اداره سربرقی محلین

تاریخ ۱۳۰۸/۱۱/۲۲

نامه ۲۱۶۰

تمام وزارت جمهوری مارفو و اوقاف را رسماً

پیغایی که در مردمیسته نهاده شده باشد

که پاچھاً صادق خان هدایت رسیده بضمته دوچشم عکس و سیاه و رنگه هوت

مشارالله نهاده از ایال داشت تا مقرر فرمایند بر طبق آن تصدیق رسی او را

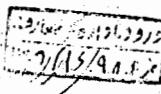
منادر و برای اداره سربرقی به مرمتند

رخواض برخیز

مهرگات

اداره سربرقی

۱۳۰۸



مشارالیه حق استفاده از مقررات قانون فوق خواهد داشت و برای تحصیل
رشته معلمی ادبیات باروپا روانه میگردد.

رئيس معارف: علی اصغر حکمت

وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه - یحیی

(قرائگوزلو - اعتماد الدوّلہ)

۱- فاصله زمانی صدور امریه تا هنگام ابلاغ و اجرا و کذشن نامه از سلسله مراتب
اداری قابل توجه است!

البته برگ تعهد ضمانتنامه
تحصیل صادق هدایت را ، که
معمولًا ولی محصل امسا
میکند ، اعتضاد الملک هرگز
نديد ، تا چه رسید باینكه آنرا
موشح سازد !

تغییر رشته ، شادی زود
گذری نصیب صادق کرد ،
با خود آن دشید چند ماهی کافی
است تا دانشهاي مربوط به
زبان فرانسه را که در تهران و
فرنگ آموخته « راست و ریس

نظر پادده دوم قانون مصوب اول خرداد ۱۳۰۷ وزارت معارف
تصدیق مینماید که آقای دروغه نیست . فرزند فردگ هر چند
در امتحان مسابقه شهر بور ماه ۱۳۰۷ کاپیاگردید و نمود
ناله قانوني خود را نيز تسلیم نموده است بوجب این تصدیق
مشار اليه حق استفاده از « مترادفات قانون فوق خواهد داشت و
برای تحصیل دشته است . با و پاره میگردد .

وزیر معارف و اوقاف و مسائیل استخاره

کند » و امتحانی شایسته بگذراند و سرفراز و موفق به وطن بازگردد ، ولی
هنگامیکه به برنامه درسی رشته «

ادبیات فرانسه » مراجعت کرد ،
دید مواد درسی آن ، که باید
یك اجنبی یاموزد تا بتواند
« زبان فرانسه » را بالنسبه
درست بگوید و بنویسد ، چنان
است که در حوصله وی
نمی گنجد ، شعله اشتباق و
پشتکارش بی رمق و فسردگی
گرفت زیرا متوجه شد که نه
نهایاباید « تاریخ و جغرافی کشور
فرانسه » را فراگیرد ، لازم است

تئهند نامه

امتناء کننده ذیل حسن هرگز بر این راست
مواد مصدق ورقه سجل احوال نمره — که منضم باین ورقه ،
است در تاریخ ^{۱۳۰۷} میشه در شهر ^{تهران} توکل الله
اسم شخص خانوادگی ^{حسن} هرگز ^{است} است . وجہ این ورقه نمود
میکند در مالک و دوشه علوی که وزارت معارف مین میکند تحصیلات
خرد را بیان رسانیده و در تمام مدت آنکه در خارجه کمالاً مظیع
تعلیمات سریزستی که مینمیشود بوده اعمال و رفاقت خود را با دستور
ایشان وفق دهم و پس از مراجعت باران بر طبق قانون مصوب عمل
نمایم و در صورت تخلف مبلغی را که دولت برای اینجانب صرف کرده
است زد : نایم

محل امانه

اینجانب ——— ولی محصل فوق الذکر اجرای تبیه فرق را
مائمه مینمایم محل امانه ———

علاوه بر صرف و نحو و دانستن تقسیمات آنها ، زبان « لاتین » را نیز بطور کامل بیاموزد تا هنگام تدریش بتواند ریشه لغات و وجه تسمیه آنها را تشریح و توجیح کند ، وبالاتر از همه « مجموعه آثار نظمی و نثری هر شاعر و نویسنده فرانسه » را بگیرد و کتابهای :

« La Renaissance des Lettres en France de Louls XII à Henri IV » ،
« Parnasse et Symbolisme (1850 - 1900) » .

و « La Pensée Française au XVIII Siècle » را تمام به ذهن بسپاراد ، که لازمه آن داشتن حافظه ای به گنجایش بایگانی « اداره ثبت آثار ازدواج و طلاق » است ، انباشتن حافظه از این مواد ، مشکل و اتفاف وقت و فشار آوردن به معن و خستگی دماغ ، جلوه کرد و همینکه در صفحه نخست کتاب « Rome et les Letteres Latines » این سطور را خواند :

« یک کاتولیک خوب ، باید بلد باشد که چطور « زبان »

« لاتین » را درست تلفظ کند . خیلی زیباست که در روز »

« یکشنبه ، هنگام دعای دسته جمعی ، صدای پرطین »

« کور » را که آواز « Credo » را میخواند بشنوید ، البته »

« اگر لهجه لاتین آن درست باشد ، هر کسی ، هر کاتولیکی »

« میباید بتواند شهمی در این کار خیر پر عظمت داشته باشد »

« تادر ماه « مریم » بتواند کلمه « بخشاینده »

« Ave maris Stella » را بگویند و در تمام سال ، دعای « Salve Regina »

« و آنهمه نیاشهای خوب دیگر که در زبان دینی وجود »

« دارد بخواند ... همان الفبایی که در لاتین بکار »

« میرود در فرانسه نیز بکار برده میشود ، خیلی از حرفها »

«در هر دو زبان یکسان تلفظ میشوند، ما آنها را که،

استنا هستند، مشخص می‌کنیم ...»

وبه «تلمبار» شدن چنین «خاک اره‌ها»‌ای بی‌صرف و اثرات سوء آن در زندگی آینده‌اش اندیشید، تلاش در اینراه را نیز بهترین و سهلترین «میانبر» رسیدن به مقصد غایی نیافت. و از سوئی چون خجول و کم حرف بودن خود را در نظر آورد و دید نمیتواند «نطاق» خوبی باشد، که نبود، و واحدهای «هنر خوب خواندن و دکلامه اشعار» با کمروقی و حجب و حبایش سازگار نیست، و از جهتی حس میهن پرستی به او فرمان میداد که «زبان مادری» را تا آنجا که قادر است بسوی کمال و ارتقا ببرد، و تلاش کنده زبان فارسی از حیث افهام معنی بعد تکامل نزدیک گردد، و برای کلیه مفاهیم و مصادیق موجود در ادب عصر، که بعلت تکاهم گذشتگان، واژه‌هایی اصیل، مهجور و از کاربرد خارج شده‌اند، لغت پیدا کند و واژه‌هایی مفرد از «گفت و شنود عوام» برای بهتر و رسانتر ساختن زبان فارسی، دست چین نماید، از اینرو، از آموختن آنچه که با سنگینی خود استعداد فراموشی را در روی نیرومند تر میگرد، و تنها بدرد «مدرّسی» میخورد، دلسُر و مأیوس شد و بی اختیار، دنبال «نوشتن» را گرفت و ادبیات فرانسه را از آن نظر وجهه کار خود قرار داد که «تکنیک» و «استیل» خاصی، و رای آنچه در «ادب فارسی» رایج و متداول است، برای تحقق بخشیدن به افکار و ایده‌های نامرثی خود، پیدا کند و مواد خامی را که از روح و روان خود با تلاش می‌کند، در قالبی نوین، بمعرض نمایش مردم بگذارد. و ضمناً تا آنجا که میسر است، بکسب مهارت در مشاهده «تپه‌ها» و «کاراکترها» فرادیکه در صحنه زندگی به این‌این نقشه‌ای حساس مشغولند پردازد و از نزدیک در خیزابهای حوادث زمان مطالعه کرده و فن «سکوت در سیاست» را بآموزد.

اتفاقاً در این ضمن ده نزدیگ برای گذراندن تحصیلات عالی جهت

تدریس در مدارس ایران بفرانسه آمدند که صادق با هیچکدام، حتی آشنایی دوری هم نداشت. اما وقتی برای اطلاع از اوضاع ایران و اصلاحاتیکه معمول شده و میشد به «اتفاق ایرانیان» تازه وارد رفت و با آنان آشناشی به مرساند و دریافت که جز یکی دو تن از آنان، بقیه در کلاس اول فرانسه، یعنی «کلاس آمادگی زبان» هستند، تسلی خاطر پیدا کرد که دست کم خواهد توانست با این دسته همدوره شده و در امتحانات آینده شرکت کند و سرانجام مدرک و مستمسکی برای دلگرمی خانواده به تهران ببرد تا دیگر اورا در زیر بار «ملامت» دچار شرمندگی نکنند.

از میان محصلین جدید «محبوب عظیمی» را بیشتر از دیگران، نسبت به افکار و آراء خود نزدیک دید و «مقدم» را برای خاطر «مخالف بودنش با نژاد سامی» و داشتن «ذوقی بسیار لطیف» پسندید و با آندوگرم گرفت و در فرصتهایی که «حال نوشتن و خواندن نداشت» و یا میخواست «تغییر ذائقه» بعمل آید، با آنان به بازی شطرنج و گفت و شنود مپرداخت. بسی بهم بر نیامد که از هر چه «رنگ تعلق پذیر» بود، بیزارشد و چون برای نشر تراویثات مغزی خود، محملي نمی یافت، دل آزرده و نزار گشت.

ایکا ش افراد احساساتی و سریع التأثر، که نمی توانند در هنگام بروز هیجانات عصبی، جلو افکار نارواییکه بذهنشان میرسد، بگیرند و بی پروا آنها را با محربمان اسرار پنهانی خود در میان میگذارند «بدون اینکه بیندیشند ممکن است غریبه ای آگاه شود» و از این رهگذر موجبات ناراحتی خود را فراهم می آورند، میتوانستند «سرپوشی» تعییه کنند که در لحظات طغیان افکار افعی صفت، بروی «گودال حافظه» قرار دهند تا از شر نیش او در درامان بمانند. یا بقول اندیشمند گرامی: «ابوالقاسم پاینده» در داستان «کرامت خان مغول» که میگوید: «برای مهار کردن جن شورو و یاغی غوغای درون» که «زبان را برای مقاصد مفسدت انگیز بکار نگیرد»، وسیله ای

فراهم سازند تا نگذارد آنان « به زبان فساد و شرارت کنند ». اما افسوس که چنین پدیده‌ای، تهیه شدنی نیست و . . نامه‌های شکوائیه و اعتراضات جسورانه و انتقادات کوبنده بعض از « محصلین منور الفکر » و سخت‌گیری « مرآت » بنا به دستور تهران، و رسیدگی به وضع تک‌تک دانشجویان و حضور و غیابشان در مدارس و کار سانسور مکاتبات بجایی رسید که صادق از آن چنین برداشتی پیدا کرد:

« . . . ناظم مدرسه هاکتهانی که میرسد کنترل میکند
و گویا اگر مظنون بشود حق بازکردن و خواندن دارد از این
جهت اگر کاغذی که فرستاده بودم نرسیده و برگشته احتمال
دارد که بدست او افتداده باشد . . . »

و این وضع، مزید بر دیگر قیود شد و چون نمی‌توانست آنها تحمل کنند مجدداً استعفا نامه‌ای مؤکد نوشت و در آن از سرپرستی خواستار شد که او را بعلت بیماری، زودتر از تحصیل در اروپا معاف سازند و با آنکه نمی‌خواست غرورش را بشکند، در نامه‌ای از محمود خان خواست که بدون اطلاع پدرش، با کمک عیسی خان ترتیبی داده شود که او به ایران بازگردد. مدتی بعد از « رضوی » که « بعد از نه سال دیداری از خویشان تازه کرده . . . » و در تهران بود، خواست که محمود خان را ملاقات کند و از نتیجه اقدامات، مطلع شد. سرانجام اقدامات چندین جانبه مؤثر واقع شد و به پایمردی « دکتر ولی الله خان نصر » معاون وزارت معارف، از سرپرستی در پاریس خواسته شد که « راپورتی جامع » درباره وضع چند محصل بیمار و ناراضی تهیه کرده به تهران بفرستد تا پس از رسیدگی لازم، اقدام مقتضی بعمل آید. و هنگامیکه « مرآت » از دانشسرای توپیخانی خواست و در پاسخ، جوابی به این مضمون دریافت کرد که « . . . این عده نمی‌توانند چنانکه باید امتحان بگذرانند ». و آنرا عیناً به تهران منعکس کرد، وزارت معارف طی

مراسله‌اي دستورداد تا: «... محصلين مورد بحث را به ايران اعزام داريد تادرباره آنان تصميم لازم الاجرا اتخاذ شود ».

این خبر مسرت بخش بادریافت «آلبووم تمبر» که مدتی پیش از تهران خواسته بود، دو چندان شد. از پولیکه بابت فروش تمبرها بدست آورد، تابستان افسونگرانه را با خیال راحت و فارغ از هر دغدغه خیال به گردش و تفریح پرداخت و به نقاطیکه مشتاق دیدن آنها بود سفر کرد و از آزادی مشروط خود حداکثر استفاده را برد. از این زمان کارت پستالی در دست است که از متن آن ضمن دریافت «تصویر محیط» میتوان «تصورات قبلی» اورا در زمینه زندگی، تأمین هزینه آن و تفتهای آینده اش بدست آورد. وقدرت مادی و رویدادها و حوادث شیرین این ایام برای او خاطراتی بوجود آورد که همواره در فکر تجدید آنها بود.

در حدود ۱۰ هزار فرانک کتاب و پنجهزار فرانک هم « سوقات » خرید و بادستهای پر و دلی سریز از آمال و آرزو و مغز و ذهنی انباشته از معلومات و دانشها گرانبها بهامید « راهگشائی در ادبیات نوین فارسی »، در شهریور ماه سال ۱۳۰۹ (سپتامبر ۱۹۳۰) در خانه استیجاری پدرش، کوچه طبرسی - دروازه دولت تهران ، بدست بوسی پدر و مادر و دیدار اقوام و دوستان نائل آمد .

هرمیهمانی عزیز و هر عزیزی، مدتی گرامی است . چند ماه، در آن اقیکه بالای در ورودی خانه بود ، باعزم و احترام و با پذیرائی دلخواه ، ضمن پاکنویس کردن « پروین دخترساسانی » و حک اصلاح « زنده بگور » که واژه « خاطره » را نیز از جلوی آن حذف کرد ، گذراند و هنگامیکه با « رمضانی » مدیر مؤسسه « خاور » در گیر چاپ پشت جلد « نمایشنامه سوقات فرانسه » اش بود که لغت « درام تاریخی » نیز بکار برده بیانه ؟ و قیمت آنرا « یکریال و نیم » بنویسد یا بنا بگفته ناشر ، چون سه پرده است ، باید « سه ریال » بها تعیین کند ، مثل اینکه میخواهد « پنیر » را ، سیری « یکریال » محسوب کند ، حتی « پرده‌ای » یکریال ، قیمت گذاری شود ! و سرانجام به این نتیجه رسیدند که به این نحو، یعنی : « پروین دخترساسانی - درام در سه پرده - بقلم صادق هدایت - قیمت سه ریال » چاپ شود ؛ اوایل شبی ، « اعتضاد الملک » بی خبر سه ضربه بدر اناقش کویید و همینکه ، صادق هراسان در را بروی پدرگشود و او با جمله « با اجازه » داخل شد ، از چهره و رفتار خشک « مرد نیرومند خانواده » فهمید که خبرهای هست ، و بخصوص وقتی که شنید میگوید : « بوی سیگار فرنگی میاد ، مگر دودی هم شدی ؟ » ، از شرم سرخ شد و تنها کاریکه کرد ، باز کردن پنجره اتاق بود . و با این جمله مذاکرات آنها آغاز شد : « ... خب حالا که دست خالی برگشتی ، تصمیم داری چکار کنی ؟ »

– بالاخره یک کاری میکنم دیگه !

- مثلاً چکاری ، آنچه ماهم بدونیم ؟!
- مثلاً «نویسنده» . . .
- به ! ، نویسنده هم شد کار ؟ - جد و آبادت ، نوشتن ، کجرا اگر فتند ،
که تو بگیری !
- زمانه فرق کرده ، هر دوره‌ای اقتضائی داره . . .
- نه پسرم ، اینطور نیست ، از نویسنده نون و آبی در نمیاد که تو
بتوانی زندگی خودتو و . . . بالاخره بسی رسبیدی که باید زن بگیری و
خانواده‌ای تشکیل بدی ، اداره‌اش کنی !
- کی گفته که من باید زن بگیرم ؟
- من نمی‌گم ، مادرت اصرار داره ، بهر حال . . . «وزیر معارف»
اعتمادالدوله و صاحبمنصبان آن وزارتخانه معتقدند ، وقتی خستگی راه از
نت در رفت ، برگردی فرنگ و هرچه دلت می‌خواد بخونی ، مثلاً «نقاشی»
که دوست داری و ذوقش را هم داری ، یا «دکوراسازی» و اینجور چیزها ..
تو ابتکار و خلاقیت و قدرت تجسم اشکال و طراحی داری ، چرا نمیری
دنبالش ؟ ! . . . تو فکر نمی‌کنی که ول راه رفتت برای من گران درمیاد ،
اگر بری و مدرکی دست و پاکنی باز یک چیزی . . .
- ولی من دیگه حاضر نیستم برم .
- چرا ؟
- و وقتی پدربرای نخستین بار از زبان پسر کوچکش شنید که : «آن دیگه
بخودم مربوطه » بدون اینکه حرفی بزند ، اتفاقرا ترک کرد و اورا به «عذاب
کشمکش درونی » سپرد .
- در زندگی دقابقی هست که وجود انسان از امید خالیست ، حتی از
اشتباق به ادame حیات هم اثری در آن نیست ، خلائی که بنظر نمی‌آید بتوان
پوش کرد . آنوقت است که انسان ساکن و راکد و یک تکه «جماد » می‌شود .

گفتار و رفتار پدر، برق آسا، او را گرفت و به گوشة صندلی میخکو بش ساخت، چنان خشکش زد که گوئی از ازل مفلوج بوده است، حتی قدرت اینکه سیگاری از جیب درآورد و روشن کند نداشت. سلسله اعصابش از کار بازمانده بود و فقط نفسش بود که با فاصله، و با صدائی شبیه به «آه طولانی» از لای دندانها یش خارج میشد. چند دقیقه نگذشته بود که صدای «هلله» و شادی، مثل اینکه عروسی را پیشباز میکنند، از پائین برخاست و جملاتی از قبیل: «ان شا الله مبارکه ... به پای هم پیرشوند ... خدا سفید بختان بکند..» او را از حالت «واماندگی» درآورد. با تأثی از جابرخاست و بسوی کمد دیواری رفت و با دست لرزان، شیشه‌ای را برداشت و بزمت درش را باز کرد و سپس از مایع سفید داخل آن نصف گیلاس را پر کرد و پس از اینکه آنرا لاجزه سرکشید در بطری را گذاشت و در جای اولش قرارداد، ضمن رفتن بطرف پنجه‌های اتاق، سیگاری از جیب بیرون کشید و در حین روشن کردن، به صحن حیاط نگاه کرد. در روشنایی نور چراغ وسط محوطه، چشمش به مادر و خواهران و «خسر و هدایت» افتاد که در تکاپو هستند و محمودخان در حالیکه لباسی تیره بتن دارد، در کنار بانوییکه پیراهنی روشن پوشیده، ایستاده است. و همینکه خانمهای آن دو را حلقه‌وار در میان خود گرفتند و فریاد «مبارکه باد» سردادند فهمید که مراسمی از قبیل: «آشنایی با عروس و خانواده او» یا «بله بران» برگزار میشده که حالا به پایان رسیده و محمودخان و نامزدش در شرف رفتن هستند. خوصله اینکه برای عرض تبریک به پائین برود، نداشت و چون نمی‌خواست کسی برای دعوت او، بباید و مزاحم شود، چراغ را خاموش کرد و روی مبلی لمید و بفکر فرو رفت.. «با این وضع من کسی نیستم که به آن زندان پر خرج برگردم! تا حالا که «قرابن‌لو» بدقلقی نگردد... همین که بگن برو پی کارت... راه میافتم دنبال کار و کاسی... یا بهتره کاری در یکی از ولایات بیداکنم و از چشم اینها دور بشم، ... یک کاریکه با ترجمه و اینجور مسائل

سر و کار داشته باشم... راستی تجارتخانه هم بد نیست، پول مولی تو ش پیدا میشه... نه!، منکه دفترداری دوبل بلد نیستم... یا حسابداری... نه!، باید فکر درست و حسابی کرد... فرانسه کلی خرج داره» وقتی سینی شامش را بالا آوردنده، و او بصدای پا خواست بطری را در کمد بگذارد، مسایع شیشه از نیمه پائینتر بود.

شیطان موج-ودی جسمانی، با گوشت واستخوان انسانی نیست، پدیده‌ای خیالی، دریاخته‌های مغز و عصب است که در اندیشه ما بسر میبرد. البته گاهی هم بهیکل بشری ظاهر می‌شود و شاید بیشتر به هیئت زن، و برای هر طبقه از مردم، شیطان فرق میکند، شیطان عوام و شیطان خواص و هریک در خور خود و سوشه‌ای دارد.

شیطانهای خواص بجان صادق ریختند که «به!، نویسنده‌گی؟!، برو بابا، مارو مسخره نکن. این هم شدکار؟!... توی خانواده ما، چندین مالک بزرگ، اعیان و اشراف، صاحب منصب ارشد قشونی، و کیل، دکترونهندس هست... و تو میخواهی «میرزا بنویس؟!» باشی، الا و بلا، برای حفظ «پرستیز» فامیلهم که شده باید کاری بکنی که «حیثیت و آبروی ایل و تبار ما» نره.... و خبر چینان کاسه لیس، هر جا نشستند گفتند: «پسر کوچیکه زیورالملوک خانم را میگی؟!، برو بابا، بیکاره و تنبیه که نگو و نپرس، شبها تا بوق سگ بیداره و روزها هم تا لنگ ظهر میخوابه، معلوم نیست کدام عشتکده و میخونه‌ای میره که روستشو میکشن و ولش میکنن که لششو بیره خونه؟، بیچاره آن مادر! با چه زحمت و امیدی پسر بزرگ کرده، فرستاده اش فرنگ که درس بخونه و برگرده و مایه افتخارش بشه، بر عکس حالا که برگشته نه دیلمی، نه لیسانسی، که هیچ، داره با ولگردی و ولنگاری سوشکستگی براش بیارمیاره...»

شیطانهای عوام هم از صادق غافل نبودند. برای استفاده از محضرش،

از لطایف گفتارش، از نکته‌های پربارش و گذراندن وقت در جوار جوان جهاندیده همه فن حریف، و روشنگر «مردمگرا» که هر گفته ساده‌اش هم روشنگر هزاران راز و رمزی بود، با تظاهر بهداشت «درک و فهم» از جواهرات گرانبهای تراوشت مغزی و ذهنی او، برای «لاطائلات» بیمقدار خود، آلیاژی ثمین دست و پا میکردند و او هم که دوست داشت ضمن آموزش آنان و راهنمایی «روشنگر نمایان»، سردمداری کند و به نحوی ساعاتی از شبانه روز را «جدی» نباشد و از اینراه «لامتها»، «سرزنشها» و «لنترانیهای» یاوه‌سرايان و اقوام و نزدیکان را هموار کند، با آنان میجوشید و «سنجهیده و فهمیده»، او قاتیرابا «پوچی» تباہ میکرد و اگر لازم میشد، برای «همرنگ جماعت شدن» تا دکه «مامان‌آش» و «بیغوله‌آفتولا» آنها را همراهی مینمود و چنین وانمود میساخت که «حق با آنهاست» و باید «دنیا را پشمیش دانست و دم را غنیمت شمردو از هر فرصتی برای خوش بودن و فارغ شدن از کار جهان بیوفا، استفاده کرد.» و چنان در این جهت با آنان دمساز و قرین گشت که «آموزگار» لقب یافت و محبویتش بدرجه‌ای رسید که در زمانیکه با کوچکترین حرفی انسان مورد طعن و لعن قرار میگرفت، هرگاه تصمیم داشت مطلبی انتقاد‌آمیز، بدون نام و نشانی از خود بچاپ برساند، «اسم» یا «خلاص» خود را بطیب خاطر در اختیارش میگذاشند تا او مورد استفاده قرار دهد.

افراد، ژرف اندیش، روشن رأی، پژوهنده و دانشمند را دوست داشت، اگر از آنان دور بود، با مکاتبه ارتباط مستقیم برقرار می‌کرد، و اگر در محض و مصاحبتش بودند او قاتی را نیز با آنان بسرمیبرد و هرگاه سوژه‌ای ابتکاری به ذهنش میرسید، بی ریا به ایندسته از اصحاب خود میگفت و غیر مستقیم از آنان میخواست که به «تجزیه و تحلیل و پروراندن» آن پردازنده و در دسترس دیگران بگذارند. ولی از «حق ناشناسی» و «تزویر»

بعض دوست نمایان ، بشدت متنجر بود و در اولین فرصت « دوروثی » و « نامردمی » آنان را برخشنan می‌کشید و با جملاتی سخت و زننده ، تنبیهشان می‌کرد .

با تمام این معاشرتها ونشست و برخاستها با افراد « مختلفالمشرب » ، ساعاتی از شبها ، اختصاص بخودش و کارهای فکری و نوشتیش داشت . غالباً تا سپیده دم نمی‌خفت و اندیشه و تفکرات و نظرات والا و فاخر خود را بصورت لثالي جاویدان بر کاغذ یا حاشیه کتابهایی که مطالعه می‌کرد نقش می‌کرد تا از گزند فراموشی و عوامل مخرب زمان بر کنار بماند .

« درحاشیه کتاب » Tristan اثر « توماس مان »

در صفحه ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۹ چنین اظهارنظری دارد :

« معركه خوب گفته ! معركه خوب درست کرده !

« براوو ! خوب گفته ، خوب جوابی داده . . . ? ! »

مسائله « تعهد خدمت معلمی » و « پرداخت غرامت ترك تحصیل » با ارائه تصدیقنامه انتشار صادره از بخش دوی « رنس » به تأیید سفارت شاهنشاهی ، و گواهی بیماری « غربت زدگی » از یکی دو تن اطبای سرشناس شهر ، بکلی منتفی شد و تصادفاً در این زمان (شهریور ۱۳۰۹) « بانک ملی ایران » برای « شعبه اسعار » کارمند استخدام می‌کرد که صادق توانست با شرکت در امتحان ساده زبان و گذراندن یك دوره « استاذ » بخدمت پذیرفته شود و تا اندازه‌ای خیالش راحت شود . نتیجه آسودگی خاطرش از این بابت ، انتشار کتابچه‌ای بنام : « اوسانه » متضمن مطالبی درباره اعتقادات و آداب و تشریفات گونه‌گون و فرهنگ توده ، شدکه جزو انتشارات سری « آریانکوode » که « ذیبح بهروز » و او در صدد بودند این سلسله نشرات را ادامه دهند ، منتشر گردید . وسیس با همکاری « شیراز پور - پرتلو » که ناشر مجله « آرمان » بود و « بزرگ علوی » ، تحقیقی با عنوان « آرمان » به چاپ رساند و برای

گردآوری مظاہر مختلف زندگی مردم از قبیل : ترانه‌ها ، نصیفها ، متنها ، ضربالمثلها و قصه‌ها ، تلاشی پیگیر آغاز کرد .

سرچشمۀ رفع نیازهای درونی و ایجاد شادیهای روانی ، میل به « دوست داشتن » است . دوست داشتن نیاز روانی تمام جانداران است که اگر این احتیاج به نحوی در انسان ضعیف شود ، « تنهاشی » ، این پدیدۀ شریر و موذی همچون بیماری « آکله » درنهان ، بتدریج چنگک می‌پراگند و گوشت و پی‌آدمی را در خود میگیرد و میفسردد و او را به پیکری ظاهرآ جنبنده ولی رنجکش و مفلوک مبدل میسازد .

عروسوی محمودخان با شکوه خیره کننده‌ای برگزار میشد که « شیطانهای خودی و بیگانه » بر سر صادق هجوم آوردند که « یالا ، توهم بایدزن بگیری » و بیشتر از همه اصرار مادرش او را به این فکر و اداشت تا « این پدیدۀ زندگی راهم آزمایش کند » ، ولی هرچه در اعماق سلیقه و روحش جستجو کرد ، کسی را که شایسته و در خور « چنین آزمایش خطیری » باشد نیافت و با آنکه بدقت در روحیات و خلقيات و اندام و زیبائی دختران قوم و خويش نزديک و دور ، مطالعه کرد ، « لعبتني » که بتواند ، عمری با او و در کنار او بگذراند ، نیافت و حتی نسبت به زيباترین و فهميده‌ترین آنان که سعی در دلبری مپکرد ، ذره‌ای تعلق خاطر در دل ندید . سرانجام کارمشکل پسندی بجایی کشید که مادر و برادر بزرگ ، او را تشویق کردند که از بانک مرخصی بگيرد و به « شيراز » برود و در خلال سفر ، شاید در « معدن لب‌لعل و کان‌حسن » ، به ياري « دکتر کريم هدایت » عمومی که سالهای دراز با نیک نامی ، در فارس به طبابت مشغول بوده است ، « ماهرخساری » دلخواه خود ، پیدا کند . صادق که از مدت‌ها پيش شيفته ديدار اصفهان بود ، ظاهراً بقصد شيراز و باطنان « سياحت اصفهان » راهی شد . اين سiero سياحت از نظر انتخاب همسر ، نتيجه‌ای مثبت پيدانکرد ولي در عوض دیدن شهر اصفهان :

«... این شهری که در زمان صفویه نصف جهان
لقب داشته، شهر یکتای دنیاکه از همه جا بدیدن آن میآمدند.
شهر صنعت، شکوه، شراب، نقاشی، کاشیکاری، معماری،
کشاورزی - با گنبدها، منارهها، کاشیهای لا جوردی که میخواسته
بپای تیسمون پایتخت باشکوه ساسانی برسد و هنوز هم زیر عظمت
و کشش صنعت خودش انسان را خرد می‌کند...»

زمینه ذهنی او را پر بار ترکرد تا بتواند به کمک یادداشت‌های سفر،
کتاب: «اصفهان نصف جهان» را بعرضه وجود بیاورد. ضمناً در این ایام،
شها، برای سرگرمی، داستان «شرط بندی» اثر «انتون چخف» را برای
«علی اکبر سلیمی» ناشر «گلهای رنگارنگ» ترجمه کرد و چند داستان کوتاه‌هم
با عنوان «سه قطره خون» برای طبع و نشر به مؤسسه «خاور» داد که آنهم
پس از حساب، باقیمتی معادل پنجریال در دسترس مردم قرار گرفت. بعدها
در مسافرتی به آقلیم فارس بود که در دهکده مصفا و خوش آب و هوای «قلات»،
داستان «داش آکل» را بر مبنای رویدادی که خدا، برای او تعریف کرد،
نوشت و بحلیه طبع آراست.

کشمکشی که در این سال بوسی امتیاز نفت
بین ایران و شرکت نفت درگرفت موجب توجه
جوانان و میهن پرستان به مسائل سیاسی و بحث در
اطراف آن شد. امتیازی را که «ولیام ناکس دارسی»
در مورد استخراج نفت از مظفرالدین شاه قاجار
گرفته بود، پس از چندی به دولت انگلستان انتقال
داد. چون در امتیاز نامه مزبور، حوزه عملیات
محدود و معین نبود و حق الامتیاز به هیچ وجه منافع
ملت ایران را تأمین نمی‌کرد و از همه مهمتر، بین
کارگران ایرانی و کارگران انگلیسی و هندی از نظر

حقوق و مزايا وحيثيت تفاوتهاي ميگداشت، رضاشاه

پهلوی در آذرماه ، قرارداد دارسي را لغو و باطل

اعلام کرد و مقرر داشت تا با توجه به جمیع جهات ،

قراردادی دیگر با شرایط بهتر و حق الامتیازی بیشتر

تنظیم گردد .

رضاشاه پهلوی ، همانطور که شاهنشاه در کتاب : « مأموریت برای

وطنم » اشاره کرده‌اند :

« تنها مردی با پشت‌کار و هوشیار نبود بلکه

سوعت انتقال او از حد معمول تجاوز میکرد . »

چون میدانست که لغو قرارداد موجب توطئه‌هائی برخلاف مصالح کشور

خواهد شد ، برای جلوگیری از هر نوع دسیسه‌ای ، به اعمال قدرت بیشتر

متول‌گردید تا دشمنان ایران مجال رخنه در ارکان مملکت نیابند . یکی از

ضروریات ، کنترل شدید « مطبوعات » داخلی و خارجی و آثاری بود که طبع

و نشر میشد . والبته باید قبول کرد که « ناظر شرعیات » مثلاً اگر جمله : « هر کس

سنت نشده باشد مسلمان نیست » را در مقاله یاداستانی میدید ، آنرا خط میزد

ومی‌نوشت : « چون مطلب دور از ادب و خلاف شرع است حذف شود » و

یا اگر تصویری ، شمائی از مردی روحانی داشت دستور توقيف آنرا صادر

میکرد . بهمین جهت صادق بفکر افتاد که چند کتاب علمی و یاتخصصی ترجمه

کند و چون دریافته بود که بانک نوزاد ملی ، نیاز به کتابهای اختصاصی دارد ،

از « دکتر رضوی » که هنوز در پاریس بود ، خواست که « یک کتاب جامع

کوچک راجع به اصول باکداری » برایش فراهم کند . و ضمناً در صدد برآمد

« شاهنامه‌ای نفیس » چاپ بکند و برای اینکار به « بروخیم » یکی از ناشران

معتبر تهران مراجعه و موافقت او را جلب کرد و خود پذیرفت که « امور هنری »

آنرا بعده بگیرد و نخستین اقدامش این بود که « سوریوگین »^۱ معروف به « درویش » نقاش را تشویق کند تا چندین مجلس تصویر از شاهنامه بسازد . کتابها و آثاری که در این زمان چاپ شده و میشدند عبارت بود از : « تائیس » و « عصیان فرشتگان » ، ترجمه‌دکتر غنی . « پول و ویرژینی » ، ترجمة طباطبائی . « گناهکار » ، ترجمه میکده . « فرهنگ فرانسه بفارسی » ، تأليف سعید نفیسی . « منتخبات » ، گردآوری بدیع الزمان فروزانفر . « ایران باستان » ، اثر مشیرالدوله . « سیر حکمت در اروپا » نوشته ، فروغی . « آثار ابوالحسن فروغی » ، « اشعار پروین اعتصامی » ، « نمایشنامه‌های رضا کمال - شهرزاد » ، « داستانهای حسینقلی مستغان » ، « تمدن قدیم » ، نصرالله فلسفی . و « رمانهای جرجی زیدان » و « زیبا » نوشته « مطبع الدوله - حجازی » . و مجلات عمده این دوره : « مهر » ; « ارمغان » و « بهار » و روزنامه « اطلاعات » و « ایران » مهمترین نشرات روزانه تهران بود .

« کافه لاله زار » جتب « گراند هتل » پاتوق روشنفکران و جوانان متجدد بود . چون صادق از ساعت هشت صبح تا نیم بعد از ظهر واز دو و نیم بعد از ظهر تا ساعت شش ، در بانک به کاری خسته کننده مشغول بود ، و ضمناً از طرف بانک ، هفت‌های سه شب هم به کارمندان بخش « اسعار » که او در آنجا بود ، زبان آلمانی درس میدادند و خود او هم برای رفع حاجت ادبی ، زبان انگلیسی یاد میگرفت . هنگامیکه از اینکارها فارغ میشد ، فقط فرصت آنرا داشت که مدتی کوتاه در کافه لاله زار به « چاق سلامتی » با دوستان پردازد و سپس خود را بخانه رسانده ، یکی دو ساعت را هم برای نوشتن و تجدید نظر در آثاری که باید چاپ بشود ، صرف کند ، و در حدود بین ساعت بیست و سه و بیست و چهار ، خسته و کوفته به بستر برود تا صبح بتواند به موقع برسر کار حاضر شود .



محمود، خسرو و صادق هدایت

این زندگی یکنواخت بزودی مایه آزار شد و سرگله و شکایت او را باز کرد چنانکه در نامه‌ای نوشته است :

« اغلب از بسکه کار بانک مثل ماشین مرا له
کرده میل خواندن و نوشتن هم ندارم یکدسته کاغذ
برایم آمد که هیچکدام را جواب نداده ام و مرا
صد تا چوب بزنند بهتر است تا بگویند جواب
بنویس ... »

مراجعت « سید عبدالحسین نوشین » (که از تاریخ ۲۹ مهر ۱۳۰۸ بعلت سرپیچی ، طی راپورت شماره ۴۹۳۴ مستعفی و اعاده شد) و دیگر دوستان هم فکر از اروپا ، در زندگی قالبی صادق ، تنوع بوجود آورد و او را از پشت میز « حسابرسی بانک » به « میحفل دوستان » و در مصاحب آنان به بحث جدی پرداختن ، کشاند . و چون غالباً شبهها را دیروقت ، در محضرش گفت و شنودها ، بدرازا می کشید و صحبتها نمی توانست بموقع در بانک حاضر شود و یا بطوریکه در نامه ای برای « دکتر رضوی » نوشته است :

« ... مثل سک یا مثل توهمن ، هر روز از گرد همان بار می کشند چون از شوخی گذشته کار زیاد دارد و مثل سایر اداره های دولتی نیست که آدم خمیازه بکشد یا چوت بزنند بطوریکه آدم را از هر کار و هر چیز بیزار میکند ... »

از خدمت در بانک ملی استغفا داد ، تا بیشتر و بهتر به کارهای ادبیش برسد .

« نوشین » بابروی صحنه آوردن نمایشنامه : « حبیب و مریم » (آیده آل ترجمة « لاروزری »)^۱ ، دسته ای هنری بنام : « ترور نوشین » با کمک « لرتا » ستاره درخشن آسمان تئاتر ایران ، و « نصرالله محتشم » اجرا کننده نقش جوان اول نمایشها ، تشکیل داد تا با عرضه هنر خود ، تئاتر ایران را به تحرکی که شایسته آن بسود وادارد . و ضمناً اشتیاق مجدد صادق را برای نوشتن نمایشنامه های تاریخی برانگیخت . « مازیار » و تاریخ زندگانی و اعمال او ، درام تاریخی ، در سه پرده ، محصول کار این دوره است که با همکاری

« مجتبی مینوی » تنظیم و تحریر شد و در مطبعة روشنایی به چاپ رسید^۱ . اما چون « تروپ نوشین » بعلت کارشکنی بنگاههای نمایشی دیگر ، نتوانست به فعالیت وحیات خود ادامه دهد ، « مازیار » نیز بجای صحنه ، در صفحات کتاب ، نمایشگر زحمات پر ارج جوانان پرشور و میهن- پرست زمانه شد^۲ .



مجتبی مینوی

در همین اوقات چون مواد و مصالح گردآوری شده درباره « عادات ، آداب و رسوم و ... عوام » برای انتشار ، کافی بنظر میرسید ، کتاب « نیرنگستان » بکملک : « دکتر پرتوا » ، « جواد کمالیان » ، « ع . مقدم » ، « حسین معینی » ، « حبیب یغمائی » ، « پرتوا علوی » ، « ضیاء هشتودی » و یاری ارزنده « مجتبی مینوی » که مدتی بود از

۱ - هسته مرکزی داستان این است :

« حکام محلی که « اسپهبدان تبرستان » نامیده می شوند در ناحیه کوهستانی خویش مستقل بودند و تانیمه قرن دوم هجری سکه های ایشان هنوز با خط و علامت پهلوی زده میشد و مردمانش همه بدین نیاکان خویش یعنی کیش زرتشتی باقی بودند . در میان پهلوانان و فرمانروایان ایرانی این سر زمین خاندان کارن (قارن) از همه بیشتر در برابر عرب مقاومت کردند . تربیت ایرانی و دلیری طبیعی آنان به ایشان اجازه نمی داد که مقهور مشتی مارخواران اهربین نژاد ، شوند و پس از آن هم که با عرب رابطه پیدا کردن از آموختن زبان و عادات ایشان ابا داشتند . اتحاد مردم این سر زمین در دفع نفوذ عرب ، از کشثار عام تا زیان در زمان « ونداد هرمز » خوب معلوم می شود . »

« مازیار نو و ونداد هرمز آخرین نمونه این قهرمانان ایرانی بود . وی به اقرار دوست و دشمن بزرگترین کسی است که بشاهی نواحی کوهستانی جنوب بحر خزر رسیده است . » .. عربها که میدانستند از جنگ با او نتیجه ای نمیربرند بعد از خویش از راه تقلب و جاسوسی بر او دست یافتند . از زمان ونداد هرمز تا زمان مازیار دو سه پشت عوض شده و در نتیجه آمیزش با عرب خون مردم تبرستان فاسد شده بود و کشافتهای سامی جای خود را در میان ایشان باز کرده بود . »

« نتیجه شکست مازیار این شد که آزادی ایران از دست عرب بمدت مدیدی عقب افتاد » ۲- « نمایشنامه « مازیار » در ردیف ۸۵ « م » مسروح ۱۳۱۳/۲/۱۰ - ثبت دفتر اداره نگارش شده است .

« دفتر فرهنگی سفارت ایران در لندن » به تهران منتقل شده بود ، جامه چاپ بخود گرفت که محتوای آن نمودار تلاش صمیمانه عده‌ای دوستان هم رأی و همفکر روزگار است :

همین زمان بود که « میرزا علی اکبرخان دهخدا » کتاب : « امثال و حکم » را می‌نوشت و دوستان و اصحابش هر چه از آن بابت یادداشت کرده و یا پیدا می‌کرد ، باو میداد . صادق که مجموعه‌ای در حدود دو هزار از مثل‌ها داشت ، بی‌ مضایقه آنرا در « طبق اخلاص » گذاشت و به دهخدا تقدیم کرد ، ولی این « ارمغان » همچون « امثال و حکم پیشکشی حسن مقدم (علی‌نوروز) » در جایی انعکاس نیافت .

« حق التالیف » دریافتی ناچیز ، کفاف « دست و دلبازی » ، « برج زندگی » و « بریزو پیاش » صادق را نمی‌کرد و او بزودی متوجه شد که نمیتواند فکر باز کردن « کتابفروشی » را با یکی دو تن از دوستان عملی سازد تا ناشر آثار خودشان شوند ، و نمیتواند بدون درآمدی مستمر ، هزینه‌های متفرقه خود را (صباحانه و ناهار را در خانه پدر می‌خورد) تأمین سازد ، بنابراین دعوت بخدمت در « اداره تجارت » را در « بخش معاملات خارجی » پذیرفت و هنوز یکماه از مرخصی بانک استفاده نکرده بود که برای تأمین کسر بودجه « توجیبی » در آنجا دست بکار شد .

مجموعه « سایه روشن » حاصل تلاش شبانه روزی این ایام است که با بهای هر مجلد « هشت ریال » در بازار کتاب بعرض فروش در آمد .

« مجتبی مینوی » چراغ هدایت اندیشه‌های صادق بسوی « افکار و باورهای دینی » شد و مجالست با « فروردین » اورابسوی « اشوز رشت سپتمنان » و ادبیات اوستائی کشاند . این راه دلکش او را با « چینود » خود به « مینوی » : « گفتار و پندار و کردار نیک » رهنمون شد و وی را بر آن داشت که در این « خطه کل » به پیام آور آریائی دلستگی با بدوجهگاه به ستایش عقاید و راه

و رسم او بپردازد.

یکی از یاران ادبی این زمان « علی مقدم » ، قطعه‌ای بنام « بیش کش آوردن اعرابی به بارگاه ایران »^۱ با استفاده از اشعار « مثنوی » مولانا جلال الدین مولوی ، فراهم آورده بود که می‌خواست آنرا در « جشن سده » بعنوان ارمغان ، پیشکش دوستان و علاقه‌مندان کند. وقتی این موضوع را با صادق درمیان گذاشت ، و نظر او را خواستار شد ، نه تنها صادق اوراتشویت به نشر کرد ، بلکه به او وعده داد که « کاریکاتوری » نیز مناسب داستان بکشد ، و همانشب دست بکار شد و بجای یکی ، دوتا ، شمايل مردمی بدوى ، که نمایانگر « ایده مولانا - مقدم » بود ترسیم کرد و برای چاپ در جزویه‌ای که باید در برگزاری آین جشن ، پخش شود ، تسلیم مقدم کرد.

در این دوره بود که با

پیوستن « مسعود فرزاد » به جمع یاران ادبی « گروه ربیعه » پایه- گذاری شد که عبارت بودنداز : « مجتبی مینوی » ، « بزرگ علوی » ، « صادق هدایت » و « مسعود فرزاد ». در اینجا رشته سخن را بدست « شاعر و پژوهنده گرانقدر » استاد مسعود فرزاد « میدهم تا روند کلام ، با گفتار ایشان ، بسوی هدف جریان یابد :

مسعود فرزاد

« چهارتا جوان فرنگ دیده و زبان دان بودیم که در



عین حال دست و بال ما در ادبیات فارسی نیز بند بود و هرچهارتا
شوق کار در زمینه ادبیات ایران را داشتیم » .

مورد دیگر ، ترکیب جالب این گروه بود . هدایت
فرانسه میدانست ، بزرگ علوی آلمانی میدانست ، من انگلیسی
میدانستم و مینوی عربی . با این کیفیت هریک از این گروه در
مجموع می‌توانست با اکثر رویدادها و حوادث ادبی جهان
آشنا باشد . مثلا ، من از طریق هدایت می‌دانستم که آثار معتبر
ادبیات معاصر فرانسه چه و چگونه هست ، و هدایت از طریق
من به ادبیات انگلیسی ، و هردوی ما از طریق مینوی به ادبیات
دنیای عرب و کتابهای سنتی و آخوندی خودمان ، و دست آخر
هرسه ، از طریق بزرگ علوی به دنیای ادبیات و علوم پیشروی
آلمانی .

با این کیفیت روشن است که ماجه چیزهای میتوانستیم
از یکدیگر کسب بکنیم و چه چیزهایی به یکدیگر بدهیم . و از
این حیث خیلی طبیعی بود که می‌توانستیم بدون اشکال اطلاعات
همدیگر را تکمیل و قضاوت‌های همدیگر را تصحیح و موردنقید
قرار بدهیم .

چهارتا جوان بی‌پول بودیم که جائی نداشتیم برویم ،
سالن و تالار و دفتر و دستک خاصی نداشتیم که برویم در آن جا
نطق و خطابه ایراد کنیم و یا اوراق را زیر و رو بکنیم . اینقدر
بی‌پول بودیم که برای دیدن یکدیگر میرفتیم توی کافه « رزنوار »
و نفری یک چائی یا یک بستنی می‌خوردیم . و دومی را هم
зорمان نمی‌رسید . تازه آن چائی یا آن بستنی هم بهانه بود ،
بهانه اینکه بتوانیم حرفاً یمان را بازگو بکنیم . من از حافظ
می‌گفتم ، علوی از نوول تازه‌اش ، هدایت از فلاں کتابش و

مینوی درباره آثاری که دیده و خوانده . شوخی « رابعه شدن »

داستانی هم دارد :

شی باتفاق یکی از دوستان از حوالی « چهار راه
حسنآباد » می گذشت و صحبت علی المعمول از کتاب و ادبیات و
شعر و این حرفها در میان بود .

آن موقعها ناشر فعالی در تهران بود بنام آقای « محمد
رمضانی » که اغلب کتب فارسی را او چاپ میکرد و منتشر
مینمود . آن شب دوست من از قول آقای « رمضانی » گفت
که ایشان معتقد هستند که در ایران هرچیز و هر مقاله ادبی و
غیره که نوشته میشود متعلق بیک تن از گروه « سبعه » است .
یعنی که هفت نفری هستند معروف که کار نوشتن و نشر مطالب
ادبی را در انحصار خودشان قرار داده اند از قبیل : سعید نفیسی ،
عباس اقبال ، رشید یاسمی و غیره که ارشد اینها ملک الشعرای
بهار است و در ایران هیچ مطلب ادبی چاپ نمی شود مگر انگشت
بیک تن از این گروه « سبعه » در کار باشد !

من خنديدم و گتم خوب ، آنها « سبعه » هستند ،

ماهم از امشب میشویم « ربعة » ... !

البته این بیک شوخی « وغ وغ ساهابی » بود . تعداد آنها
اربعه « را » « ربعة » گفته بود که وزن « سبعه » را داشته
باشد و این ماجرا را پس از آن شب برای هدایت و دونفر دیگر
از دوستان همدم و مشترک تعریف کردم و همه خنديدم و از
آن شب این اسم ، یعنی « ربعة » ماندگی شد .

و اما این « ربعة » فرقه ائمی یا « سبعه » داشت !

حضرات سبعه علی المعمول هنوز سخت سرگرم ورق
زدن کتب آخوندی ایران و نوشتن مطالب ثقيل با نثر ثقيل و

پیچیده و متصنع بودند. هر کس هرجیز مینوشت، عجله داشت که از فهم مردم زمانش دور باشد. حتی عنوانهای مطالب شان نیز عنوانهای طولانی و دراز و عجیبی بود. همه باهم مسابقه‌ای داشتند که کتابشان دور از ذهن و فهم خوانندگان باشد. ما، یعنی باصطلاح گروه «ربعه»، از جهاتی با این جماعت فرق



فرزاد

صادق هدایت

علوی

مینوی

داشتم. چشمنان به ادبیات خارجی باز بود و مهم‌تر اینکه تحت هدایت «هدایت» بحقایق اصیل تری آشنا شده بودیم که همه تلاش ما این بود که سنت‌های پیچیده و مهجور و غامض و در عین حال توخالی زمان را شکسته و مفری بسوی ادبیات نوین باز بکنیم.

هدایت، رهبر دوست و خردمند ما بود، و با منطق علمی و خاص خودش مسائل را برای ما حل‌اجی می‌کرد، بدون آنکه خواسته باشد مارا رهبری کند و یا خدای نکرده جنین بنمایاند.

اگرچه ما جوانها را آنان ، یعنی همان گروه « سبعه »
چندان بحساب نمیآوردند . اما مها حرفاهاي داشتيم که دست
کم تکاليف خودمان را با خودمان روشن کرده بوديم ، توجه‌مان
به ذهن مردم عادي ايران ، بقلب و احساسات مردم عادي ايران
بود و حتی بزبان و دردها و غصه‌های آنان . . .

ما در تلاش رسیدن به اين مقصود بوديم که مردم ايران
چه می‌گويند ، چه می‌خواهند ، چگونه قضاوت می‌کنند و زبان
آنان چگونه است . و درست اين همه آن چيزهای بود که گروه
« سبعه » نمی‌خواستند .

سياست نويسنديگان « سبعه » ، مانند مصنفان « دوره افلاطون » بود که
عده‌اي را برضد خود برانگيختند ، . . .

بتدریج « گروه ربعه » ، اقماری مانند: سید عبدالحسین نوشین ، محمد
مقدم ، پرویزنائل خانلری ، مین باشیان ، نیما یوشیج ، پیدا کرد و نقش صادق
در این جمع ، که بنا بگفته مجتبی مینوی : « ما با تعصب جنگ می‌کردیم و
برای تحصیل آزادی می‌کوشیدیم و مرکز دایره هدایت بود » ، هم‌آهنگ کننده
اصول فکري و نظریات مشابه و مشترک هم‌فکران بود .

جشن هزاره « فردوسی توسي » در پيش بود و دولت تدارك مراسمی
بسیار با شکوه را در دست داشت و برای پذيرائي از نويسنديگان ، شاعران ،
دانشمندان و فردوسی شناسان غالب کشورهای جهان که به ايران می‌آمدند ،
مقررات و نظامات امنیتی شدیدی به مرحله اجرا گذاشت و برای پيشگيري از
هر نوع حادثه یا اشاعه خبری سوء ، بشدت عمل پليس مخفی افزوده بود .
واقعه جشن هزاره فردوسی که با حیثیت جهانی ايران بستگی داشت ، از نظر
داخلی نيز بزرگترین مشوق برای تحریک غرور ملی افراد ملت ، بخصوص جوانان
خوش طبع و صاحب ذوق بود که اثرات آن در کارهای « صادق » بصورت

تجدید نظر در رباعیات حکیم نیشابوری ، و چاپ « ترانه‌های خیام » با مینیاتورهایی از « درویش » متجلی گردید . درباره این کتاب که در نوع خود ، اثری کم نظیر است « استاد محمد پروین گنابادی » چنین متذکر شده است :

« . . . یکی از عوامل بدینه صادق هدایت ، فساد دستگاه فرهنگ و گذراندن قانون‌هایی نظیر قانون « استاد سازی » و تحقیر روش‌فکران ، هنرمندان و دانشمندان واقعی از طرف رهبران فرهنگ معاصر او بود ؛ چنانکه دو تن از اقطاب و رجال بزرگ فرهنگ آن دوران ، شیوه‌ای را که صادق در نگارش « ترانه‌های خیام » برگزیده بود ، اقتباس کرده بادند یاد زدیده بودند ، بی‌آن‌که از وی نام برنده و روزی که با اوی در این پاره گفتگو می‌کردم سخت ناراحت شد و آنچه توانست بآن ناسزا گفت ، بوضیعه که نام نبردن آنها از صادق و دزدیدن فکر او نوعی تحقیر پشمار می‌رفت . . . »

در جشن بزرگداشت « خداوند سخن » علاوه بر خطابه‌های مستند ، قصاید و اشعاری غرّا و چامه‌های دل‌آویز در تجلیل « سراینده شاهنامه » خوانده شد که یکی از بهترین آنها متعلق به : « صدقی جمیل زهاوی » شاعر و فیلسوف عراقی بود . این جشن با همت « انجمن آثار ملی » و مراقبت همه جانبه حکومت برگزار شد و خاطره‌ای بسیار مهم و دلپذیر در اذهان دوست و دشمن بجا گذاشت که تا مدتی نقل آجیل مناظرات در محافل ادبی و چاشنی مقالات نویسنده‌گان داخلی و خارجی در نشرات بود .

اوایل آذرماه ۱۳۱۳ (۲۴۹۳ شاهنشاهی) ، صادق ، از پشت میز کارش در « اداره ساختمان » بوسیله دو مأمور شخصی ، به اداره تأمینات نظمیه تهران جلب شد .

انسان می‌تواند لبها و دندانهایش را بهم فشار بدهد و حرفی نزند ، اما نمی‌تواند جلوی افکار و اندیشه‌های خود را بگیرد . تا هنگامیکه در « میدان توپخانه » و در اتاق استنطاق تأمینات ، مفتش ، لب به سوال نگشوده بود ، صادق بادردی چنان جانکاه از خیالات شور دست بگریبان بود که : « گوئی با سنبه‌ای نامناسب ، رشته‌های دراز و زمخت افکار ناهنجار را از روزنه تنگ مخ او بداخل فرو می‌کنند ! »

– اسمت چیه ؟

با شنیدن این پرسش ، تمرکز فکری پیدا کرد و با خونسردی و بالحن کمی مزاح آورد گفت : « بمن میگن ، . . . یعنی صدام میکنن صادق ». هنوز طینین آوای پاسخش در فضای محظوظ شده بود که مفتش با خشم گفت : « مواظب حرف زدنت باش ، اگر درست حرف زدن وجواب سر راست دادن را بلد نیستی ، من خوب بلدم که چطور یادت بدم ! » .

پس از سؤالات گونه گونی که صادق نتوانست از خلال آنها : مقصود از استنطاق را بفهمد ، مفتش از کشو میزش کتابچه‌ای درآورد و بدست صادق داد . همینکه چشم صادق به کاریکاتور « عرب کپنک بدوش حامل سوسنار » افتاد فهمید که « قضیه » ای در کار است و هنوز دهان بازنگرده بود که موضوع داستان را بگوید ، مفتش با غضب ، هوکنان گفت : « باحیثیت مملکت بازی میکنی ها ؟ ! ، « زهاوی » را مسخره میکنی ها ؟ ! ، سیاست بازی در میاری ها ؟ ! ، قطع رابطه بادول دوست درست میکنی ها ؟ ! ، من جواب بالاها را چی بدم ها ؟ ! ، دمباراز روزگارت در میارم ها ! . . . ». صادق متوجه شد که باتمام هوشیاری وزرنگی ، بدام مأمورانی افتاده که میخواهند از فضای سیاسی موجود استفاده کرده آسمان و ریسمانی را بهم بیافند و پرونده سازی کنند تا در نتیجه « خوش خدمتی » به مقام و رتبه‌ای بالاتر برسند ، و چون احساس کرد در این « موش و گربه » بازی ، سکوت ، از طبیان بیشتر

کارمند اختناق افکار میکاهد با نگاهی «لوج» چشم به مفترش دوخت ودم - نزد . خوشبختانه در همین بین ، مردی با عجله وارد شد و بسوی مفترش رفت و در گوشش پچچی کرد که در نتیجه مفترش از جا بلنده شد و از آنکه بیرون رفت ، و صادق توانست سیگاری آتش بزند و دود کند .

ماجرای «مولانا - مقدم» با پایمردی «آقای محمود هدایت» عضو عالیرتبه دادگستری ، به این ترتیب تمام شد که صادق کتاب تعهد کرد : «از این پس اگر مطلبی یا تصویری مخالف مصالح عالیه و امور مملکتی از قلم صادر شود ، مسئولان حق دارند هر مجازاتی را که مستحق باشند درباره ام اعمال کنند .» و ساعاتی را که صادق برای خاطر «کاریکاتور عرب» در پیش مفترش «مستنطق» گذراند تاخانواده مطلع شد و او را آزاد ساختند ، برایش فراموش نشدنی شد و از این تاریخ تصمیم گرفت ، هر گز نوشته ای «بودار» یا «موضوع انتقادی» یا «تصویری قابل تأویل و تفسیر» را با امضای صریح خود به دست «ارباب رجوع» ندهد .

«کتاب مستطاب وغ وغ ساهاب» با همکاری «فرزاد» محصول این دوره بحرانی است . درباره قضایای «وغ وغ ساهاب» باز دنباله مطلب را از گفته های «استاد مسعود فرزاد» نقل میکنم :

«... و همچنین افتخار دارم که یکانه کسی هستم که
صادق هدایت او را برای نگارش یک کتاب لایق همکاری با خودش
شمرد و توأم کتاب «وغ وغ ساهاب» را که عبارت از ۳۵
قطعه مجزا که در صورت ظاهر شوختی ولی باطنآ حاکی از
ملحوظات اجتماعی ما بود نوشتم و در سال ۱۳۱۶ منتشر
نمودیم . »

و استاد فرزاد ، چند صفحه بعد درباره «قضایا» نوشته اند :

«پس از آنکه با صادق هدایت وغ وغ ساهاب را نوشتم
من و او جدا گانه عده ای قضیه ساختیم و قضیه های بعدی او

بشكل مجموعه‌ای بنام: «ولنگاری»^۱ بچاپ رسید، ولی قضیه‌هایی که

۱- پس از انتشار کتاب «ولنگاری»، در مجله «سخن» نقدی بر آن نوشته شد که عیناً نقل می‌شود:

تنوع هنر صادق هدایت بسیار قابل توجه است. چنگ این نویسنده زبردست نغمه‌های دلکش‌گوناگون می‌نوازد. از نقاشی طبیعت و تصویر اخلاق و روحیات طبقات مختلف اجتماع گرفته تا مبتکرانه ترین قصه‌های و همی نمونه‌های کامل و زیبا در آثار او میتوان یافت و علاوه بر اینها هدایت در انتقاد بلحن شوخی و هجو مسخره‌آمیز صاحب شیوه‌ای خاص است که افخار ابداع آن با خود است. کتاب ولنگاری که تازه بچاپ رسیده از نوع اخیر است و با کتاب وغ وغ ساهاب از بسیاری جهات مشابه و مشارک است. از نام کتاب پیداست که نویسنده آنرا از کارهای جدی خود نشمرده و بمنزله تفننی تلفی کرده است. کتاب ولنگاری شامل شش قسمت یا بقول خود نویسنده شش قضیه است.

قضیه مرغ روح شوخی انتقادی است در باره کسی که عمر خود را در تصحیح دیوان حافظ بسر برده و کار خود را مهترین امور عالم تلقی میکرده است. قضیه زیور بته مسئله نژاد و نسب نامه اقوام و دعوی برتری نژادی را بباد مسخره کرده است. فرهنگ فرهنگستان که از نوع قسمتهای دیگر نیست و بهمین سبب نویسنده نام قضیه بر آن نگذاشته مقاله‌ای بلحن شوخیست در انتقاد لغاتی که فرهنگستان وضع کرده و کنایه‌ها و مزاحهای شیرین را با بحث‌های زبانشناسی آمیخته است. بعضی از ایرادهای این مقاله بسیار درست و واردست و بعضی دیگر فقط جنبه شوخی و متعلق دارد. قضیه دست بو قضا تصویزی از زندگانی فقیرانه و محقر امروز ایران است که یاد افسانه‌کلشته پرشکوه و امید واهی آینده‌ای درخشنان با آن همراه است.

قضیه خردجال جویانهای سیاسی امروزه را بلحن هجو بیان میکند و در سراسر آن نفرت و کینه‌ای نسبت به عوامل فساد آشکار است که نماینده نفرت طبقه جوانان روشنفکر و هشیار ایران امروز میباشد. قضیه نمک توکی نیز هجو و مسخره وضع اجتماعی و عقاید دینی و سیاسی این زمان شمرده میشود و در ضمن آن کنایه‌های نیشدار در باره بسیاری از مسائل جاری است.

هدایت در این کتاب نظر تیز و قدرت خود را در اینکه بمسائل و امور عادی رنگ بقیه در صفحه بعد:

من بعد از وغ وغ ساهاب ساختم هنوز جمع آوری و چاپ نشده است، دو تا از آنها با اسم « فرشته دریائی » و « شاهکار دلچک » در کتاب: « وقتیکه شاعر بودم » طبع شد و چندتا از قضیه هایی که در وغ وغ ساهاب و یا پس از آن ساخته ام، بشکل درام کوتاه رادیوئی، بتوسط بنگاه رادیوئی انگلستان پخش شد. از آن جمله است قضیه « خواب راحت » و « چهل دختران » و « ماده تاریخ » و « شمشیر پنهانی » و « اژدهای الاغ ». اینجا بی مناسبت نمی دانم بعنوان یادداشتی برای ثبت در تاریخ ادبی ایران چند نکته را درباره خودم و هدایت و طرز و میزان همکاری ما درنگارش « وغ وغ ساهاب » تذکر بدهم. قضیه از اختراعات و ابتکارات هدایت بود و من فقط پس از آنکه

بقیه از صفحه قبل:

مسخره بدهد آشکار میکند. بسیاری از نکات و امور هست که عرف مردمان آنها را ساده و عادی تلقی میکند اما چون از نظر هدایت بنگرند مسخره ای احمقانه دیده میشود. این هنر در ادبیات فارسی خاص اöst و هنری بزرگ است. اما از نظر فنی ایرادهایی باو میتوان کرد.

از آن جمله یکی آنکه بعضی از شوخی ها و کنایاتی را که در محفل دوستان و آشنایان بکار میبرد و ایشان بسبب سابقه ذهنی بنکته منظور او توجه میکنند و لذت میبرند بی هیچ تأمل و وارسی در آثار خود می آورد و خواننده ای که با او و اصطلاحات و کنایاتش آشنایی ندارد در فهم ارتباط مطالب و معنی مقصود او درمیماند. دیگر آنکه لغات خارجی و اصطلاحات علمی و فنی را بی مضایته و گاهی بی لزوم بخط فارسی یا بحروف لاتین در ضمن قصه ای مزاح آمیز میاورد. بطوريکه خواننده اگر با آن اصطلاحات آشنا باشد جنبه شوخی عبارت در نظرش کاسته میشود و اگر معانی آنها را نداند ناچارست که عباراتی و گاهی صفحه ای را رها کند یا بخواند و نفهمیده بگردد و یا اگر عاشق علم محض باشد بكتب لفت و رسائل علمی مراجعه نماید و البته این تحقیق دقیق در ضمن ولنگاری چندان آسان و لذت بخش نیست. این عیب خاصه در قضیه نمک ترکی بزرگتر و آشکارتر است.

دها قضیه کوتاه و بالبداهه در ضمن همنشینی با او در انجمان بی اسم و رسم ولی صمیمانه رفتای آن زمان خودم که آنرا به « ربعة» موسوم نموده بودم شنیدم، شروع بساختن قضیه کردم ولی البته طرز فکر و بیان من و هدایت بایکدیگر تفاوت اساسی دارد. او بذهن افراد عادی ایرانی و اصطلاحات ایشان واردتر از من بود و همچنین در آن زمان به موضوعات «پسی کانالیز» خیلی بیش از من توجه و درباره آنها اطلاعات داشت. از طرفی دیگر در انشای فارسی او بعضی سهل انگاری‌های جزئی مشاهده میشود که در نوشتتهای دیگر او از جمله همان کتاب و لنگاری سابق الذکر مشهود است.

وغ وغ ساهاب عبارت ارسی و پنج قضیه است که از اینها قریب یازده تارا مستقل او نوشته و یازده عدد را مستقل از نوشتم و بقیه نتیجه همکاری دقیق و انکاک تا پذیری فکری و قلمی هردوی ما است. وقتیکه مشغول چاپ آن بودیم یکبار باو گفتم: «چطور است بنحوی در این کتاب نشان بدھیم که کدام از این قضیه‌ها مال تو و کدام مال من است» ولی او با بی‌اعتنائی مخصوص بخود گفت: «ای بابا این چه اهمیتی دارد کتابی است هر دو مان با هم نوشته‌ایم».

«مجتبی مینوی» به عضویت دفتر فرهنگی سفارت شاهنشاهی ایران در پاریس منصوب شد و بارفتن او به این مأموریت، تقریباً «گروه ربعة» از هم پاشید و با آنکه «دکتر شیراز پور پرتو» غالباً همدم صادق و فرزاد بود، چون «بزرگ علوی» در مجله «دنیا» با «دکتر تقی ارانی» همکاری میکرد و بعلت گرفتاریهای امور تبلیغاتی، دیگر نمی‌توانست در کنار دوستان باشد، بنچار «چهار باران» هریک بسوی و هدفی که داشتند رهسپار شدند و ارتباط

ادبی فیمابین را توسط نامه پایدار نمودند . نخستین « نقد ادبی » درباره آثار هدایت متعلق به این عصر است که عیناً نقل میشود :

« هدایت در آثارش صلاح خود را در این دیده است
که چشمهايش را بهم بگذارد و بسیاری چیزها را که میفهمد
نفهمیده بگیرد ولو اینکه ظاهرآ بطور یقین مخالف بروپاکاند
در هتر است . اما هر کس کیه آثار او را بخواند میداند که
چگونه میخواهد افکار خود را تبلیغ کنند . اگر کسی آثار اورا
از اولین کتابش موسوم به « پروین دختر ساسانی » تا « وغ وغ -
ساهاب » باهم مقایسه کند، بخوبی میبیند که چه تکامل فکری را
طی کرده است . در « وغ وغ ساهاب » با دنیائی که در ایران
زندگی میکند خوب آشنا شده است ، در این کتاب همه چیز زیرو
زبر میشود ، اما چطور باید دنیای کن فیکون شده را درست کرد ،
اینرا ندیده ، نشنیده و نفهمیده میگیرد . اما هنوز راه تکامل
برای او باز است . »

اگر در دنیا خبر چین و نسّام نبود ، دوستی‌ها پایدار میماند ؟ چون
جريان توقیف صادق را بگوش آقای « حسین علا » ریاست اداره کل رسانیده
بودند و صادق در زمانیکه « علا » وزیر مختار ایران در فرانسه بود و با او
برای خاطر غذای مدرسه که گفته بود :

« مگر میشود بخاطر یکنفر گیاهخوار ، غذای
هشتاد محصل دیگر را عوض کنند ؟ ! ، این مو قاض -
بازیها را بگذارد کنار ، برود گوشت بخورد . »

در گیری لفظی پیدا کرده بود ، از اینکه مبادا باز برای تشریح موضوع و
اثبات بیگناهی خود ناگزیر با او رو شود ، سر خدمت حاضر نشد
و به این عنوان که : « حقوق کم است ! » ، خودش خود را مستعفی کرد .

در این روزگار بود که صادق علاوه برنوشن «علویه خانم»، و نشر آن، سرگرم طرح داستانی بلند برصفحه خاطر بود و هرگاه فرصتی مناسب می‌یافتد، بخشی از آن را ترسیم و با رنگ آمیزی مناسب آرایش میکرد و چون با استعفا، خانه نشینی موقع بچنگ آورد، کمکی شایسته به او شد و توانست نهال «بوف کور» را که در مزرعه ذهنش ریشه گرفته و جوانه زده بود، با جدیت و شوق و ذوق هرچه بیشتر به پرورد و برومندش سازد. در اینجا لازم میدانم بانگاهی به فهرست غالب کتابهایی که تا این تاریخ در ایران بچاپ رسیده، یا دست کم در تهران چاپ شده بود، مروری در محتوای ادبیات منتشر رایج زمان بعمل آوریم تا به بینیم «رمان»، «افسانه»، «دانستان کوتاه»، «نمایشنامه» و دیگر آثار ترجمه و بحلیة طبع آراسته شده، دارای چه درجه اهمیت و اعتبار و چه میزان اثرات اجتماعی و انسانی و سیاسی بوده است؟!

از: «اسکندر نامه»، «امیر ارسلان رومی»، «رموز حمزه» و «الف لیل» که بگذریم به آثاری از قبیل: «کنت دومونت کریستو»، «سه تفنگدار»، «عشق و عفت»، «کلبه هندی»، «بانوی انگلیسی»، «سفر هشتاد روزه» و « حاجی بابای اصفهانی» برمیخوریم که ترجمۀ اینگونه کتابهای ماجرائی و اقبال مردم از آنها موجب شد که داستانهای ایرانی مانند: «سفرنامه ابراهیم بیگ»، شهریار هوشمند» و «شمس و طغرا»، بوسیله نویسنده‌گان عصر، تألیف شود که تدریجیاً تا پیش از چنگ اول جهانی، جمعاً ۱۱۲ مجلد داستانهای بلند، و ۲۱ مجلد تصنیفات ایرانی، و ۳۰ مجلد قصه‌های متنوع ایرانی، و هشت افسانه، و هژده مجلد از انواع نمایشنامه‌ها، چاپ و منتشر شده بود. با بروز چنگ بین الملل و عواقب مخرب آن، نزدیک به ده سال، چاپ و نشر «رمان» دچار فترت شد و در این برۀ زمان، حتی به اندازه انجشتن دست، داستان بلند به طبع نرسید و همینکه امنیت و

آسایشی نسبی فراهم آمد ، و فعالیت‌های ادبی نیز آغاز شد تا امداد ماه ۱۳۱۴ (۴۲۹۴ شاهنشاهی) مجموعاً « هفتصد و ده مجلد » داستان بلند چاپ شده بود که از این تعداد ، ۳۲۸ مجلد ترجمه ، ۱۴۸ رمان مدرن ، ۱۵۰ افسانه ، ۵ نمایشنامه ، و ۳۴ قصه‌های قدیمی است . و در آماریکه داریم ، در پایان این احصائیه ، یادداشت شده است که : « از آن جمله ۲۳ رمان ترجمه و ۹ داستان بلند ایرانی ناتمام مانده است . » یا سیری در متن نامها ، می‌بینیم که از این عده کتابها ، ۵۸ مجلد فقط رمانهای « میشل زواگو » نویسنده فرانسوی بوده که از نام آنها میتوان به « موضوع » پی‌برد ، مثل : « پاردادیانها » ، « ژان پھلوان » ، « بوریدان » و « ژان دلاور » و یا ۲۵ مجلد نوشته‌های « الکساندر دوماً پدر » مانند : « عاشق ناپل » ، « عاشق پاریس » ، « مارگریت » و « مکایدالرجال » ، و ۱۸ مجلد از آثار « موریس لوبلان » از قبیل : « سر تُنگ بلور » ، « توده طلا » ، « دندان بیر » و « سنگ معجزه » . . . که خود حدیث مفصل بخوان از این مجلمل » . . . با توجه بچنین آثاری بود که هدایت میخواست : غیر از آنچه دیگران گفته‌اند ، بگوید « و بانگاهی به عنوان تصنیفات و آثار نویسنده‌گان زمان ، چون : « هما » ، « زیبا » ، « گل پژمرده » ، « شهربانو » ، « هما و همایون » ، « مکتب عشق » ، « رستم قرن بیست و دوم » ، « پیرچاک هندی » ، « سه عروسی » ، « تفریحات شب » ، « کو عشق من » ، « سیزده عید نوروز » ، « خاطرات پریشان » ، « عشق پاک » ، « بی‌نام » ، « یکی بود و یکی نبود » ، « فرنگیس » ، « جوان ناکام » ، « جن در حمام سنگلچ » و « ملاچغندر » و و و . . . که تصور نمی‌کنم نیازی به ارائه مطالب و حوادث آنها باشد ، در می‌یابیم که بجز چندتا ، که قطره‌ای در دریا بشمارند ، بقیه از جنس چه کرباسند ؟ بی اختیار به هوشیاری و استعداد خلاقه صادق کرنش میکنیم و هنرش را می‌ستانیم که با چه قدرت واستعدادی شایان تحسین ، « بوف کور » را بوجود آورده است ! .

درست است که : « در زیر آسمان کهنه چیز نو وجود ندارد » و « کتابها ، از کتابها بوجود می‌آیند » ، و صادق بی‌شک تحت تأثیر نویسنده‌گانی واقع شده تا این اثر پرآوازه را نوشه ، ولی از حق نمایدگذشت که او باخلاق این داستان ، برای نخستین بار راهگشای شیوه نگارش « ادبیات سیاه » یا به سخنی دیگر : « اضطراب بخش»، در ادبیات جدید فارسی است که خواسته : « غیر از آنچه دیگران نوشته‌اند ، بنویسد » ، چنانکه « نیما یوشیج ، غیر از آنچه دیگران سروده بودند ، سرود ». .

ضمانت برای آنکه تصور نشود که من ، دربست از صادق هدایت طرفداری میکنم و کورکورانه اورا « راهگشا » میخوانم ، از نامه استادی که به گردن « تاریخ ایران » حقی عظیم دارد ، چند سطر می‌آورم تا نظری مخالف نیز ارائه کرده باشم و سپس در روند کلام ، « زندگینامه » را پی‌گیر می‌شوم . ولی قبل از نقل نامه استاد ، باید بادآور شوم که چون در ادبیات امریکا ، « ادگار الن پو » مبتکر داستانهای تخیلی و پلیسی است و « رابت لی فراست » شاعری است که لقب : « وحشت انگیز » گرفته ، برای منتقدان این توهم پیش آمده است که « صادق هدایت » برای گذشتن از وادی گمنامی و رسیدن به کلبه اشتهر ، در راههای گونه‌گون پرگل ولای گمراه گشته ، در مسیری که جای پای آندو « پیشتاز » ، قدمگاهی امن و استوار بود ، سنجیده و فهمیده گام نهاده و یا تحت تأثیر « پروست » یا « کافکا » واقع شده است .

دکتر علی مظاہری کنی چنین می‌نویسد :

« ... مبلک هدایت در ایران سابقه قدیمی دارد ،

مراجعه کنید به کتاب « محبوب القلوب » چاپ اخیر سربی تألیف

« میرزا برخوردار ترکمان » معاصر شاه عباس اول ، انتشار

کتابخانه بارانی و در صفحه ۶۸ عکس نقاشی میرزا برخوردار بن

محمود ترکمان فراهی را نگاه کنید - ۵۴۵ - ۵۲۵ چند داستان

دارد پشت سر همدمیگر که ظاهر آ از نویسنده‌گان هرات « دوره بایترا » خواهد بود نظیر داستانهای که « زین الدین واصفی » نقل می‌کند : اینجا داستانها : دختر خطیب اسپراین و زن قاضی و نجار و زن محتسب و پسر صراف و زن شحنه بی‌حد زیبا و طرز مدرن می‌پاشد ، رائحة مطابیات ملا نصرالدین و عبید زاکانی را دارد در « بدایع الواقعیع » زین الدین نیز ازین گونه چند داستان هست . صادق هدایت آنها را نمیدانسته است ولی چشم بسته جا پای آنها نهاده و هنجار آنان را گرفته است . غرضم عبارت نویسی ساده و محاوره‌ای است که مردم خیال می‌کنند « میرزا فتحعلی آخوندزاده » و « ملکم خان » ابداع نموده‌اند . خود ایرانیان این سبک را داشته‌اند نهایت گم شده بویژه بخاطر مذهب شیعه که دنباله تراژدی و درام برای افتاده و کومدی را مکروه دانسته . خود میرزا برخوردار نیز داستانهای دارد (عاقلاقه) و لفاظانه بسلیمانه دوره صفویه ولی چند داستان انتقادی و اجتماعی و کومدی را که آخر محبوب القلوب آورده جنبه نقل قول است – مرحوم بهار این سبک را اصلا نمی‌شناخت یا جرأت نقل آنرا نفرموده است چه محبوب القلوب یا « شمسه و قهقهه » مکرر در هند و ایران چاپ شده نسخه خطی مینیاتوردار آن نیز در افغانستان « کابل » موجود بوده است .

هر عادت واستعدادی براثر تکرار کردارهای همانند ، تشکیل و تقویت می‌گردد ، فاصله‌ی که خوب راه می‌رود ، راههای دراز طی کرده و کسی که دونله شده ، بسیار دویده است .

اگر ده روز بخوابیم و بعد سعی کنیم مسافتی طولانی را بپیمائیم ، آنوقت خواهیم دید که پاهای ما تاچه اندازه یارای راه رفتن دارد ! عادت ، طبیعت

ثانوی انسانست . « آندیشیدن » مانند دیگر عادتها ، مثل : « سیگار و تریاک کشیدن » ، « خودخوری » ، « گوشه‌گیری » ، « کمروثی » ، « خوشباوری » ، « غصه خوردن » ، « ناخن خشکی » ، « دست و دلبازی » ، « زیاده طلبی » اعتیادیست که ما از نوجوانی به آن معتاد میشویم والبته این بسته به جایگزین شدن یک یا چند غریزه یا عاطفة مشخص در ضمیر نابخود آگاه ما است که بتدریج با ممارست ما آن عاطفه یا غریزه جزو اعتیادات ما می‌شود . « بدیبن » از مادر ، ظنین و خرد نگر زاده نشده ، بلکه در پیچ و خم راه زندگی چون پدیده‌هایی برخلاف حق و واقع دیده ، ذره ذره ، عادت پیدا کرده که همه رویدادها را وارونه و نادرست ببیند و بدیهی است که برای رهائی از این اعتیاد مذموم ، اراده و پشتکاری سرسرخانه لازم است تا آن « خوی بد » از ذات انسان خارج شود . متفکر بودن و همواره از کوچکترین ناروائی جوش- خوردن و ناراحت شدن ، نیز از جمله عادتهاهیست که اکتسابیست . آندیشمندی خواه « نیک آندیش » یا « بداندیش » ، « خودکام » یا « دیگر کام » باشیم ، مسئله در پایه‌گذاری خشت اول آن است و این اعتیادی می‌شودگاه میمون و گاه مشئوم . . . و چه آسوده‌اند افراد بی‌خيال !

گفتم هدایت « راهگشای شیوه نگارش ادبیات سیاه » است ، او با ترکیب « جرم‌های اضطراب بخش » ، عناصر تشکل نوشه‌های خود را فراهم ساخت که خواندن آنها ، واکنشی مؤثر در خواننده ایجاد میکند . و یا بسخنی دیگر ، رسام پدیده‌های شوربختی ، قساوت ، تلخی و خشونت ، مصور دقیق پلیدیها ، زشتی‌ها ، آزارها و عذابها ، و نمایشگر احساسات و دریافت‌های تلخ زندگی ، بدون عرضه آنها در صحنه و رویدادهای گونه‌گون است .

به جستجوی « انگیزه » ای او برمی‌خیزیم ، مگر نه اینست که هر نقش‌پذیری نشان از « مؤثر » دارد ؟ !

سیستم تربیتی « سخت‌گیرانه » ی خانواده ، مدرسه و اجتماعی که میخواهد از کودک انسانی مبری از اشتغالات جسمانی بسازد و معمولاً اورا در آتمسفری که بازنده‌گی کمتر رابطه دارد می‌پرورد ، بازتابی شگرف در جسم و اخلاق و معنویات او بوجود می‌آورد که از آن به نام « اعراض » می‌توان پادکرد .

از پایان کودکی و آغاز نوجوانی ، آنچه از مظاهر گونه‌گون زندگی ، چه در بین خانواده و چه در میان اجتماع ، دید و شنید همه « ماتم زندگی » ، همه « سیاهی » و « سوکواری و ندبه » و کلمات : « امان ، وای ، داد ، بیداد » در تصنیفها و ترانه‌ها بود . چادر نماز و چادر و چاقچور مادر و خواهران و دیگر بانوان خانواده وزنان کوچه و بازار ، سرداری ، قبا و کلاه پدر و برادران و مردان فامیل و خیابان و مدرسه ، عمامه و عبای روشه خوان شباهی جمعه و ایام سوکواری ، سیاه پوشی سقف و در و دیوار مساجد و تکایا در روزهای شهادت و رحلت دوازده امام و چهارده معصوم و جمعیت انبوه سیاه جامگان « سینه زنی » ، « زنجیر زنی » و « پیرایش تابوت » و لباس « تعزیه خوان » و دسته و علامات مراسم برگزاری عزاداریها ، جامه زنان در بازدیدگورستان و شرکت در روز ختم و شب هفت و چهلسم و و و بویژه تحمل چند ماه درد چشم توأم باتاریکی دردآلود ، همه و همه « رنگ سیاه » را چشمگیرترین رنگ و نماد نیستی و مرگ درنهادش ساخته بود . از طرفی هم در دوره جوانی بفرمان حکومت شدید : « نوحه سرائی و موبیه و گریستن ، بخارط مظلومان » و « دردکشیدن از تعب دردکشیدگان » و « زجر بردن از احوال ستمدیدگان » و بالاتر از همه رنجی که در کار آفرینش آثارش متهم شده و پدیده‌های معنوی را به اشیائی مادی تبدیل کرده بود که مارا بیاد « دردهای زن باردار » و شکنجه‌ایکه « زایش » دارد ، می‌اندازد ، و ضمناً اعتقاد به این که : « زندگی » و « مرگ » دو قطب نیروهایی رو در رو هستند که بنظر

میآید که « بودن » باشتاد و « نبودن » با تأثی ، همواره باهم در نبردند و سرانجام « نبودن » یا بلفظ رساتر « مرگ » پیروز خواهد شد ، زیرا دوران بقا و استقامت اولی کوتاه و دوره پایداری و جاودانگی دومی بی انتهاست و در تمام جهان ، بجز افرادی محدود ، غالب نویسنده‌گان از « زیبائی‌های زندگی » و « نعمات حیات » ستایشها کرده و « لذایذ زندگی » را تبلیغ و در داستانهای با سرانجام خوش و دلپذیر ساخته و پرداخته‌اند . « صادق » مصمم شد در آفرینش از « درون » به « بیرون » ، « سخن برمزاج مستمع ایرانی بگوید » ، و جلوه‌هایی از « مرگ » را خارج کند و چون در ایران ، به این مقوله کسی نپرداخته بود ، آنرا « دستمایه » نوشته هایش قرارداد و یا بقول پارسی نگارشهره : « ابوالقاسم پرتو اعظم » : « ... گلها و بوته‌ها را باریشه می‌کند ، تا لا بلای خاک ، کرمها را ببیند و بنمایاند . » در این زمان ، صادق باحضور ذهن و شناختی که از « نبودن » داشت ، رویدادها و حوادث و اتفاقاتی را برای نوشنده‌ستان دستچین کرد که « مرگ آفرین » باشند . و باید پذیرفت که هیچ کس پیش از او ، اینهمه درباره « مرگ » تجزیه موشکافانه نکرده بود و در مورد ساختن « مرد اول داستان بوف کور » تا آنجا پیشرفت که شخصیت « پیرمرد خنجر پنزری » او بهیچ روی شباهتی با هیچ پرسنائز مخلوق نویسنده‌گان نامدار ندارد و باید اقرار کرد که همین وجهه تمایز مایه شهرت او شده است .

« برای اطلاع دوستداران آثار صادق ، خلاصه داستان « بوف کور » را با سودجوئی از تلخیص « آقای دکتر پرویز نائل خانلری » در اینجا می‌آورم :

« مردی در زمانی مجھول در شهری زندگی »

« میکند ، کار این مرد قلمدان سازی است . از سرگذشت »

« خانوادگی خود و بنقل دایه پیرش و اشخاص دیگر »

« اموری مبهم و وحشت انگیز بخاطر دارد. پدر و عمویش »

« تاجر بوده‌اند و بقصد تجارت به هندوستان سفر کرده‌اند. »

« در آنجا پدرش (یا عمویش) بیک « یو گامداسی » یعنی »

« یکی از دختران رقصن در معبد (لینگا) عاشق شده است »

« و چون این دختران بحکم مذهب خود باید با کره باشند »

« و دختر آبستن می‌شود او را از معبد طرد می‌کنند. »

« دختر با آن تاجر شهر دیگر می‌رود و زندگی می‌کند. »

« برادر شوهر که شریک او هم بوده از سفر باز می‌گردد »

« واين دو برادر بحدی بهم شبیه بوده‌اند که یو گامداسی »

« عمدآ یا سهواً آنها را با هم عوضی می‌گیرد و چون »

« نمی‌تواند دریابد که بچه‌ای که بوجود آمده از کدامیک »

« است بحکم یکی از عادات عجیب مذهبی دختر که »

« گویا دومرد ایرانی هم به آن مذهب گرویده‌اند ، برای »

« کشف حقیقت هر دونفر را بایک مار « ناگه » در گودال »

« تاریکی می‌اندازند بقصد آنکه چون مار یکی حمله »

« کرد و اورا گزید و فریادش بلند شد فوراً آندیگری را »

« نجات بدھند و آنکه زنده مانده پدر واقعی تلقی شود. »

« این آزمایش انجام می‌گیرد اما کسی که از گودال خارج »

« می‌شود بیشتر موها یاش سفید شده و حافظه خود را از »

« دست داده و گذشته را فراموش کرده تاحدی که دیگر »

« زن و بچه را نمی‌شناسد و باین طریق معلوم نمی‌شود »

« که او پدر بچه است یا عموی او. بعد از این واقعه وی »

« بازن و بچه از سفر بزرگ شهر خود باز می‌گردد . »

« پس از چندی بچه را به عمه‌اش می‌سپارد و با همان »

« دختر هندی به هند می‌رود و دیگر اثری از آنها بدست «
« نمی‌آید . بچه که قهرمان داستان است در دامان عمه »
« بزرگ می‌شود ، عمه دختری دار دکه با این کودک از »
« پستان یک دایه شیر می‌خورد . چند سال بعد عمه می‌میرد »
« و دختر عمه بربالای نعش مادر ، خود را به گوینده »
« داستان (پسر دائمی و برادر رضاعی) تسلیم می‌کند و »
« بعد به ازدواج او درمی‌آید ، اما مرد یا به سبب ناتوانی »
« جسمی و یا بعلت نفرتی که دختر از او دارد ، زندگی »
« زناشوئی را با او بسیار نمیرد . زن خود را به فسق متهم می‌کند »
« حتی گمان می‌برد که از فاسق خود آبستن است ، با اینحال »
« عشقی سوزان و دیوانه وار نسبت به آن زن دارد . »
« بایان طریق زندگی برای او جهنمی می‌شود . بایفون پناه »
« می‌برد و سراسر ذهنش از یادهای گذشته حوادث »
« و حشتناک زندگی پدر و مادرش و آرزوهای دست »
« نیافتنی مملو است . در عالم خیالها و دردها و آرزوها »
« و شکنجه‌ها و بیماری بنقاشی روی قلمدان می‌پردازد . »
« و این نقشهای غالباً با زندگی و افکار خود او ارتباط »
« دارد . اما حتی نقاشی هم او را تسکین نمی‌دهد و ناچار »
« قلم بدست می‌گیرد تا بانوشن افکار و اندیشه‌های خود »
« شاید بتواند لحظه‌ای چند از آتش جهنم درون خلاص »
« شود . »

« دکتر خانلری » در باره سبک نگارش این داستان ، چنین اظهار نظر کرده است :

« شیوه تأثیف این کتاب ، شیوه‌ای است که میتوان

آنرا گفتار درونی نام داد یعنی بجای آنکه نویسنده ارتباط منطقی و خارجی امور را درنظر بگیرد و پیروی کند، جریان اندیشه و خیال را دنبال میکند و می‌کوشد که آنچه از ذهن یک نفر بطور طبیعی و عادی می‌گذرد، عیناً نقل کند یا قالب نوشته خود را چنان بسازد که خواننده گمان کند با چنین امری سروکار دارد.

این شیوه در ادبیات جدید دنیا پیروان متعددی داشته است. باید اولین کسی که این شیوه را ابداع کرد بالا اقل بهترین وجه از عهده آن برآمد « مارسل پروست » نویسنده معروف فرانسوی باشد. او عنوان یک سلسله از کارهایش رادر « جستجوی زمان گشده » قرار داد و در این ردیف در حدود بیست دفترچه نوشت که همه حکایت از بازگوئی احساس‌های دنیای درون نویسنده می‌کند. تمام مجلدات این کار بزرگ بهمان شیوه دریافت درونی از وقایع نوشته شده است.

و سپس می‌افزاید :

« کتاب « بوف کور » از حیث نحوه تأثیر در ذهن بیشتر بیک شعر تغزلی لطیف شباht دارد تا به یک داستان یا رمان. اینکه می‌گوییم شعر منظورم اینست که تأثیر یک غزل عالی در ذهن یک خواننده چنین است. خواننده یک غزل عاشق نیست اما در آن لحظاتی که غزل را می‌خواند بی اختیار عاشق می‌شود، رنج می‌برد و مثل شاعر احساس لذت می‌کند و در نتیجه از قالب اندیشه‌های روزانه خود بیرون می‌آید، تنها وقتی که غزل تمام می‌شود و کتاب را فرو می‌بندد دوباره بعالمند عادی خود باز می‌گردد و بفکر آبگوشت و کلم پلو و کرایه خانه می‌افتد.



سید محمد علی جمالزاده

در این ایام بود که صادق، در منزل «مسعود فرزاد» با نویسنده «یکی بود و یکی نبود» یعنی: «محمد علی جمالزاده» آشنا شد. شرح واقعه را از زبان خود نویسنده پر کار و مشهور ما که ساله است مقیم کشور «سویس» است بشنوید - : «در نامه‌ای به «محمود کیانوش»

می‌نویسد :

«من هدایت را در طی یکی از مسافرت‌هایم از ژنو به تهران به وسیله دوست و پسردائی عریزم مسعود فرزاد که در خانه آنها منزل داشتم شناختم. از همان‌کسان نادری بود که محبتش به دلم نشست و حقاً که دوست داشتنی بود. مجالس نسبتاً زیادی باهم گذراندیم واز آن جمله در منزل پدری خودش که در آنجا اطاق و منزل داشت و ظاهراً زیاد رضایتی هم نداشت.

آخرین بار که اورا در تهران دیدم باز در طی یکی از مسافرت‌هایم به تهران بود. مراجعش را در قهوه‌خانه‌ای که گویا «فردوسی» نام داشت (درست در خاطرم نمانده است) و در خیابان اسلام‌آبول بود گرفتم. طرفهای شام بود که وارد قهوه خانه شدم. اورا پیدا کردم. تنها در آخر قهوه خانه نشسته بود. احوال خوشی نداشت و سخت مکدر و آشفته و عصبانی و حتی متینج به نظر میرسید. گفتم رفیق زیاد به خودت سخت می‌گیری. این داستانها را ندارد. گفت فلان کتاب‌فروش بدون خبر و اجازه کتاب‌هایم را به صورت مخفی‌چاپ رسانیده است و وقتی رفتم که اعتراض

نمایم در مقابل جمع مشتریان و یاران به صراحت به من گفت
خوشحال باش که من لاطایلات تو را (کلمه نشت تری استعمال
کرد که کلمه دومش « گند » بود) چاپ کرده ام و به مردم میدهم
بخوانند و نویسنده را بشناسند . هدایت می گفت یک نفر از
دوستانم و کیل جوانی است در دادگستری ، ولی طرف پولدار
و گردن کلفت است و بهترین وکلا را می گیرد و هرگز زورم به
او نخواهد رسید . بیچاره سخت مستأصل مانده بود . گفت برخیز
برویم منزل ما در آنجا بهتر می توانیم صحبت کنیم . از قهوه خانه
بیرون آمدیم و وارد خیابان لاله زارنو شدیم . هردو خیلی
ساخت بودیم . شب شروع شده بود . چراغها را روشن کرده
بودند . وقتی به پیچی که به طرف دست چپ به جانب منزل او
می رفت رمیدیم^۱ ، ایستاد به من گفت فایده ای ندارد . بی جهت
سرت را به درد خواهم آورد . من هم اصراری نکردم و از هم
جدا شدیم . »

آقای جمالزاده درنوشته های خود به داستانی که صادق برای ایشان
نقل کرده ، اشاره ای دارند که باید آنرا جزء نوشته های او بشمار آورد^۲ .
منتظر خدمت شدن صادق دیری نپائید و با دعوت « عبدالله انتظام »
کارمند عالیرتبه وزارت خارجه ، در « آژانس پارس » وابسته به آن وزارت ،
برای مترجمی ، استخدام شد که بعداً معلوم شد به توصیه « جمالزاده » ، انتظام
اورا بکار گمارده است و صادق طی نامه ای از او سپاس گزاری کرد و همین
امر موجب شد که بین آندو ارتباط مکاتبه ای نیز برقرار شود و سرانجام ،
آشنایی ساده آنها مبدل بدوسویی عمیقی گردد .

چون « فرزاد » گرفتار تحقیقی « جامع و مانع » درباره اشعار حافظ
و « دکتر پرتو » هم از طرف وزارت خارجه برای مأموریت به هندوستان
رفته بود ، صادق کمتر در پاتوقش میماند و معمولاً پس از نگاهی به روزنامه ها

۱- طرف دست راست صحیح است . ۲- به ملحقات مراجمه شود .

و مجلات ، بخانه میرفت و به تجدید نظر در « بوف کور » و تکمیل زبان انگلیسی و دیدن تأثیرهای که بواسطه « نوشین » و « دریابایگی » بر روی صحنه بود و فیلمهای مورد علاقه اش و شنیدن موزیکهای دلخواه میگذراند و بندرت ممکن بود « بزرگ علوی » را ملاقات کند و یا با آشنایان و دوستان جدیدی که یافته بود ، یعنی بسرا غ و محضر او میآمدند ، از قبیل : « رضا جرجانی » ، « شهید نورانی » ، « پرویزنائل خانلری » ، « مظفر بقائی » ، « رحمت اللهی » ، « پرویز داریوش » ، « غلامحسین مین باشیان » ، « صادق چوبک » ، و « حسن قائمیان » و دیگر دوستدارانش که نام بردن آنان در اینجا مایه تطویل کلام است ، بشنیدن و با بحث و فحص در مسائل ادبی ، اجتماعی و سیاسی « وقت کشی » کند .

کار جرح و تعديل و اصلاح و روتوش « بوف کور » در شرف پایان بود و وی از اینکه چنین اثری خلق کرده است بخود میبالید و هرگاه که آنرا بازخوانی میکرد ، نشهای از رضایت در رشته های اعصابش « سریان » می یافت .

ناچارم « انشائی » بنویسم ، تعجب نکنید ، گاه لازمست « حقیقتی » را در این قالب عرضه کرد ، خواه باروال کلام جور باشد و خواه نامتناسب و « سانتی مانتال » (!). اگر « پیازی را که عرضه میکنم » بخواهید دانه برگهاش را بکنید تا چیزی دندانگیر در داخل آن بیابید ، قطعاً حاصلی جز « پوچ » بدست نخواهید آورد ، اما اگر بخود زحمت چشیدن برگ برگ آنرا بدھید ؛ از نظر چاشنی ، در جرم آنها ، طعمی احساس خواهید کرد که من به اجبار ، برای تغییر ذاتقه ، در جلو گیری از یکنواختی کلام ، آنرا انتخاب کرده ام و امیدوارم با چشمپوشی ، که مبادا آب « نفرت » در دیدگان شما بگرداند ، از این « انشای قابل صفر » ، صرفنظر فرمائید . و اما انشای من در اینجا حساس :

همانطور که هر پریرویی خوش اندام ، دوست دارد به نحوی پیکر
برازنده و دلفریب خود را بنمایاند .

همانطور که هر صورتگری چیره دست ، با رنگها و سایه روشنها ،
منظرهای بدیع و دلکش نقش می‌کند ، مایل است آنرا در معرض تماشای عموم
بگذارد .

همانطور که هر موسیقیدانی باربد صفت ، با ترکیب نواهای گونه گون ،
نغمه ای دل‌انگیز و مسحور کننده می‌افریند تا الحان شناسان نیز از آن محظوظ
شوند .

همانطور که هر پیکر تراش خوش ذوق و هنرمند ، تنديسي از الگوی
ایده‌آل خود از دل سنگ برون می‌کشد تا بینندگان را به شگفتی و تحسین
دربرابر آفریده خود وادارد .

همانطور که هر سراینده‌ای حساس و لطیف گوی ، چکامه‌ای طریف ،
فصیح ، بلیغ و سرشار از مضامین و مفاهیم و تصورات رقیق می‌پردازد تا
تخیلات شاعرانه خود را در مخیله شنوندگان متجلی سازد .

« صادق » این نویسنده تیزبین و موشکاف ، ابرمرد تصور و ابتکار ،
معجزه‌گر خلاق نابغه نیز شاهکاری زوال ناپذیر آفرید تا آنرا در دسترس
شیفتگان آثار خود بگذارد و در شادی که از پدیدار ساختن آن بدست آورده
آنها را هم شریک کند و آنان را از مضبغ « شیره وجود » خود که برادر
احساسی مافوق طبیعی و اهورائی ، در قالب داستانی ، صورت خلقت
بخود گرفته است ، در بهجهت و سرور ادراک طعم خاص مائدۀ کم‌نظیر خود ،
سهیم سازد ، حتی اگر مزۀ آن « گس » یا « تند و گزنده » باشد !

پاکنویس دستی « بوف کور » حاضر و نمادی هم برای آن طرح ریزی
کرده بود که دوستان به او اطلاع دادند : « علوی » را با عده‌ای در حدود
۵۲ تن ، که گویا تبلیغات « فرقازی » می‌کرده‌اند ، دستگیر کرده و یکنفر « اعزاز »

نام ، تلگرافچی را هم که جاسوس از کار درآمده ، اعدام کرده‌اند و چون توهمند با دوسته تا از حبسیها آمد و رفت و نشست و برخاست داشتی ، حکومت دنبال تست تا تورا هم ب مجرم رفاقت با آنها بگیرد ». صادق که بسودای جوانی مدتی بود که تصویر می‌کرد جریان « کاریکاتور » و « تعهد » ، پایان پذیرفته ، ناگاه « زبری ریسمان سانسور و تحت نظر بودن » را برگردان احساس کرد و متوجه شد اگر حرکتی نابجا از او سربزند ، چهار پایه همین آزادی محدود را هم از زیر پای او خواهند کشید ، و تا بخواهد ثابت کند که او اهل اینجور حرفها نیست ، آب از سرش خواهد گذشت و افتضاحی که مایه سرشکستگی او در انتظار خانواده خواهد شد ، بوقوع خواهد پیوست . تصادفاً فردای آن شب که خبرهای ناگوار و هول انگیز را شنید ، صبح زود که به اداره میرفت تا کتابها و نوشته‌ها و لوازمی خصوصی که در کشو میز داشت بردارد و بخانه بیاید و مدتی آفتایی نشود ، در میدان توپخانه چشممش به جسد « اصغر قاتل » ، مردی که در حدود سی و دو جوان « امرد » را کشته بود ، و یکی دو ساعت قبل بدراش زده بودند افتاد و چنان منقلب شد که با سرعتی بی‌سابقه از آنجا دور شد و با شتابی کم نظیر « استغفارنامه‌ای » بعنوان رئیس دایرة استخدام ، به این مضمون : « ... که چون ناخوشی عصبی دارم و باید مدتی بروم مریضخانه بخوابم » نوشت و بدون اینکه با کسی خدا حافظی کند بخانه برگشت .

ایام برگزاری جشن‌های « رفع حجاب » بود و مردم همه در تکاپوی خرید کلاه و روپوش زنانه و پیش‌دستی در شرکت جشن‌ها و مجالسی که به این منظور تشکیل می‌شد ، بودند ، ولی ساعات آسایش صادق در خیالاتی وحشت‌انگیز غرق بود .

برای کسی که همواره با صدای رسا ، نیّات خود را به گوش همه میرساند و بی‌پروا ، دشمنان را تقبیح و دوستان را تمجید می‌کند و با سخنان نفر و

پرمایه خود شمع محفل یاران است ، لال و بیصدا ماندن هم ، دردیست ! . وقتی دید نمی تواند آزادانه آراء و عقایدش را بزبان بیاورد و از ترس ماموران حکومت و کند و زنجیر محبس بعلت تعهدی که سپرده ، طبق دلخواه مطلبی بنویسد و در معرض افکار عمومی قرار دهد ، خفغان گرفت .

پرندهای که در محفظه‌ای بی روزن محبوس شود و بتدریج هوائی برای تنفس نداشته باشد ، پرپر زنان جانش بلب می‌رسد و بفرمان « صیانت نفس » به تلاش می‌افتد تا راهی برای رهایی از وضع و مخصوصه‌ای که گرفتار شده ، بجوید و فضای آزاد ، برای نفس کشیدن ، بال‌گشائی و سردادن آواز بیابد . گوئی دستی از غیب بیرون آمد ، و دکتر پرتو که برای گذراندن مرخصی به « تهران » آمد بود ، به سراغ صادق آمد و چون او را « خسته و رنجور یافت » تصمیم گرفت ، به هر ترتیبی شده برای مدتی او را از ایران دور سازد تاشاید ، مسافت به هند که صادق با مطالعاتیکه در گذشته‌ها در باره « مرتاضان » و « جوکیان » و بخصوص « پارسیان هند » کرده بود و همواره مشتاق دیدار آنان و سرزمینی بود که در آن هنوز چراغ ادبیات « پهلوی » نور افشاری می‌کرد ، تغییری در روحیه و تقویت بنیه ضعیف او فراهم بیاورد . دریادداشتی از « دکتر پرتو » چنین آمده است :

« بوف کور » را صادق هدایت قبل از مسافت به هند نوشته است و هنگامیکه من صادق را از تهران به « بمبئی » می‌بردم پس از آنکه در کشتی سوار شدیم و به اطاق خود رفتم ، هدایت با بوف کور و یک ماشین تحریر اریکای آند ، نسخه خطی آنرا به من داد که بخوانم ، آنرا خواندم و به او گفتم که خوش نمی‌آید ، شاید بدانید که من عاشق زیبائی و زندگی هستم و از هر چه نومید کننده و گمراه کننده باشد بیزارم . »

و اینک ماجراهی سفر هند را از زبان صادق می‌شنویم :

در نامه‌ای بتاریخ ۱۹۳۷/۲/۱۲ از بمبئی به « مجتبی مینوی » می‌نویسد :

« ... حال بیانیم سر این که چطور شد من از هندوستان سر در آوردم. قضایا خیلی مفصل است همانطور که قبلاً گفته بودم از سال قبل که جمالزاده مرا به سوئیس دعوت کرد کفتر دو برجه شده بودم همه دارائیم را تبدیل به پول جرینگه کردم ولی اجازه ندادند. بعد هم هرچه در ادارات قلم به تخم چشم زدم و از کدّ یمینم پول جمع کردم از شما چه پنهان یکروز سر به هزار تومان زد در این بین چندین بار تغییر مکان و مسافت به اطراف و اکناف سرزمین داریوش کردم ولی حکمة مسافت نخواهد. بالاخره با کمال یأس در کنج اداره ساختمان به قتل عام روزهایم ادامه می‌دادم، تا اینکه دری به تخته خورد و دکتر پرتو بعنوان مرخصی به ایران آمد. از دهنش در رفت و گفت آمدم ترا با خودم ببرم. کور از خدا چه میخواد : دوچشم بینا. دیگر ولش نکردم، از فردا صبح تمام انژری‌ها و دروغها و پرروئی‌های ممکنه و تملق‌های متصوره را اسلحه خودم قراردادم بزر تلفن و بضرب توصیه به عنوان متخصص برای تنظیم Dialogue فیلم فارسی بر قی پاسپورت گرفتم و چون اجازه یک شاهی اسعارهای نداشت و جوهراتیکه برایم باقیمانده بود به کمیر غول زدم. خوشبختانه بلیط کشتی را توانستم به نقود وطنی ابتدای بکنم. باری، تا موقعیکه از خرمشهر وارد کشتی شدم،

خارج شدن از گندستان را امری محال و تصور
میکردم در فیلمی مشغول بازی هستم . بعد از ورود
به بمبئی با پرتو در یک Flat منزل دارم تا کنون
زندگی انگلی و چس خوری را پیشنهاد کرده ام
غلب در منزل هستم هفته‌ای دو سه روز پیش بهرام
گور انگلسرایی درس پهلوی می‌گیرم که مطمئنم نه
بدرد دنیا و نه بدرد آخر تم خواهد خورد «

چند سطر بعد می‌افزاید :

« ... آدم خیلی با فکر و باسواندی است که ۵۵
هزار سال دیگر هم در ایران لنگه او پیدا نخواهد شد .
جمال زاده برای من توصیه ای به دینشاہ نوشته
بود . اخیراً به ملاقاتش رفتم یک روز ناهار به هتل
و یک شب مرا به خانه‌اش دعوت کرد ولی گمان
نمی‌کنم که از آنها هم کاری ساخته بشود ممکن است
خرحمالی هایی از گرددام بکشند »

و در نامه‌ای دیگر که بتاریخ ۱۹۳۷/۲/۱۶ است، چنین می‌نویسد :

« . . . پرتو بامن خیلی خوب تا می‌کند ،
منزل یکی وجیب یکی هستیم من فقط بفکر استحکام
موقعیت هستم . اگر با انگلسرایی کنار آمدم مسافرتم
به عقب خواهد افتاد . راجع به من به تهران هیچ
نویس فقط اگر صلاح دانستی کاغذی در مدح آتش -
پرسنی من به انگلسرایی و دینشاہ بنویس یا اگر گردن
کلفت تر از خودت سراغ داری و ادار کن بنویسد .
غريق متشبث به حشيش می‌شود »

قطعة « پیک مزدیسان » مخصوص دیدار و مذاکرات او با « رئیس انجمان زرتشتیان ایرانی »، بمثی، دینشاه جی جی باهای ایرانی » است ^۱ ، که اصول مذهب زرتشت را بطور خلاصه در کارتی چهارصفحه‌ای تنظیم و بچاپ رسانید و چون آنرا خدمتی ناچیز میدانست ، جزء آثارش بشمار نمی‌آورد .
در باره نوشته‌هایش تا این زمان در نامه‌ای به مجتبی مینوی می‌نویسد :

« ... تقریباً ۲۰ نوول و یک تاتر ، یک
« بوف‌کور » و دو سه سفرنامه حاضر چاپ دارم . قصه
افسانه‌آفرینش مرآمیتوانی با اسم مبارک خودم هر بلانی

۱- لوحة « پیک مزدیسان » عیناً چنین است :



بام هر مزد بالک

شماره ۱

اصول مذهب زرتشت

(۱) سایا هورا مزدا خداوند مطلق از همیزگ آگاه

و افریده، جهان معتقد بود، او را می‌ستالیم

(۲) مذهب ما آین مزدیسان و الاهی است در

خخصوص مذهب راسیتی در این دین فقط یک راه

نشان داده شده است و آن راه راستی است .

(۳) آین مذهب ایران بواسطه اهلو زرتشت سریان

پیغمبر ایران از طرف آفرینده بزرگ اهلو رازد

پاچیمان رسید

(۴) اصول مذهب ما در سه کلمه مقدس معین است که

در سر زبان همه پیروان مزدا است آن سه کلمه

هر راست از هوت و هوخت و هورو رشت پیشی

پندارنیک که از نوک دار نیک

(۵) در کتاب مقدس اوسنا اشوز رشت پیا تعلیم میدهد

که آنست سر فرشت جهان و چشم پیش در تکامل

و ترقی اینجهان است

دوم آنکه زن و مرد در برگزیدن طریقه را سین

و دروغین و آنجهه زشت و زیبایت آزاداند

و لی هر کسچه زن و په مرد مملکت، است که راه

(۶) ۱- بونا دیو اشنه بدن ایزجا است یک راه و آن راه

راستی است جزو اوسنا (Sundry Fragments) قفره دوم

پیک مزدیسان

که بخواهی سرش بیاری . رو در واسی بکنار اگر
آن چاپ بشود و یا ترجمه بشود خیلی
خوشوقت هم خواهم شد . یکی دو نسخه تایپ
شده دارم میفرستم

و سپس می نویسد :

« از جمالزاده مدتهاست که هیچ خبری ندارم
من که میخواستم حرکت بکنم خانمش سخت ناخوش
و گویا حصبه گرفته بود و به خدا حافظی که رفتم
حالش بهتر شده بود و بامن حرف زد

و اینکه فکران سیپه و نیلان و دری تکامل صلح
و سازش پرورگار باشد پس آنکه مرغ بر زبان
بیز در زندگانی ما را رهنانی خواهد کرد تا کنگره
میثیه همت و هروخت و هوشت منظور مان
خواهد بود .

سوم آنکه مایا باید مغایت سینه‌رمه‌یان را که بعضی
علفون و پارسانی و محبت و اعمال غیره را نهاد
است برای خرمی همان دارا شویم در این فرمان
فر خنده تمام معنی خرمی و غصیات زندگانی و
کماکن معرفت انسانی محتوی است از آنکه بکل محبت
سبت بجهنم پسر و عقوبات و اعمالی بجزیره برای
تفرا و پارسانی و توانی و احترام از کمالی
و غیرت و همت و شوق برای کار
بهایم آنکه مایا باید در پر قرار ماختن و پایدار
نمودن باید مکونت این برای قرار ماختن و پایدار
که بچشم بخوبی بگوشت این برای آشاغی
نهادن بخوبی بگوشت این برای آشاغی
که بچشم بخوبی بگوشت این برای آشاغی
و سلیمانی از برای همه بندگان خدا باشد این است
که مآثر رحمت و هوخترا میانم

چهارم آنکه مایا باید همین سینه‌رمه‌یان را که اینان مانداران
محبت کامل باشد و این تکلیف مذکور می باشد که
دققت کرده خان و مان و ده و ناجیه و ملتک مان از
خوش و خرمی حفظالصلحه و شر و ط محت و عاقیت
بهره منه کرده این اینست و رحبت هر و حات
ششم آنکه زندگانی که از روی دستور اصول فرق
باشد در اینچهان پدرگاه کامل رسید و در مسایی دیگر
بنوازش بر زبانی نائل و جاودان در حضور اهورا
هزدا در گزمان بین خوش بسیار
ر لیس اینچن زر تشیان امیری بیهی
د پیشانه جی بی با های ایرانی ملی سیطر

مطیع شرافت نوه ناگه پاره رو دیگر

راست : بگر بلند و نیکی گند و از بدی در ورن جوید
سوم آنکه زن و مرد در حقوق مساوی هستند و
در تعلیم و تربیت میان آنان فرقی گذاشته شده است
چهارم آنکه غنی و با قیصر شریف و یا زارع در
حصیل مراد کامل و ترتیل باشد گر مساوی
هستند و در جهان دیگر نیز بطور مساوی مقام
جا و دانی رساند در ضرورت یکیه بپرسی ملکه هب باشد
پنجم آنکه هر کسی متینا ندان کوشش خوبی کشود
آنسانی مساوات و اخوت و مطلع و سازش دارد
هیلين همان از برای خود زر تکت پیشبر مان پهلوان ذبل
ستادی زر ششیان اینست « پیشند که مادر این
دلیلا از زرمه‌گانی باشیم » که در ترقی و نکاح
اینچهان شرکت دارند .» هنا برین ترقی بسوی
نکاح اول اواسطه خود زر تکت پیشبر مان پهلوان ذبل
نشان داده شده است
نهم آنکه در طی زندگانی پا بد کوشنا باشیم «
بصفت اشاعه‌شنا که بینن تکامل و راستی
و درستی است اصل شویم در هر قدمی از زندگانی
راستی و درستی پاید سر مشق مایا باشد خان
اشم و ده که مادر هر صحیح داد و قاتر خاستن از
خواب و در هر شب در هنگام بیچاره و فلن
میسرایم از کلمات ذبل اهیت راستی و درستی
دو طی زندگانی معلوم میشود «
راستی نهاد رجیه غصیل است راستی شاد مایی
است اشاد مایی از آن کسی است که هیشه
راستگو و همیشه درستگار است «
دوم آنکه مایا باید نیز خود را بخصوصه و هومند که
بسنی پاک آندیشی است بپرسی رایم بسنی که هوش
خدا دادی پاید بتوسط علم و معرفت تکمیل کردد
نا اینکه پسر چشم معرفت را باقی نهاد پاک شود به

و به دنبال آن مطالب ، بخشی از نامه‌آقای جمال زاده چنین است:
« از همان بمبنی تمام نسخه‌های «بوف‌کور»
را که بخط خودش «پلی‌کپی» کرده بود برایم به
ژنو فرستاد و نوشته بود فعلاً شاید مناسب و مقتضی
نباشد که با وجود شدت سانسور به تهران بفرستد .
کتابها مدتی در نزد من بود (باید بگوییم که زیادبا آن
طرز نگارش موافق نبودم و به خودش هم نوشته بودم)
تا یک نفر از اهالی سویس موسوم به ژورژ دوستور
که برای امور خود (و از آن جمله تحقیق در حال
جوانی ایرانی که در ژنو علم طب تحصیل میکرد و
خاطر خواه دختر او شده بود و می‌خواست آن دختر
را به زنی بگیرد و عاقبت هم نصیبیش نشد) به تهران
می‌رفت ، برایش فرستادم

دیدن ناق نصرتی که نایب السلطنه انگلیسی هندوستان در بزرگترین
مستعمره خود و در مدخل « بمبنی » برپا ساخته و به اسم « دروازه هند »
شهرت یافته است و معابد مقدس و درختان و جانوران نادر و خیلی چیزهای
تماشائی دیگر مدنی او را سرگرم کرد . این منطقه استوانی ، بسیار دیدنی و
لذت بخش بود ولی فصل باران و گرمای آن ، طاقت او را مضمحل کرد . با
این وجود از آشنایی با تمدن باستانی هند بسیار خوشوت بود . در نامه‌ای
به مینوی چنین می‌نویسد :

« علت تأخیر در جواب ، مسافت به صفحات »

۱- از اینکه مبادا نشر « بوف‌کور » در ایران مایه گرفتاری او بشود ، در هامش
عنوان نوشت : « چاپ و انتشار این کتاب در ایران قدغن است » ولی بعداً این اثر با تحریفاتی
در روزنامه « ایران » بطبع رسید .

بنگالور و میسور بود. جایت خالی سیاحت تمام عیاری کردم افسوس که خیلی گران تمام شد (لابد پیش خودت میگویی جایم خیلی پر ، لندن کجا و سرزمین وحشی هند کجا !) باری قضیه از اینقرار بود که بتوسط جمالزاده به سر « Sir » میرزا اسماعیل رئیس-وزرا میسور که اجدادش ایرانی بود معرفی شده بودم . بعد از مکاتبات و استقراض مقدار وجهی با خون جگر و البته با Arrière Pansée استفاده های مادی بآن دیار رهسپار شدم . تقریباً ۱۵ روز زندگی اشرافی واعیانی کردم دیگر در مهمانی نبود که صدر مجلس نباشم و به کله گندهای نبود که معرفی نشوم . از قضا مراسم جشن تولد مهاراجه بربا بود . در تمام تشریفات آن شرکت کردم و با لباس مضحك بلندی در دربار رفتم حتی با خود مهاراجه هم Interview کردم ولی حماقت جبلی مانع از کمترین استفاده و بلکه باعث بزرگترین ضرر و گنده گوزی های بی جهت شد حتی پیشنهاد خرید بلیط راه آهن را رد کردم شاید هم ادعایم خیلی زیاد بود . بعد از آنجایی که چشده خور شده بودم راه را کج کرده به حیدرآباد شهر اسلامی رفتم حقیقتاً اسلامی بود ، چون به چشم خودم دیدم که در جوی آب می شاشیدند ، مردمش فینه بسر ، قبا دراز ؛ انگلیسی سروشان نمیشد . باری از شما چه پنهان یکی دو نفر که مرا دعوت به آنجا کرده بودند هیچکدام نبودند و بمسافت رفته بودند اگرچه

با کمی پژوهی می‌توانستم خودم را جا بکنم ولی
مراجعت را بیشتر صلاح دیدم . با درجه سوم و جای
بدکثیفی که جلو در میال واقع شده بود برگشتمن
بطوری که وقتی وارد قصر Summer Queen شدم
آخرین آنچه جیبم را بحمل دادم . این گزارش مختصر
سیاحت ما ، همینقدر دستگیرم شد که جون بجونم
بکنند احمق و دست و پا چلفتی ، و Debrouillard
نیستم در صورتیکه چند ماه قبل سیف آزاد باکون
لخت و یک شماره مجله ایران باستان که در بولن
چاپ کرده بود وارد بمبنی شد حالا مطبعه خریده و
اداره درست کرده چند نفر بچه یزدی را هم دور
خودش جمع کرده میخواهد روزنامه بیرون بدهد .
غیبتش نباشد چندین بار ویسکی بنافم بسته ، مقصود
 فقط مثل بود . حالاییائیم سر جواب کاغذ ، از تعریفی
که راجع به بوف کور نوشته بودی متشرکرم افسوس
که هیچ حتی یک آنچه هم در جیبم نیست که بتوانم
تشویقت بکنم مخارج پست همین کاغذ گمان میکنم
کافی خواهد بود . راجع بكتاب Dr . Binet Sanglé
نوشته بودی که چهار جلد را اخیراً دریک جلد چاپ
کرده ، از شما چه پنهان اخیراً نیست و در ۱۹۲۹
كتاب یات جلدی او را در پاریس دیده‌ام . معنی لغت
کشنده را خواسته بودی خیلی تعجب کردم مگر
معنی Attractif را نمی‌دهد . اما راجع به زبان
پهلوی و حمله‌ای که به پارسی‌ها کرده بودی ... ولی

با مطالب سرکار کاملاً موافق نیستم گویا دفاعیکه از کریستنسن گردد بودی برای اینست که ترا مکرر در کتابهای اخیرش معروف گردد اسم ویس ورامین و نامه تنسر وغیره را میبرد توهمن مثل همه حرف میزند که چون Gobbels هیتلر را ذنی ازل وابد جلوه میدهد باید همه تملق بگویند و باور بکنند . من میگویم باید اخ و تف روی گبلز و هیتلر هردو انداخت در اینکه من منکر سواد و زحمت و عرضه کریستنسن نیستم ولی در قسمت پهلوی انکلساریا را احمدق تر پست تر از او نمیدانم و فی الواقع از معلوماتش چیزهایی دستگیرم شده که معلومات اروپایی ها را هیچ وقت در قسمت پهلوی با او مساوی و یا برتر نمیتوانم تصور بکنم . شخصاً آدم Maniaque با سوء ظن و متعصب و بد اخلاقی است شاید همین کارش را عقب انداخته و مقالات زیادی دارد که هنوز چاپ نشده و مطالب او هم پست تر از مطالب علمای اروپایی نیست ، عیب بزرگش این است که پول ندارد کتابهایش را چاپ بکند

در اینجا برای ارائه نظر خود صادق درباره « بوف کور » ، از چند جمله ایکه در این مورد برای « مینوی » نوشته است ، سود می جوییم :

« . . . باز صحبت از بوف کور گردد بودی که تویاک و عینک و تباگو در آن زمان وجود نداشته ولی این موضوع تاریخی نیست یک نوع Fautaisie تاریخی است که آن شخص

بواسطه Instinct Dissimulation or Simulation

فرض کرده است و زندگی واقعی خودش را
Romancée قلمداده بهیچوج-ه تاریخی حقیقی
نیست تقریباً رمان Inconscient است. عبارت خواب
بخواب رفتن خیلی مصطلح است مقصود مردن خیلی
راحت است . . .

در شهریور ۱۳۱۶ (۲۴۹۶ شاهنشاهی) - سپتامبر ۱۹۳۷ ، با خاطراتی

خوش و تعدادی کتاب ترجمة متن‌های پهلوی و دو داستانیکه متأثر از فلسفه هندو-فرانسه نوشته بود بانامهای : «لوناتیک»^۱ و «سامپینگه»^۲ ، بتهران برگشت و ناگزیر با حقوقی کمتر از گذشته در «ادارة راه» بکار پرداخت و برادر حسن اتفاقی که رویداد ، بوسیله «دکتر لطفعلی صورتگر» که در بانک‌ملی «دارالانشاء» را اداره میکرد ، مجدداً به آن بانک رفت و در «دایرة ارز» کار تنظیم فهرست روزانه خرید و فروش ارز را بعهده گرفت.

از گرد راه نرسیده ، دوستان به او خبری ناگوار دادند و گفتند که روز شنبه بیستم شهریور ماه ۱۳۱۶ (۲۴۹۶ شاهنشاهی) ، «رضاء-کمال-شهرزاد» انتحار کرده است. طبعاً این موضوع تأسف انگیز برای صادق باورکردنی نبود ، ولی همینکه تصادفاً در روزنامه «ایران» ، باقی مانده در مخزن «روزنامه و مجلات کافه لاله‌زار» در صفحه اول نشریه معتبر ایران ، در زیر تصویر شهرزاد ، در نوشهای از : «حسینقلی مستغانم» خواند : «کارکنان روزنامه ایران ، همواره چهره گشاده و بشاش شهرزاد را دریش چشم و صدای مهربان و دلنواز او را در گوش داشته ، هیچگاه یادش را از صفحه خاطر نخواهد شست . . .» ، بخود قبولاند که راست است و سخت متأثر و افسرده شد و مدتی درباره اینکه : «شهرزاد مانند کسی که عزای ابدی درد دارد ، همواره لباس سیاه می‌پوشید» فکر کرد و از خود پرسید : «چرا این نمایشنامه نویس

بزرگ ایران مرتکب چنین عملی غیرمنطقی شده است ؟ ! » و بتدریج که موجبات آشنایی و ملاقاتهای دوستانه وقت و بی وقت خود را با او بخاطر آورد ، بخصوص شبی را که بنا به دعوت شهرزاد برای دیدن نمایشنامه « عروس ساسانیان - خسرو و شیرین » رفته بود ، آنرا با حضور ذهن ، مجددآ در مخیله بازسازی کرد ، قطعه‌ای از رشحات فکری شهرزاد تداعی شد . . . : « پیروزی در آن نمایش شعار میداد : « دنیا بمن بيرحمها كرده است . . . ذات حیات تا يك قرن دوام پيدا كند ؟ ! . . . ها . . . برای چه ، مگر دنیا کوراست ؟ . . . مگر من انسان نبودم . . . اف برتو ای کائشات ، ای کاش قادر بودم تو را بطوری معدوم کنم که اثری از توباقی نماند . . . » ، در بحرانی از غصه غوطه‌ور گردید که ناگاه صدای مهربان « لیدیچکا » او را منقلب و بوضع عادیش برگرداند .

حضور صادق در پاتوق « کافه قنادی لاله‌زار » رونق و صفائی دیگر به این « نوشگاه روشن‌فکران » بخشید و بتدریج دوستان و هواداران او که در غیبتیش کمتر رغبت دور هم جمع شدن داشتند ، مانند پروانه برگرد او به طوف برخاستند و هر صبح و عصر که او در پاتوق بود ، به زیارت و استفاده از محضرش می‌شستند . تصادفاً آشنای یکی از « یاران » ، دختری آزاد بنام « لیدا » بود که با علاقه‌ای تند و آتشین به صادق نزدیک شده و غالب اوقات پیش از دیگران به بهانه دیدن خانم صاحب کافه به آنجا می‌آمد و با دستاویز ساختن « پرسشهای ادبی » به گفت و شنود با صادق می‌پرداخت و نزدیک بود این « ملاقاتهای دوستانه » به « روابط صمیمانه‌تر » مبدل شود و او به نشانی متزلش : « شاهپور - کوی وزیر دفتر » بیشتر مراجعه کند ، که در غربی بارانی وقتی سر کوچه از درشکه پیاده شد و بدر خانه « لیدیچکا » رفت ، روی در متزل این « عروسک تفلیسی » آگهی : « این خانه اجاره داده می‌شود » را دید و برگشت . خاطره این رویداد ناگوار ، باقیول پیشنهاد « سرگرد غلامحسین

مین باشیان » که مبنی بر انتشار « مجله موسیقی » با همکاری « نیما یوشیج » و « عبدالحسین نوشنی » بود ، بدست فراموشی سپرده شد . ولی گهگاه که بر مسیل تصادف آهنگ : « چشمان سیاه » رامی شنید ، واژه چشمها ، « آبی آسمان » و دیدگان « لیدا » را منظراً می ساخت و در نتیجه غمی مبهم در قلب او پدید می آمد .

در این عصر ، چهار اسم با این مشخصات بر سر زبانها و ورد محافل هنردوست بود : « نوشنی ، در تأثر » ، « مین باشیان ، در موسیقی » ، « آندره سوریوگین ، در نقاشی » و « صادق هدایت ، در ادبیات ». کار روزانه بانک ملی کشنه بود و صادق به این در و آن در می زد تا کاری مطابق میل پیدا کند و البته دوستان نزدیک او هم در صدد بودند با یافتن « مشغله دلخواه » او را از گزند خدمات طاقت فرسا برها نند .

با تأسیس اداره موسیقی کشور بسرپرستی « سرگرد مین باشیان » امور هنرستان موسیقی نیز به آن اداره واگذار شد و در نتیجه توجه بیشتر به گسترش و پیشرفت کار هنرستان مبذول گردید و دوره عالی نیز برای رشته های مختلف تأسیس شد و نام « هنرستان موسیقی » به « هنرستان عالی موسیقی » تبدیل و صادق با حفظ مقام ناشر مجله موسیقی ، « رئیس دفتر اداره موسیقی کشور » شد و با دلگرمی و پشت کار فراوان شروع به نشر مجله ای وزین با مطالبی برگزیده نمود .

در « روزنامه اطلاعات » (۲۰ خرداد ۱۳۱۸) در باره « انتشار مجله موسیقی » چنین مطالبی دیده می شود :

« اخیراً بمنظور آشنا ساختن عموم بموسیقی
جدید و نشر مقالات و قطعات مربوط بموسیقی مجله ای
بنام مجله موسیقی بمدیریت سرگارد مین باشیان
رئیس اداره موسیقی کشور تأسیس و شماره اول و
دوم آن حاوی یک سلسله مقالات و مطالب مربوط

بموسيقي منتشر گرديده است .

چنانکه ملاحظه می شود نامی از سردبیر و ناشر در میان نیست ، زیرا صادق هرگز برای اشتهر خود در بوق و کرنای تبلیغات ندبند و برای خودنمایی و معركه گیری ، مصاحبه برپانکرتاب را کسب وجهه ، کلاه دریوزگی شهرت بچرخاند .

همکاران و مردان قلمزن همراه او در این دوره عبارت بودند از : پرويز نائل خانلري - سيد محمد على جمال زاده - على اصغر سروش مسعود فرزاد - سيد عبدالحسين نوشين - نيمائيوشيج - محمد ضياء هشت رو دی مفیدی و مقدم .

در همین ایام با ترجمه متون : « کارنامه اردشیر بابکان » و « گجسته ابابلیش » ، در راه ترجمه و نشر « ادبیات پهلوی » نیز گامهای مؤثر برداشت . و باز در همین دوره بود که شیوه نوشتمن « طنز انتقادی » را پيش گرفت و با نقدهای در قالب مقالاتی شیرین ، برای ازاین دست « نیش خندها » راهی باز کرد .

بردرخت برومند ادب فارسی ، گلهای از هنر نوع برشاخه های آن پیوند دارد که شیوه های شکوفای هریک ، طراوتی و بوئی ویژه بمشام جان دوستداران و علاقه مندان میرساند . صادق در هر نوع ؛ گلی دارد که هریک عطری خاص دارد . « داستان کوتاه » ، « نمایشنامه » ، « زندگینامه » ، « طنز » ، « نقد » ، « سفرنامه » و چنانکه پژوهش های ادبی مربوط به « متون کهن » و « فلکلور » راهم سرجمع آنها سازیم ، گلستان ساخته و پرداخته او ، گلسرانی جامع و شاید کامل باشد .

ترانه ها ، تصنیفها ، متنها ، ضرب المثلها و قصه های هرملت ، نموداری از تفنن بعض ساعات او قات زندگی است که افراد به ابراز احساسات خود پرداخته و در کمال سادگی وصفا ، با اشاراتی نمادی پا صريح ، راز و نیاز

و گله و شکوه و شادی و کدورت خود را از دل برزبان آورده و سپس با پیک باد بگوش دیگر انسانها رسانیده‌اند که آنها نیز بنوبه خود سینه به سینه نقل کرده و سرانجام برای همیشه درزیر گنبد آسمان طنین انداز و جزء ذخایر شفاهی و گاه کتبی فرهنگی مردم پایدار مانده است.

صادق برای ضبط و نگاهداری این مظاهر گونه گون حیات، در اواخر سال ۱۳۱۹ (۲۶۹۹ شاهنشاهی)، «رادیو تهران» را واداشت تا از ساکنان استانهای ایران دعوت شود تا نمونه‌های فرهنگ و ادب عامیانه محیط خود را ثبت و به تهران بفرستد.

وی بگفتار و جملات پر مغز و والا و پرارزش اندیشمندان بزرگ جهان ارج می‌نماید و در هر فرصت از «سخنران بزرگان» دُرّی شاهوار و از «نکه‌ها» و لطایف آنان، بخشی انتخاب و ترجمه و نقل می‌کرد.

با پیشامد و قایع شهریور ۲۰ که «سرگرد مین‌باشیان» از طرف وزیر فرهنگ کایینه «محمد علی فروغی»، در مهرماه همان سال از ریاست اداره موسیقی کشور و ریاست هنرستان برکنارشد، در تاریخ هژدهم ماه بهمن ۱۳۲۰، بخدمت صادق هدایت، عبدالحسین نوشین و نیما یوشیج (که از طرف مین‌باشیان در اداره موسیقی استخدام شده بودند) خاتمه داده شد. نیما یوشیج به استخدام «وزارت معارف» درآمد و «نوشین» با گرفتن بیست روز مراخصی بعنوان آوردن یکی از اقوام بیمار خود برای معالجه به تهران، به داوطلبان فراگرفتن رشته خلبانی پیوست و سپس منتظر خدمت شد و سرانجام بعد از فعالیت‌های مضر دستگیر و زندانی گردید.

نیمه‌های بهمن ماه، روزی در دفتر اداره موسیقی کشور، شخصیتی خارجی بسراج صادق آمد که خود را «گدار، باستان شناس»^۱ معرفی کرد. و سپس داستان «سامپینگه» را به وی ارائه نمود و گفت: «می‌گویند این داستان

را شما نوشتید؟ آیا براستی این قدر خوب زبان فرانسه را میدانید؟ « صادق با حجب جلی اش فقط در پاسخ گفت: « امتحانش ضرری ندارد! » و از این تاریخ صادق هدایت به « هنرکده » رفت و بکاری بسیار طریف که در حدوی مطابق میلش بود پرداخت.

فرصتی مناسب دست داده بود که صادق به ساختن و پرداختن موضوعاتی که بدانها علاوه‌مند بود سرگرم شود. و چون « گدار » غالباً در « شوش » بسر میبرد و بکارهای اشتغال داشت، وی اجباری نداشت که تمام ساعت‌های روز را در دفتر هنرکده به بیکاری هدر کند.

نقل خاطره‌ای از رویدادهای این دوره از زندگی او در اینجا بی‌مناسبت نیست: « حصیریان » یا موجودی با اسمی شبیه به این نام، در هنرکده یا مؤسسه‌ای از ایندست، متصلی « خرید و نشر آثار تحقیقی » بود. صادق قضیه‌ای درباره « غارت آثار باستانی ایران » نوشته بود که میخواست بوسیله آن دستگاه « لفت ولیس » بچاپ برسد.

روزیکه ماشین نویس محل کار صادق آنرا حاضر کرده بود، بمعیت وی که زنی « تولدبرو و خوش برخورد و چرب زبان » بود، و غالباً « آدامسی را چنان میجوید که صدایش توجه دیگر همکاران را جلب می‌کرد » به دفتر حصیریان رفت و ماجرا را با او در میان گذاشت. حصیریان که با اظهار مرائب کوچکی و درآوردن ادا و اطور و شکلک چاکری، دست همه دلکان شهر را ازیشت می‌بست، پس از « به به و چهچه فراوان » گفت: « بعد از خواندن بکجا بفرستم؟! ». صادق که فهمید « ایشان » مایل نیست اقدامی مثبت بکند، محض محکم کاری، و برای اینکه برویش نیاورد که « دست یارو را خوانده »، قضیه را پس نگرفت و گفت: « بدید بیارن دفترم » و در این حال که حصیریان مشغول مکالمه تلفنی شده بود، از ماشین نویش خواست که قطعه‌ای از آدامسش را باو بدهد، و سپس آهسته آنرا لای برگهای « قضیه » چسباند

و اوراق مطلب را تاکرد و داخل پاکت قرار داد و گذاشت روی میز و برای خروج از اتاق از جا بلند شد . حصیریان باعجله گوشی تلفن را گذاشت و از پشت میز خیز برداشت که باخانم ماشین بویس و صادق « دست بدهد » ، ولی صادق بهبهانه آتش زدن سیگار و خانم به عذر اینکه : « بیخشید ، دستهای آلوده است » از مصالحه خودداری کردند و ضمیر داد و بدل کردن « چاخانهای موقع خدا حافظی » اتاق حصیریان را که نادم درآمده بود ، ترک کردند . چند روز بعد که مستخدم حصیریان ، پاکت کندا و کندا را آورد وداد ، صادق ، خانم « ق » را بدقترش خواست و « قضیه » را از داخل پاکت درآورد و صفحات بهم چسبیده با آدامس آنرا به او نشان داد و گفت : « نگفتم ، این فلان فلان شده حتی لای نوشته را هم باز نکرده و روی پاکت نوشته : « مخالف مصالح اداری و قابل چاپ نیست » .

معمول از ساعت ده صبح بکارهای اداری و ترجمة مطالب و تنظیم و دسته بندي اسناد و مدارک پیشنهای « الواح و آثار کشف شده » میرداخت و عصرها را که آزاد بود در کافه « کنتینانتال » بادوستان و اصحاب خودبگفت و شنود درباره مسائلی گونه گون که درخور هرفرد و دسته بود میگذراند . از این ایام نکته هایی از صادق بیاد است : « او از قرینه سازی خوش نمی آمد . در حیاط خانه یکی از دوستانش دو حوض قرینه یکدیگر بود . روزی برای نخستین بار ، که بخانه او رفت نگاهی بدو حوض انداخت و بصاحب خانه گفت : « حوضتین را بده عمل کنند ». از نصیحت گفتن و پند شنیدن بیزار بود و هر دورا کاری بیهوده میدانست . روزی یکی از دوستان درباره مسئله ای نصیحتش کرد . صادق شنید و هیچ نگفت . چند روز بعد دوستی دیگر نقل کرد که گفته است : « نمیدانستم که فلانی هم نصیحت گوست راستی همه ایرانیها بلوله های خمیر دندان میمانند ، تاکمی فشارشان بدھی بجای خمیر از شان نصیحت درمی آید . »

نیمة دوم ماه امداد سال ۱۳۱۸ (۲۴۹۸) شاهنشاهی) بود که اوضاع اروپا سخت متشنج شد و با پیش رفتگان رهبر آلمان نازی پیوسته و هر آن بیم وقوع جنگی بین الملل میرفت ، و سرانجام در روز نهم شهریور ماه همان سال که نیروهای آلمان از راه زمین ، دریا و هوای « دالان دانزیک » که تنها راه ارتباط لهستان به دریا بود حمله و مسخر کردند ، و روز سیزدهم شهریور نیروهای فرانسه در مرزهای خود با آلمان بجنگ پرداختند و نیروی هوایی انگلستان هم بنادر آلمان را بمباران کرد و جنگ ۵ موم جهانی آغاز گشت ، دولت ایران بیطرفی خود را در جنگ به سراسر جهان اعلام کرد و اعلیحضرت رضا شاه پهلوی نیز هنگام گشایش دوره دوازدهم مجلس ضمن اشاره به جنگ ، بیطرفی ایران را در جنگ ، بار دیگر خاطر نشان ساختند ، اما پس از حمله ناکهانی نیروی آلمان هیتلری در (۱۹۴۱ میلادی) ۱۳۲۰ (۲۵۰۰ شاهنشاهی) به خاک سوریه ، دولتهای انگلستان و شوروی از ایران خواستند که کلیه کارشناسان آلمانی و ایتالیائی را که در خدمت دولت ایران بودند اخراج کنند و راه آهن سراسری کشور را برای حمل مهمات جنگی و کالا از راه ایران به خاک سوریه در اختیار آن دولت ها قرار دهند . ولی چون قبول این درخواست ، برخلاف سیاست بی طرفی ایران بود ، دولت ایران این تقاضا را

پذیرفت و در نتیجه، نیمة شب سوم شهریور ، ۲۰ نیروهای مسلح زمینی ، دریائی و هوائی بریتانیا و شوروی از مرزهای جنوب و جنوب غربی و شمال بخاک ایران حمله کردند . روز بیست و پنجم شهریور این سال، اعیان حضرت رضا شاه پهلوی به نفع فرزند خود از سلطنت استعفا کرد و همان روز « محمد علی فروغی » نخست وزیر وقت متن استعفا نامه را در مجلس شورای ملی قرائت و سلطنت « محمد رضا شاه پهلوی » (شاهنشاه آریامهر) را که ولیعهد قانونی ایران بود اعلام کرد و این روز در تاریخ دو هزار و پانصد ساله ایران نقطه تحولی بشمار آمد .

تعرض ناجوانمردانه متلقین به ایران و رسیدن اسرای جنگی بهستان به ایران ، صادق « بہت زده » را دستخوش و سوسمه و نگرانیهای روحی کرد . بفرمان نوعدوستی در صدد برآمد ، یکی از زنان لهستانی را با کودکش که میشد برای سرپرستی از « کمپ » آنان گرفت ، بخانه آورده و نگهداری کند ، ولی هنگامیکه امکانات مالی خود را با وضعی که درخانه پدر و اتاق محقری که داشت ، سنجید ، از این « فداکاری » منصرف شد و پس از سه روز که از « مازنکا » در مهمانخانه « گلسرخ » واقع در بنیش « رفاهی - لاله زار » پذیرائی شایسته بعمل آورد ، چون قبول مسئولیت حفظ و مراقبت « یک زن و کوکد » را برخلاف اصول عقاید ترقی خواهانه خویش دید ، با احترام لازم او و فرزندش را بجای اصلی برگرداند و در عوض بندوین مجموعه « سگ ولگرد » پرداخت .

مشعلی در توفان

آتش جنگ دوم جهانی اروپا را فراگرفته و زبانه لهب « فاشیزم »، جهانسوزی آغاز کرده بود. دشمنان ایران که سالها بودچشم طمع به منابع طبیعی و ملی ما دوخته و آنچنان که باید و شاید از آنها بهره‌مند نشده بودند، با پیمان شکنی و به اصطلاح « ایراد بنی اسرائیلی »، در شهریور ماه ۱۳۲۰ (۲۵۰۰ شاهنشاهی) برhestی و موجودیت ایران هجوم آوردند و نه تنها مردم شهرها و روستاهای مرز و بوم مارا با بمب و گلوله کشند، و با ایجاد هرج و مرج در صدد تعزیه عزیزترین استانهای میهن ما برآمدند، بلکه از همه مهمتر و بدتر از « نژاد سامی »، یورش خود را در جهت معنوی نیز آغاز کردند تا با تخریب « شرف و حیثیت و عرق ملی » واژ بن‌کندن « باورهای ریشه دار و استوار نژادی »، نابودی « حس میهن دوستی » آریا نژادان را فراهم سازند و ملتی « بی‌تفاوت نسبت به سرنوشت واستقلال

وطن » و « بی اراده و سرگشته و همه جائی و هر دم
خیال » بوجود آورند، و از این راه، و سرانجام به
مطامع اقتصادی و سیاسی خود بر سند.

سرزمین ایران که در طول بیست سال، به رهبری سرداری میهن پرست، از صورت «کنام گران و روبهان» و «گنداب مارماهیان» که «جباران قاجار» بوجود آورده بودند، دست کم به «بوستانی نوپا» و «تالابی قابل شنا» درآمده بود و ملت ایران به حیات اجتماعی جدیدی وارد شده و باطمأنیه و وقار بسوی ساحل نیک بختی در شنا بود، بوم و برش یکباره با دخالت اجنبیان مسلح، به مردابی گل آسود و «دشت شکار دلخواه» مبدل شد و شرایطی مناسب دشمنان، برای صید و بلع مائدۀ های جاندار و بیجان فراهم آمد. افراد جاه-طلب، نوکر صفت، متملق، سودجو و طفیلی، فرصتی بسیار مناسب پیدا کردند تا با تظاهر به طرفداری یکی از «ایسم» های «شیخون زنده»، معركه‌ای برپا کنند و عده‌ای رنجیده از عوامل مغرب زندگی را گردhem آورند و از صدقه سر «خوشبازی» آنان به «ودکا و خاویار» و «ویسکی و زبان قرقاول و مغز طاووس» سهل الوصولی دست یابند.

در دنیا ، درد انگیزتر از غم اسارت ملتی بدست ملت دیگر نیست ،
بیویژه هنگامیکه ملت غالب بخواهد بالطایف العجیل ، عقیده‌ای نادرست ،

مبني براینکه : تمام اعمالي که مرتکب می شود ، به سود ملت اسیر است ،
بر او تحميل کند ، بخصوص که « دلالان محبت » او ، نيز با « دروغپردازی » ،
سنگ تمام « پاندازی » را بگذارند !

شعله « فاشيزم » در توفان « کمونيزم » رو به خاموشی نهاد و نسيم ،
بوی تند « گل شمع » آنرا به مشام « روشنفکران » رساند و نخبگان ادب و
دانش و هنر ، به تصور جهانگير شدن سريع « سوسياليزم » و اينکه : « قلم از
قیدرهای گشته است » و می توان « نبوغ » و « دها » خود را اراده داد ، آسيمه سر ،
دوان بسوی آرمانهای « پرولتاريائی » رفتند . گرایش واگیر « چپ نمائی »
و مرد مگرائي در اين زمان ، منورالفكران اروپا را ، شايد ناگاهانه به
« استالين پرستی » کشاند .

از ۱۹۲۴ که « لنين » در گذشت و راهی برای قدرت طلبی « استالين »
پیدا شد ، بویژه از ۱۹۲۵ ، « انشاء نويسان » چنان به ستايش او روا وردند که
ياوه گوئيهای چاپلوسانه آنها نه تنها خلقی عامی را فریفت ، بلکه امر را
بر عده ای روشنفکر که متأسفانه جهان بینی آنان فقط تانوک بینیشان بود ، مشتبه
ساخت تا پیرو « بت سرخ اعظم » شوند و حتی سبلتی چون او بگذارند تادر
ميابان اقران ، نمایان واز برکت آن بکسب احترام و مایه تفاخری نايل شوند .
مریدان ، با اعتقادی کورکورانه راهی عوضی را از روی ترس و خشونت
می پیمودند و وحشت : « دیكتاتور چکش سرخ سرکوب و داس مرگ بدست »
جلوی چشممان اين طبقه را گرفته بود . مردیکه اروپا و آسيارا فریفته و مدارحی
متملقا نشحتی دیر باور ترین افراد را به طرفداری وی برانگیخته بود ، شخصیتهاي
کاملا محتاط جنوب آسیا را ، باتمام وسوس و ترسی که از گرویدن به
« سوسياليزم » داشتند ، مسحور « اوراد آزادی روزنامه ای » خود ساخت و
آن را به اميد دستیابی به « قدرتی متصور » به سیاست « زحمتکش سالاری »
خویش دلبند گردانید . « جادو شدگان » خیال میکردن با پیوستن به « جبهه »

آزادی توده‌ها » میتوانند به « خفتن در سایه بت » ناهمآهنگی منافع طبقه زحمتکش و کارگر صنعتی را با سرمایه داران ، از میان بردارند و زمینه‌ای برای رویاندن تخم سوسیالیزم از سرمایه داری فراهم کنند .

یکی از پدیده‌های اجتماعی این زمان ، تأسیس « حزب توده ایران »

بود که در زمینه و شرایطی آنچنانکه گذشت ، در مهرماه سال ۱۳۲۰ (۲۵۰۰ شاهنشاهی) بوجود آمد . این حزب بدست عده‌ای از دسته‌ای که معروف به « پنجاه و سه نفر » بود و قبل از زمان « رضاشاه پهلوی » به اتهام تشکیل و اداره جمعیتی با مرام و رویه اشتراکی محاکمه و محکوم گردیده و سپس در اثر وقایع شهریور ، مشمول عفو ملوکانه « پهلوی دوم » شده و از زندان رهایی یافته بودند ، و برخی از دیگر افرادی که پیشینه تبلیغات مرام « کمونیستی » داشتند ، و بعضی جوانان جویای « قدرت و نام » موجودیت پیدا کرد .

« شاهنشاه آریامهر » در کتاب : « مأموریت برای وطن » می‌نویسد :

« اشغال ایران بوسیله متفقین و قطع ناگهانی
رژیم دیکتاتوری پدرم مخاطرات و تشنجهای جدیدی
در اجتماع ایران ایجاد کرده بود . متفقین ظاهراً
تصمیم بودند که اختیارات مرا تضعیف نمایند زیرا
تصور می‌کردند بدان وسیله تسلط آنها بر کشور آسان
خواهد بود . »

و سپس می‌افزایند که :

« از طرف دیگر روسها به ایجاد احزاب سیاسی
و اتحادیه‌های کارگری که از طرف کمونیست‌ها
هدایت و مانند قارچ همه جا سبز می‌شدند ، پرداخته
و قسمت عمده مخارج آنها را میدادند و خطرناکترین
این احزاب حزب توده بود . »

نیروهای غالب بوسیله سرسپردگان خود امکان رشد به هر نوع سرطان «بی ایمانی و بی اعتقادی نسبت به مقدسات ملی و میهنه» میدادند و مزدوران آنان نیز برای کسب جاه و مقام و قدرت موعود، به اندک جیره دریافتی به اجرای منویات اربابان می پرداختند.

ناشر افکار عده‌ای از «دوستداران خلق» ابتدا «روزنامه مردم» که صاحب امتیاز آن «صفرنوعی» و مسئولیتش با «احسان طبری» که در خبرگزاری «تاس» کار میکرد، بود؛ این نشیوه در بهمن ماه ۱۳۲۰، آغاز بکار کرد و چون مطالب آن به مبارزة ضد فاشیستی اختصاص داشت و از پخش و تبلیغ اصول و مرام کمونیستی سخنی در آن منعکس نبود، وجز مطالبی در حدود قانون اساسی چیزی نداشت، بیشتر روشنفکران میهن پرست و علاقه مند به اصلاحات اساسی بسوی آن روآوردند، که از آنجلمه: «فاتح»، «جواهر کلام» و «عباس نراقی» را میتوان نام برد. البته بعداً «ایرج اسکندری»، «آوانسیان» و «قریشی» هم که از زندان آزاد شده بودند و از نویسندهای و تئوری دانان حزبی بودند در این نشیوه مقاله مینوشتند. در این زمان دولتهاي متفق در ایران، نیازی مبرم به تبلیغات شدید ضد آلمان هیتلری که دشمن مشترک همه آنان بود، داشتند و روزنامه‌ها ثیراکه در این راه مطالبی می‌نوشتند پشتیبانی و حتی شرکت سابق نفت ایران و انگلیس، نه تنها به آنها کمک مالی میکرد، بلکه عده‌ای از رهبران حزب را هم در ادارات شرکت نفت استخدام کرده بود. و چون مردم خالی ذهن، اصولاً حزب و مراهمهای گونه‌گون رانمی‌شناختند و تجربیاتی نیز در این زمینه نداشتند و ضمناً عده‌ای از ستم: «ارباب»، «مالک»، «خان»، «امیر» و «وزیر» دلی پرداشتند و بویژه چون در مرآمنامه رسمی حزب نیز پشتیبانی از قانون اساسی ایران اعلام شده بود و بخصوص شخصی مانند «سلیمان اسکندری» که لیدر حزب دمکرات در دوره‌های گذشته و فردی مذهبی و معتقد به نظام شاهنشاهی و رژیم مشروطه بود، در صدر حزب توده قرار

داشت، بسیاری از افراد با ایمان و معتقد به مبانی مذهبی هم، بسادگی به این حزب گرویدند.

در این تاریخ هنوز صادق در «هنر کلde هنرهای زیبا» با حقوقی کمتر از دستمزد یک «پادو» ی تجارت خانه‌ای که ده یک دلالی هم می‌گیرد بشغل متجمی اشتغال داشت.

بزرگترین لذت معنوی برای یک نویسنده وقتیست که بتواند پس از مدتی خفغان آنچه را که آزادانه فکر می‌کنند و مینویسد در نشریه‌ای چاپ شده ببینند. بخصوص که از او درخواست کنند که مطلبی مطابق دلخواهش بنویسد. «عباس نراقی»، دبیر روزنامه به دنبال تشنگان اصلاحات اجتماعی و نویسنده‌گان افتخاری، صادق را بدام انداخت تا آثاری روشنگرانه ترجمه و تألیف کند و منتهی برسودستان مکتبی خود بگذارد. صادق با آنکه برادر التماس و درخواست دوستان در ترجمه و نگارش «مرامنامه حزب» کمکی شایان به همقدمان کرده و از «ب» بسم الله تا «ت» تمت را بخوبی حفظ بود، چون بدروستی نمیدانست در ذهن این «مدعيان» مصلح چه افکاری و در باطن شان چه نیت و هدفی هست و از سوئی نمیخواست جواب رد داده باشد، پذیرفت که بتدریج مطالبی در اختیار «مردم» بگذارد، ولی در نوشتن شتاب نکرد تا بینند طبیعه روزنامه در قلمرو چه عقیده و مسلکی «سخن پراکنی» می‌کند تا چنانکه مطابق باور و موافق سلیقه و مرامش باشد، وارد میدان شود.

نشر مقالات و مطالبی بر ضد « fasizm » و « محکوم کردن اعمال جنایتکارانه هیتلر »، صادق را که میخواست همواره « آزاد » و « بی طرف » باشد بدرآن داشت تا فقط به ترجمه و نوشتن داستانهایی به پردازد که جنبه سیاسی نداشته باشد و برای نخستین بار داستان « در جلو قانون » اثر « فرانتز کافکا » را به چاپ داد و « مسبوق بسابقه » برای احتیاط اجازه نداد نه نامی صریح و نه اسمی مستعار از او در پای نوشته اش بگذارند.

در این زمان ادبیات، ایستاد رجاءه زوال افتاده بود و نه تنها بوی کهنگی آن مشام هر «نوگرانی» را می‌آزرد، بلکه پتدریج که جلوتر میرفت، در سرایشیب «اختضار دائم» از نقطه‌ای به نقطه دیگر دره ابدی و نامتناهی یکنواختی و ابتدال سُر امیخورد، یا به اصطلاحی از فیزیک: «سقوط با مانع با نیروی ثابت» داشت.

برای بیان هرمضمون و ادای مفهومیکه متضمن مقصود و هدف ما است، افزاری خاص یا بسخن دیگر قالبی درخور لازم است تا بتوان ارزش معنوی آن مرام را، آنچنانکه باید و شاید، بدیگران منتقل کرد. مقصود صادق که نقاشی سیمایی روح افراد طبقات گونه‌گون بالای اجتماع و «زالوها» و انگلهای صاحب ریشه بود، معلوم، ولی قابل شایسته آن مجھول بود. «مجموعه آثار ولتر»، شامل: «کودک ولخرج» (۱۷۳۶)، «میکروده گاس» (۱۷۵۲)، «بیچاره شیطان» (۱۷۵۸)، «فرهنگ واژه‌های فلسفی» (۱۷۶۴) و «آتش پرستان» (۱۷۶۹) بهترین مشاوری بود که میتوانست «شیوه ارائه افکار» او را بنمایاند. بخصوص داستانهای: «کودک ولخرج» و «بیچاره شیطان»، الگوئی مناسب بدست میداد و بویژه این جمله: «انواع ادبی» همه خوبند، بجز نوع ملال انگیز آن، در ذهن صادق طنین انداخت والهای بخش وی شد. او که در این راه، یعنی: «هجو و مزاح و انتقاد طنزآمیز» طبع آزمایی کرده و کارش مقبول واقع شده و طرفداران و پیروان بسیار پیدا کرده بود، این شیوه را برگزید تا تشیگان خواندن آثاری تازه را که در آن از سوزدل هجران کشیده بار و گزند ناکامی دلدار وهم آغوشی و شهد شب وصال پری رخسار و داستانهایی از این مقوله نباشد، لبی ترکنند وبخصوص که روزنامه هم، نشریه‌ای جدی و حزبی بود و باید بخشی مفرح نیز داشته باشد، در کبسول شیرین فکاهی، داروی تلغی انتقاد از «зорگویان» و «ستمگران» مقتدر بصورتی، «راحت‌الحلقوم» و تأثیری نمر بخش برای خوانندگان علاوه‌مند،

فرآهم ساخت.

در این سبک، بیان معایب فرد مورد نظر و اجتماع و متجلی ساختن مفاسد اخلاقی بطون پلید بعض صاحبان اقتدارستیزه کاربا شوختی و ریشخند و نمایش دردهای جانگداز مردم رنجبر و تنگذست در لباس هزل، آن لطف را دارد که عامل آن مورد مؤاخذه شخصی معین یا مقامات دیوانی قرار نمی‌گیرد و سازنده میتواند از خوب و بد و زشت و زیبا، هر چه را می‌بیند و ادراک می‌کند به استعاره در نوشته خود بیاورد و از آن نتیجه دلخواه بگیرد.

هجویه « درجستجوی نان » که در شماره سی و هفت « روزنامه مردم » با اسم مستعار: « حسنعلی کیوان پژوه » به چاپ رسید، در « ذکر رذایل و قبایح آقای « خرچنگ » است که بسبک خاقانی در معارف و حکم شعر می‌گوید^۱ و سپس « گراکوس شکارچی » ترجمه از آثار « کافکا » برای نخستین بار در شماره‌های سی و هشت و سی و نه، زیرعنوان: « داستان امروز » به طبع رسید.

شاهنشاه می‌نویسد:

در طول مدت اشغال کشور ایران یکدم ازغم
و اندوه آسوده نبودم و شباهی را تا صبح از شدت
نگرانی بیدار بودم ..

زیرا هر اقدامی در راه بهبود وضع مردم و نوسازی کشور بی‌سود و ثمر بود و اگر سرمایه‌ای درجهت رفاه ملت و امور اجتماعی بکاربرده میشد، هدر میرفت. در اوضاع سیاسی و اجتماعی جهان، ثباتی احساس نمی‌شد و همه پیش بینیهای نوسازی، لرزان و سراب مینمود و با وجود تلاشهای مذبوحانه « نیروی فاشیزم » هنوز ممکن نبود « هدفی مشخص » در دورنمای افق جهان و ایران دید و چون شاهنشاه موقتا سخنی درباره چگونگی ایجاد « اهرمهای

جهش ملت ایران» بربازیان نمی‌آورد. و تمام اوقات خود را برای « آینده‌ای آنچنان که باید »، به طرح نقشه‌های انقلابی و اصلاحی جامع الاطراف صرف میکرد ، این « سکوت و شکنیابی » مایه تجّری بیشتر « کارگر دانان مزدور » شده ، هر بامداد ، دسته‌ای و هرشامگاه فرقه‌ای از عروسکهای دست آویز خود را به صحنه نمایش سیاسی ایران میفرستادند تا با ادا و اطوار بظاهر ملی و میهندی ، مردم را بخود جلب نمایند تا در باطن ، زهر کشنده « ایمان به مقدساتیکه احترام و ستایش آنها با خونشان عجین است » به جسم و روانشان تزریق شود .

مددهای بی‌درپی متفقین به ارتش سرخ چنان مینمود که پس از اعلان متارکه جنگ و انعقاد پیمان صلح ، لشکر « امپراتوری سرخ »، هرجا که هست نشست و رسوب کرده و همه جارا فراخواهد گرفت و از این زاویه نگرش حتی امر بر « بزرگان سخن » چنان مشتبه شد که بدون اندیشیدن به باد توفنده امپریالیسم و خورشید نیرومند « سرمایه داری » که محو کننده هر خیزاب ناچیز و خشکاننده هر حوضه رسوبی است ، همگامی خود را با آن و با استفاده از نوشته‌ها و سخنان « آناتول فرانس » و « کانت »، و دیگر منادیان « راه مردم-گرائی » در نامه مربوط به جامعه دانش آموختگان منعکس می‌ساختند .

صادق تا ماه اردیبهشت سال ۱۳۲۲ (۲۵۰۲ شاهنشاهی) که « دکتر ذبیح‌الله صفا » امتیاز انتشار مجله « سخن » را به سردبیری « دکتر پرویز نائل-خانلری » گرفت ، برای روزنامه مردم چند مقامه ، یا باصطلاح خودش « قضیه » نوشت که بتدریج بچاپ رسید . « در راه جاه » که با نام مستعار « بت شکن » در شماره‌های ۵۴ - ۵۵ و ۵۶ درج شد ، درباره « ابوالپشم نامی » است که به طنیر توصیف کرده که ناروا به استادی رسیده و اسامی و القابی ملقق و سنگین چون : « وحید الدوران و آخر الزمان فروغ افروز شیدان شید »

برخود نهاده است^۱. و « قضیه مرغ روح » که به امضای مستعار: « امامقلی
تھی پا » و به « مسعود فرزاد » تقدیم شده در شماره‌های ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲
طبع شد و « سعدی آخرالزمان » که با امضای: « علینقی^۲ پژوهش پور » در
شماره‌های ۶۷ - ۶۸ و ۶۹ منتشر شد، « جوان مطیعی » را معرفی کرد. که
« رفقا منشآتش را چون کاغذ زر »^۳ می‌برند. و داستان « تخت ابونصر »
از شماره ۱۳۶ به بعد و « مشاور مخصوص »^۴ ترجمه از آثار « چخف » در
نمرات ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷، بدون نام و نشان وی و همچنین: « آب زندگی »
به چاپ رسید.

شاهنشاه می‌نویستند: «

یکی از نخستین کارهای من در آغاز
سلطنت این بود که مشروطه و دموکراسی را دوباره
احیا کنم. در آن موقع حیات سیاسی ما چنان دچار
هرج و مرج شده بود که اکسر از روش دموکراسی
اصلاً مایوس می‌شدم جای تعجب نبود ولی خوب‌بختانه
عقاید سیاسی من چنان مستحکم شده بود که اوضاع
و پیش‌آمدۀای تهدید‌کننده نمی‌توانست مرا به ترک
اصلی که بزرگان جهان مانند « جفرسون » آنرا
پدیرفته و من نیز مصمم به حفظ آنها بودم وادر
سازد. »

صادق شم سیاسی و اجتماعی خاصی داشت که در نوع خود کم نظر و
زائیده هوش سرشار و جهان‌بینی نسبتاً درست او بود، ... و پس از سالهات جریبه

۱- به ملحقات رجوع شود. ۲- یکی از نامهای مستعار « مجتبی مینوی » است.

۳ و ۴- به ملحقات رجوع شود.

به این نتیجه رسیده بود که : « برای ایجاد هر تحول و دگرگونی بنیادی ، در اجتماع باید زمینه و شرایطی مناسب و مساعد فراهم گردد تا جامعه دلخواه بوجود آید . اگر افراد جامعه ، بنا بمقتضیات محدوده جغرافیائی ، یا کمبود ادراک میزان آزادی بشر و رسیدن بکمال رشد عقلی ، علمی و اجتماعی و یا نقصان استعداد پذیرش « طرح نو » که براثر عوامل استعماری و استثماری متندادی ، دچار آن کاستی گردیده ، ظرفیت فکری کافی برای تغییر هویت فرهنگی خود نداشته باشد ، نه تنها به شناختن پدیده هایی که مستلزم زمینه سازی ، پیدائی ، گسترش ، ارتقا و پایداری آنست ، کشش و کوششی ندارد ، بلکه در نگهداری مرده ریگ افراد نادر پیشگام و جانباخته این راه نیز اهمالی نابخردانه و نابودکننده رواخواهد داشت ؛ در این وضع و موقع و مقام ، با افراد چنین جامعه ای که آدمهای غیر منطقی دارد ، چگونه می توان منطقی گفت و شنود کرد و از آنان برای تکوین و ادامه حیات جدید ، جامعه ای مبتنی بر دموکراسی جامع الاطراف و کامل و عام باری جست ؟ و آیا میتوان به « مهر و رزی » و « وفاداری » آنها متنکی گشت ؟

وقتی می دید زورمندان و ستمگران ، با استفاده از ابزارهای جدید ، اعمال قدرت میکنند و سلاح آنها « زور فیزیکی » نیست که بشود یا ضربه استی متقابل ، پاسخ داد و آنان با تفسیر و تعبیر اصول قوانین و آئین نامه ها و مقررات ، از آن بسود خود بهره برداری می کنند و مانند « حرba » می توانند دمیدم پرنگ « قویستان زمان » درآیند ، با آنکه امثال : « نوشین » و « طبری » معتقد بودند که : « کاپیتالیزم رو به نابودی است » و : « بزوی نوبت حکومت توده ها میرسد » و به او تلقین میکردند : « بار تاریخی سنگینی بدوش دارد و نباید شانه از زیر آن خالی کند » ، چون احساس میکرد که وضع آنچنانیکه رفقا ادعا میکنند نخواهد شد و آنان بیجا و بفرمان ادراکی کاذب ، با شعارهای علنی خود را « پیش آهنگ عناصر انقلابی » قلمداد میکنند و نه

سنجدیده مقالاتی آتشین و مهیج برای تحریک حکومت شدگان می‌نویسند و نمایشها از آن دست ترتیب میدهند تا از این راه، پیشنهایی، دست‌کشم «دو برگی» برای خود فراهم سازند تا اگر ورق برگشت و «دربازی نزد روزگار شش در شدن»، در روز حسابرسی، سندي برای تبرئه خود داشته باشند، و ضمناً باندازه بک سرسوزن در این «عناصر انقلابی» راستی و حقیقت و ایمان نمی‌دید، و چون بی برده بود، رفقای خواستار «تحول» و «طرح نو»، مسلک خود را زیر پا گذاشتند و به حکمة «جهان طلبی»، «حرص» و «سرمایه اندوزی»، از «عوام توده» بهره برداری می‌کنند تا «برخ مراد سوار شوند» و احساس کرد اگر: برفرض متحال باعتقاد وصول بتوافق، «دبیر کل» همگان هم بشود، بزودی «جناح تندرزو» با «مانوری مزورانه» نقص غرض کرده، حیثیت او را در انتظار خوار و تلاشهای صمیمانه و بی‌امان وی را در رسانیدن نسبی افکار مردم به راه آمادگی، بیهوده جلوه داده و بالگد بدنامی: «وطنفروش» و «خائن»، به باتلاق نفرت مردم خواهند انداخت، عقب نشست و در سنگر «سکوت سیاسی» موضوع گرفت تابییند «انگور خواران»، درباره «پاسبان تاکستان» چه نقشه‌ای در مرد نظر و برای تصرف مکان رزق اعلا، چه شیوه «سوق العجیشی» و عملی در آستین دارند؟ و بمصدقاق: «آهسته برو آهسته بیا که گربه شاخت نزند» آرام و بی‌صدا، همچنانکه شعارش بود، پا پس کشید تا همواره همان فرد «غیر مسئول» و یا به اصطلاح «سنباتیزان چپ» بماند و دیگر در جلسات «سردمداران» شرکت نکند و البته در این «عقب نشینی» او، عیسی هدایت بی تأثیر نبود. بزرگترین برادر، نظامی جهانیده و سرد و گرم روزگار چشیده که دریافت بود صادق به «سوپریلیزم» دلستگی دارد و از «کمونیزم» بعنوان خط مشی دوری می‌کند، چون نمی‌توانست تحکم کند و «پرده جرمت برادری» را با رو در رو ایستادن و سخنان زمخت شنیدن پاره کند، تلاش کرد تا ملایم و

دوستانه ، او را از « ملعبة دست « چپ » و « راست » شدن » منع کند . صادق در این زمان « سگ ولگرد » خود را که مجموعه هشت داستان بود به چاپ رساند که نام هریک به ترتیب چاپ ، نه تاریخ نگارش ، چنین است : « سگ ولگرد » ، « دون ژوان کرج » ، « بن بست » ، « کاتیا » ، « تخت ابونصر » ، « تجلی » ، « تاریکخانه » و « میهن پرست ». ضمناً « داستان مسخ » و « جلو قانون » اثر : « کافکا » را که از فرانسه ترجمه کرده بود با « یادگار جاماسب » که بخشی از پژوهش‌های آثار « پهلوی » او به شمار است به « دکترخانلری » که در صدد گرفتن امتیاز مجله سخن از « دکتر صفا » بود ، داد و به آماده کردن : « گزارش گمان شکن » برای چاپ مشغول شد که ترجمه کامل و تحشیه آن قریب یک‌سال وقت اورا گرفت .

تا هنگامیکه « عیسی هدایت » در تهران بود ، چون بیشتر از « محمود هدایت » به منزل پدر رفت و آمد داشت غالباً اوقات فراغت خود را با صادق میگذرانید ، و برادران ، بیشتر فرصتهای غیر اداری و بیکاری خود را صرف « نبردهوش » میکردند و چنان در شطرنج ، پیکار تقوی فکر ، غرق میشدند که حتی از خورد و خوارک باز میماندند . ولی همینکه عیسی خان به « ریاست مدرسه نظام اصفهان » برگزیده شد و بدان صوب عزیمت کرد ، چون « محمود خان » گرفتار مشاغل : « مستشار دیوان عالی کشور » ، « ریاست شعبه پنجم دیوان عالی کشور » و « ریاست دادگاه عالی تجدید نظر انتظامی قضات » بود و به اصطلاح حتى مجال « سرشانه کردن » نداشت ، و از طرفی « اشرف الملوك » خواهر بزرگتر از خودش که بعلت ناسازگاری شوهر ، از او جدا شده و « باردار » و با پسری در مرز بلوغ به خانه پدر پناه آورده بود و طبعاً همواره غمگین و گرفته خاطر بود و نمیتوانست مستمسکی مفرح برای صادق باشد ، سهل است ، نابسامانی وضع و موقع کودکان و سرپرستی « بیژن » و امور تحصیلی او ، چون خاری که بپائی بر همه خلیده باشد ، صادق را میازرد ، بهمین جهت سعی

میگرد اوقات بیشتری را در « کافه » یا « محضر رفقا » بگذراند.
« نوشین » که در همین زمان رهبر سیاسی « سازمان جوانان حزب توده »
بود و با نوشن نمایشنامه « خروس سحر »، میخواست اثری در حدیک « داروی
محرك » بسیار قوی و مؤثربایی « تهییج عصیانگرایی توده » فراهم سازد، و

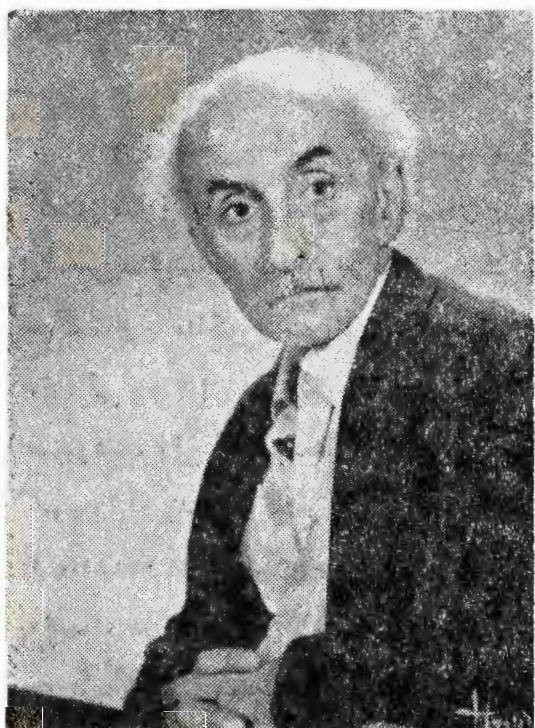


نحوی نوشین رئیس سازمان جوانان حزب توده و میدعید الحبین نوشین

تلاش میگرد، صادق را برای همکاری در تنظیم مکالمات اشخاص بازی و شرکت

در امر تبلیغات جوانان، پایش را مجدداً به حزب بساز کند، و هستمَا مشغول تمرین نمایشنامه « مردم » (توباز) اثر: « مارسل پانیول » بود، و می دانست چون صادق هنرهای نمایشی را دوست دارد، میتواند او را به این بهانه ها به حزب بکشد، امتدتی وقت خود را وقف اینکار کرد و عصرها به « پاتوق » صادق، یعنی « کافه فردوسی » زفت و آنقدر از خود نرمی و فروتنی نشان داد و خواهش کرده تا سر انجام، صادق قبول کرد که برای « شرکت در نوشتمن گفت و شنودهای نمایشنامه و دیدن تمرین پیس توپاز » به « کلوب حزب توده » برود.

در اینجا لازم می بینم رویدادی را که نمایشگر ذوق خاص و استثنائی دو مرد: « سرآمد شعر و نثر جدید » است، ذکر کنم: « نقش زن اول » نمایشنامه « توپاز » را



تئاتر یوشیج



صادق هدایت

« بانو لرتا » بازی میکرد و « نوشین » که بی میل نبود همسری هنرمند چون لرتا داشته باشد، بفکر مقدمه چینی برای ازدواج با او بود. روزی در همین رایم که « هدایت » و « نیما یوشیج » و چند تن دیگر از دوستان،

در کافه نشسته و از هر دری سخن میگفتند، نوشین با بسته‌ای که در کاغذ کادویی پیچیده شده بود و نظرها را بخود جلب میکرد، سر میز صادق و اصحابش آمد و نشست. صادق روکرد بدستان و گفت: «اگر حدس زدید «سید» برایمان چی آورده؟!».... پیش از آنکه کسی چیز بگوید، نوشین میان حرف آنها دوید و گفت: «برای لرتا خریدم، بدرد شماها نمیخورد». صادق شصت ش خبردار شد که ماجرای خوشی در پیش است و یکدفعه زد زیرخنده و روکرد به نیما و گفت: «نیما! چه معجونی از کار در میاد اگه سید با ارمی جفت بشه؟!» و پس از اینکه همه خنده‌یدند، صادق گفت: «سوژه بکریه، نه نیما؟!» و نیما بیدرنگ این رباعی را ساخت:

گر سیدی با ارمی همسر شود، رب الغنی

از هردوشان امید خود بکباره ساقط میکند.

فرزند اگر آید از این دونسل پاک و دلنشین،

نوزاد ایشان را خدا «سید قراپط» میکند.

چون سخن به اینجا رسیده است باید از صراحة لهجه و رک و راست گوئی صادق بسادگی نگذرم. عده‌ای از دوستان و «رفقا» این صفات او را نمی‌پسندیدند و غالباً «حرفهای جدیش را که در قالب شوخی و مزاح میگفت و یا متعلقی و لترانی به مستحقش میپرائید» از این شیرینکاریش بنام «لودگی» (؟!) باد میکردند و برخی پارا فرانز گذاشته به «رکاکت» تعبیرش مینمودند، ولی او که بمعنای صحیح کلمه «صادق» بود، حقیقت و کنه دریافت خود را از پندار و گفتار و کردار رفقا، «راست و حسینی» بربازان میآورد و بدون رو در وايسی، مطلبش را میگفت. مثلاً به «خانلرخان» میگفت: «خب!، داری بافلانی لاس سیاسی میزني و مشغول گاب‌بندی هستی، ها؟!» یا به‌رفیق «کشاورز» میگفت: «بوکش قاروره اطفال، باهمه ادعاهای پرولتاریائی و طرفداری از «مارکسیسم» نسخه‌ای ده تومن از ملت فلکزدۀ بینوا میستونی و

باز هم دم از بد بختی رنجبران و زحمتکشان میزند ، تف ! و یکبار که به نوشین گفت : « سید ! ! ، بس کن ، که جدت بزنه بکمرت ، که نمیتوه ، میگه خودت توی پاربس نمی گفتی : « وقتی برگشتم تهریون ، اینقدر کار میکنم که ۱۵۰ هزار تومان جمع کنم و برگردم فرانسه زندگی کنم ! ؟ ، حالا چطور شده که سنگ « توده های تحریر شده ستمکشیده رو بینه میزند ؟ ! » نوشین بشدت عصبی و مدت ها با او رو برو نشد .

صادق به بازی « قهر و آشتی » دوستان اهمیت نمی داد و درباره آنان هر خدمتی که از دستش بر می آمد در بیغ نمی کرد : هنگامیکه نوشین در زندان فارس کسالت پیدا کرده بود ، وقتی صادق مطلع شد ، برای تغییر مکان اواز شیر از به تهران آنقدر دوست مقتدر خود « جهانگیر تفضلی » مدیر « روزنامه ایران ما » را در فشار گذاشت تا سرانجام به زور قلم این : « مازیار » زمان ، نوشین را به مرکز منتقل کرد .

نخستین بار هم که از دهان « یزدان بخش قهرمان » قطعه ای طنز منظوم شنید که مصراع اول مطلع شد این بود : « پادشاهی بود در شهر یمن . . . از یاران مجله و روزنامه نگار خودخواست که برای تشویق و تقویت بیشتر شکفتگی ذوق این شاعر با قریحه ، اشعارش را خارج از نوبت چاپ کنند .

از سال ۱۳۲۳ (۲۵۰۳ شاهنشاهی) « دکتر رضا رادمنش » که امتیاز « روزنامه مردم » را قبل از جنگ آورده بود و با « تشکیلاتی نو » می خواست آنرا علاوه بر شکل روزانه ، در چهره هفتگی نیز نشر دهد و به تبلیغ تئوریهای کمونیستی پردازد ، صادق از همکاری با آن دست کشید و به تنقیح و تحریر مجدد کتاب : « زند و هومن بسن » و چاپ آن که بمساعدت مالی « فریدون فروردین » از بهدینان تهران انجام می گرفت ، اقدام کرد .
« مرکزیت و انضباط » در حزب توده وجود نداشت و سردمداران هر یک سودای « بچنگ آوردن قدرت » را در سر می پرورانید و بهمین جهت تا حد

امکان و به صورت که میشد، از بکار گرفتن نیروی انسانی و خلاق رفتا
بسود خود تلاش میکردند، «نوشین» نیز نیروی تفکر و سرعت انتقال واستدلال
قوی صادق را لازم داشت و میخواست بهترتبی شده از وجود او در پیشبرد
منویات خود استفاده ببرد. ولی صادق بعنوان گرفتاریهای مطبوعاتی مجله
«سخن» و به عذر اینکه داستان « حاجی آقا » را در دست تدوین و چاپ دارد
از قبول هر خدمتی ولو در گمنامی، سرباز میزد.

۱- درباره داستان « حاجی آقا » از مجتبی مینوی مطلبی در دست هست که از نظر دوستداران

میگذرد:

حاجی آقا

معرفی و انتقاد

پس از چاپ و بخش کتاب حاجی آقا
(۱۳۲۴)، آقای مجتبی مینوی در بخش
معرفی «کتاب‌های تازه چاپ فارسی» برنامه
فارسی رادیو لندن، مقاله‌ای را که درباره
آن کتاب نوشته بودند، خوانند.
متن آن گفتار را آقای مینوی در
اختیار آقای «کتیرانی» قرار داده‌اند.

حاجی آقا

حاجی آقا اسم کتابیست که صادق هدایت‌نوشه و اداره مجله سخن انتشار داده است.
این کتاب را میتوان به عینکی تشبیه کرد که هدایت به ایرانیان داده است تا اگر چشمثان
خوب نمیبینند، مملکت و قوم خود را با این عینک ببینند و عینک سیاهست، و هر چه با آن ببینید سیاه
بنظر نمیاید. چون صادق هدابت و فیق منست امیدوارم شنوندگان محترم را از اینکه بتجلیل
و تحسین او بپردازم معاف دارند. بعکس میخواهم بدون هیچ ملاحظه عیب‌هایی را که در انشای
او میبینم بگویم، صادق هدایت مطابق با معاذین اروپایی یک نفر نوبنده است، ولی رفقای
بقیه در صفحه بعد

در اینجا لازم است که تاریخ آن روزگار را با هم ورق بزنیم و جریان
او ضاع و احوال کشور را بخوانیم:

« در اردیبهشت سال ۱۳۲۴ (۲۵۰۴ ش) »

جنگ با آلمان در شهریور همانسال با ژاپن پایان رسید و طبق موافقت نامه رسمی که دولتهای انگلیس و شوروی با دولت ایران منعقد ساخته بودند، میباشد نیروهای خارجی ششماه پس از پایان جنگ ، یعنی در اسفند ماه ۱۳۲۴ (۲۵۰۴) خاک ایران را توک نمایند سیاست استالینی برای ایجاد یک پایگاه انقلابی مصنوعی در ایران دست و پا میکرد و همه نیروهای تبلیغاتی و تشکیلاتی حزب توده در این راه بکار افتد. نطقهای نمایندگان توده‌ای در مجلس شدیدتر و و آتشین تر شد . تحریکات در همه کشور رو بفزونی گذاشت. مناطق گیلان، مازندران، اصفهان و خوزستان

بقیه از صفحه قبل:

او که در حقش مبالغه و غلو میکنند به او ضرر میزند . عیبهایی که در انشای هدایت موجود است در انشای هر نویسنده فرنگی که دیده شود موجب ملامت و ایراد خواهد بود. تمام نوشتجات او بزبان معاوره است ؛ البته این عیب نیست ، ولی طبقات مختلف مردم در محاورات خود سبک‌های مختلف و کلمات مخصوص دارند ؛ مثلاً معلم مدرسه و سبزی فروش سرگذر و تاجر بازاری هر یک سبک و لغات خاصی دارند ، و علاوه بر این ، همان معلم مدرسه هم وقتی که با همکاران خود حرف میزند نوع کلمات و سبک معاوره‌ای بکار میبرد که با سبزی فروش سرگذر آن نوع کلمات و سبک معاوره را بکار نمیبرد ، و سبک حرف زدن آقای و کیل عدليه با کلفت و خدمتکارش غیر از سبک تقریزهایی است که در محکمه میکند .

بقیه در صفحه بعد

غرق آتش بود و همه جا فریادهای بسر ضد مقامات
قانونی کشور بگوش میرسید ، در بسیاری موارد کار به
تصادم مسلحانه عمال حزب توده بانیروهای انتظامی
منجر گردید . در تهران تحریکات به اندازه‌ای شدید
بود که دولت و فرمانداری نظامی ، کلوب سرکزی
حزب توده را شغال و توقیف نمود ، واژ انتشار جراید
توده‌ای جلوگیری کرد . این روزنامه‌ها دیگر از حملات
تبليغاتی عادي دست بود اشته و عنان مردم را به طغيان
تشويق و تحريک مينمودند . واقعه شورش عده‌اي از
افسران از اتش خراسان ، بفرمان حزب توده که باشکست
وعدم موفقیت رو بروشد ، نشان داد که عمال اين حزب
به اعمال خود ايمان و اطمیناني فدارند و كارشناسان
« ايجاد پايگاه اقلابي در ايران » نيز چون به تجربه
در يافتند که سازمان حزب توده قابل اعتماد نیست ،

بقيه از صفحه قبل:

در انشای صادق هدایت تمام این سبک‌هایی که در میان طبقات مختلف مردم و برای
موقع متفاوت متداول است با یکدیگر مخلوط شده است . چهارصد پانصد نفر از جوانان ایران
که به اروپا رفته ویا یکی دوزبان خارجی را بطور ناقص یاد گرفته‌اند (و مثل کلاغی که
روش کبک را نیاموخت و روش خود را هم فراموش کرد ، اینها هم زبان خودشان را خوب
نمیدانند) در موقع تقریر و تحریر ، کلمات و تعبیراتی استعمال می‌کنند که ترجمه از تعبیرات
فرنگی و یا عین کلمات اروپایی است و مفهوم عامه فارسی زبانان نیست .
اشخاصی که در قصه‌های هدایت جلوه‌گر می‌شود همگی مبتلى به این مرض هستند ، و
اگر قصد هدایت این باشد که فقط این نوع زبان را بكاربرد باید اشخاص قصه را هم منحصر
به همین قبيل آدمهابکند ، و چنین زبانی با تقریر و تکلام فلان دختر کوای بازنکه ارنگه‌ای یا حاجی آقای
بقيه در صفحه بعد

در آذربایجان فرقه‌ای جدید بنام « دمکرات » برآمد
انداختند . طبق برنامه فرقه ، میبايستی به آذربایجان
حکومت خودمختاری داده شود ، زبان ترکی زبان
رسمی اعلام گردد و دولتی بنام دولت آذربایجان
تشکیل شود که در کلیه امور داخلی منجمله دارائی ،
فرهنگ و ارتقای و دیگر تأسیسات رسمی استقلال داشته
باشد و اینکار علنا مینمود که میخواهند آذربایجان از
ایران تجزیه شود .

این حوادث در روحیه کلیه میهن پرستان ، بخصوص افراد سریع التاثیر
بسیار مؤثرافتاد و بزودی مضمون : « نه تنها انقلاب میتواند کالائی صادراتی
باشد ، بلکه میتواند کالائی باشد که صادر کردن آن از هر ملتی دیگر ساده‌تر
و آسانتر است » دهان بدھان آنان ورد زبان شد .

و هنگامیکه روز ششم ماه مارس ۱۹۴۵ ،
یعنی روز موعد تخلیه کامل ارضی ایران از نیروهای

بقیه از صفحه قبل :

شتاد و نه ساله اصلا توافق ندارد .

میب سوم منشآت هدایت اینست که بعضی از جملات او محتاج به برج و تعديل است
و باید اینجا و آنجا یکی دو کلمه‌ای کم و زیاد کرد تا بتوان آن را درست سرراست خواند .
این ناهمواری و عدم تناسب و غلطهای صرف و نحوی ، بزرگترین سه عیبی است که در منشآت
هدایت موجود است ، بنظر من واجبست که آنها را رفع کند و در تحریرات خود بیشتر دقت
کند .

اما درباب قدر و قیمت این داستان حاجی آقا ، همین اندازه کافی است که گفته شود که از
بین رفتن بساط استبداد ، ودخول سپاهیان خارجی در ایران ، وزحماتی که در این چهار ساله به ملت
ایران رسیده است همگی به این میارزد که یک نویسنده ایرانی بتواند اوضاع و احوال جاری را باین صراحت
بقیه در صفحه بعد

خارجی فرارسید، نیروهای انگلیس و آمریکا خاک وطن
می‌ارا ترک گفتند، دولت شوروی ضمن اعلامیه‌ای
مختصر خاطرنشان ساخت که چون وضع در بعضی
ناحی شمال ایران مبهم و مغشوش است نیروهای
شوری تنها قسمتی از اراضی مورد اقامت خود را
تخلیه نموده و از ترک دیگر مناطق منجمله آذربایجان
خودداری خواهد نمود. این تصمیم نامشروع که
به دنبال تحریک شورش در آذربایجان و
جلوگیری از پیشروی ارتش ایوان در «شیف آباد»
قزوین اتخاذ شد، نشان داد که مقامات ماوراء شمالی
ایران خود مسبب اختشاش در مناطق شمالی هستند و
باممانعت از ورود ارتش ایران، شورش مزبور را تقویت
کرده و بهانه وضع مبهم و مغشوش که زائیده اقدامات
خودشان بوده از اجرای تعهدات خود درمورد تخلیه

بقیه از صفحه قبل

و آزادی انتقاد نماید و مردم ایران بتوانند در دل خود را بگویند و بتوانند در آن... سال کذا بی کسی
جز دروغ و تملق و چاپلوسی نمی‌گفت و نمی‌نوشت. تمام وقایع این داستان، باستانی دو وقعة جزیی،
در هشتی خانه حاجی آقا اتفاق می‌افتد که در حکم بیرونی محل پذیرایی اوست. اشخاص
مختلف می‌آیند و می‌روند و صادق‌هایی مذاکرات اینها را برای ما نقل می‌کنند و وقایع را
شرح می‌دهند. بنای زندگانی حاجی آقا برشیادی و پشت هم اندازی و کلاه برداری است، و
خانه‌اش مرکز فساد و مرض و کنسی و بی‌اعتمادی و معاملات زیـرـجـلـکـی است. «همایه
لجن خونش را در جوی کوچه خالی کرده بود و بوی گند تنی فضای هشتی را پر کرده بود».
بنوکر خودش دستور صینه‌هد که «تو هنوز زنها را نمی‌شناسی، همین چشم مشوکه دور ببینند...
مقصود اینه که هزار جور گند و کثافت بخورد آدم میدن، برای سفید بختی جادو و جنبل
بقیه در صفحه بعد

ایران خودداری مینمایند .

در اثر مذاکرات هیأت در مسکو با «ژوف استالین »، نخست وزیر و «مولوتوف» وزیر خارجه شوروی موضوع عدم تخلیه ایران را از نیروی خود وسیله اعمال فشاری بر دولت ایران قرار داده است تا اولاً ایران حاضر شود با واگذاری امتیازنفت شمال که در سال ۱۳۲۳ (۲۵۰۳ ش) مورد تقاضای آن آن کشور بود بشکل تازه‌ای موافقت نماید. ثانیاً دولت خود مختار دمکرات آذربایجان را که علناً مقدمات تجزیه آن خطه را بدست آنان فراهم می‌شد آزاد گذارد و بوسیمهٔ بشناسد. ثالثاً در داخل کشور نیز به حزب توده آزادی عمل دهد و نمایندگان آنانرا در مجلس و دولت پذیرد.

هیأت نمایندگی ایران از لحاظ شرائط زمان

بقیه از صفحه قبل:

می‌کند. وقتی که من نیستم تو باید دو تا چشم داری دو تای دیگر هم قرض بکنی هواشان را داشته باشی، مثل اینکه خودم همیشه کشیکشان را می‌کشم ». از نوکرش موانعه می‌کند که این یک چارک آلو بود؟ کارد بخورد بشکمshan، همه شکایت دارند که از سر سفره گشته پا می‌شنند! کدام خونه وزیر و وکیله که شب یک چارک آلو تو خورش میریزند... اما این هم یک چارک آلو نبود، ... مال من همهاش حرام و هرس میشه، من آلوها را شمردم بعد که هسته‌هاش را شمردم چهارتاش کسم بیود ». سکینه دختر حاجی « بایک دست گنجشک مفلوکی را که پر و بالهایش کنده شده بود و چرت می‌زد به سینه اش می‌فشد »؛ و در اندرون حاجی‌آقا، پسر حاجی، کیومرث، بادختری که سرش را تراشیده و زفت بسته بودند دنبال موشی میدویدند که آتش گرفته بود، یک بچه دیگر را هم زنی لب چاهک سربا بقیه در صفحه بعد

و مکان و برای تأمین امر تخلیه ایران که اهمیت حیاتی داشت حاضر شد و عده های برای اجرای این شرایط کمرشکن بدهد و در تعقیب همین موضوع در فوردهن ۲۵ قراردادی به امضاء نخست وزیر (احمد ق-وام) ایران و سفیر کبیر اتحاد شوروی در تهران با مضام رسید. طی این قرارداد دولت شوروی تعهد کرد که اراضی ایران را تا از دی بهشت ۱۳۲۵ (۲۵۰۵ ش) تخلیه کند و در مقابل، دولت ایران و عده داد که اولاً طرح مربوط به تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی را برای استخراج منابع نفت شمال ایران قبول نماید و به مجلس پانزدهم برای تصویب تقدیم کند. ثانیاً تعهد نمود که موضوع آذربایجان را با روشی مسالمت آمیز حل کند. ضمن این قرارداد موضوع دخالت در امور داخلی ایران جنبه کاملاً

بقیه از صفحه قبل:

میگرفت، حاجی فریاد میکند که « خفه شین ، ذلیل شدها ، جوانمرگ شدها ، با نفت به این گرانی تفریح میکنید؟ اگر موش می رفت تو زیر زمین ، خونه ام آتش میگرفت! » . . . موش آتش گرفته که زق و زق صدا میگرد رفت تو سوراخ راه آب ، بچهها پراکنده شدند.

ببینید چه اوضاعی را هدایت با این چند جمله وصف کرده است: بازی بچهها آزار کردن حیوانات است، کچلی مرض عام است، بچهها را وسط خیاط سرپا میگیرند، پدر، چه فحشا یای بار بچه هایش میکند، و بفکر این نیست که حیوان جانداری را زنده زنده میسوزانند، بلکه تمام غصه اش برای نفتنی است که حرام میکنند. آیا اینها اخلاق همان مردمانی هستند که هزار سال پیش میگفتند:

بقیه در صفحه بعد

آشکار و رسمی بخود گرفت ، یعنی دولت اتحاد
شوری در اثر فشار سیاسی ، دولت ایران را وادر
نمود تا تعهدی بخلاف نظر خویش درباره یک کشور
بیکانه قبول کند .

فاصله زمانی بین فروردین ۱۳۲۵ یعنی انعقاد
قرارداد ایران و شوروی و ۲۱ آذر ۱۳۲۵ یعنی
روز نجات آذربایجان از طرف ارتش شاهنشاهی ،
دوره‌ای بود که برای هر میهن پرست ایرانی بسیار
سخت و غیر قابل تحمل بشمار میرفت . در این دوره
حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان عملاً برکشور
سلط شده بودند و رادیو تبریز کانون تبلیغات بروضد
تمامیت ارضی ایران شده بود .

جراید حزب توده در تهران از جمیع اقدامات
دمکراتها در آذربایجان بدون قید و شرط پشتیبانی

بقیه از صفحه قبل :

«میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است » ؟

عقیده عوام در ایران اینست که گنجشگ به فاطمه زهرا نفرین میکند ، با این جمیت
بچه‌ها باید آزار و عذابش بدند ، و حتی اینکه در قصدها میگویند که علامه حلی هم از
نرdban بالا میرفت و بچه‌های گنجشگ‌ها را میگرفته است . صادق هدایت این اوضاعی را
که می‌بیند برای ما وصف می‌کند . اگر ما قوه توجه کردن داشته باشیم عبرت خواهیم
گرفت .

اسهایی که صادق هدایت بکار برده است ، انشاء الله بر اشخاص حقیقی تطبیق نمی‌شود ،
ولی نمونه‌های خوبی است از بی‌سلیقگی و بی‌ذوقی برخی از هموطنان ما در انتخاب اسم
بقیه در صفحه بعد

میکردن. علاوه بر آذربایجان در کردستان نیز حکومت خود مختار فرقه دمکرات کردستان تأسیس شد. چهار میلیون مردم آذربایجان در شرایط بسیار سخت زیر سلطه دمکراتها بودند. فرقه دمکرات آذربایجان فرقه خلق اسلامی که کادرهای خوبی آنرا هشتی افرادبی سواد و بی اطلاع و مغرض تشکیل میداد زمام امور آذربایجان را بدست گرفته بود. پستهای مهم دولتی که لازمه‌اش دارا بودن اطلاعات فنی و مهارت و تجربه اداری و حسن نیت بود بدست افراد جاهم و سود پرستی افتاد که نه خواندن و نوشتن میدانستند و نه اطلاع و تجربه‌ای از کارها داشتند و بالاتر از همه کمترین علاقه‌ای بمردم آذربایجان و بهبود وضع زندگی آنان نشان نمیدادند. کافی است گفته شود که فردی بی‌سواد مانند « بیریا » بعنوان وزیر فرهنگ

بقیه از صفحه قبل:

خانوادگی خود - حاجی آقا وقتی که با نوکر خود صحبت میکند می‌گوید « این مرتبیکه نره غول ، پسرعموی محترم ، نمیدانم اسمش گل و بلیل یا چه کوتفیه ، مردم چه اسم‌ها روی خودشان می‌گذارند ». سایر اسمها هم از این قبیل است : سرتیپ هژبر آسا ، مزلقانی ، زامسقه‌ای ، کرچک لو ، سیمین دوات ، خیزران نژاد ، زرین چنگال ، و غیره .

بطورکلی وضعی که زبان فارسی پیدا کرده است ، حتی همین حاجی آقا را هم نگران کرده است ، وقتی که آقای مزلقانی از او تقاضای مساعدت میکند که ویرا در سفارت ایران مقیم و اشنگتن بعنوان « وابسته ویژه » نامزد بکنند ، حاجی آقا می‌گوید : « وابسته ویژه ! ». نکند که از لغت‌های تخمی فرهنگستان باشد ؟ اگر چه خودم عضو فرهنگستان اما زبانم بقیه در صفحه بعد

آذربایجان انتخاب شد و یک سگارچی بنام « ذولفعی »
ریاست شهربانی « زنجان » را بعهده گرفت . مقامات
حساس اداری بدست کسانی افتاد که در ردیف بیربا
و ذولفعی بودند . شبهه‌ای نیست که نتیجه چنین
وضعی توسعه ظلم و بیداد گری ، صورت گرفتن
بی‌عدالتی‌ها ، کشت و کشtar مردم بی‌گناه و حبس
و توقیف و تبعید و سلب مالکیت گروه بسیاری از
عناصر فهیم ، روشنفکر و میهن پرست آذربایجان بود .
رادیو تبریز در تبلیغات پرهیاهوی خود شب را روز
نشان میداد و همه مظالم و قساوت‌های ضد بشری را
بعنوان بهترین نمونه عدالت و ترقی اجتماعی و انمود
می‌ساخت . روزنامه‌های حزب توده در تهران نیز ،
عین اظهارات رادیوفرقه دمکرات را تأیید می‌کردند .
حزب توده افسران ارتش را تحریک می‌نمود و آنان

بقیه از صفحه قبل :

برنیگرده که این لغت‌ها را بگم ، و معنیش را هم نمیدانم ، ما بودیم و یک زبان ، آنرا هم
سیاست خراب کرد ». من وقتی که این عبارت را خواندم ، پیش‌خود فکر کردم که شاید صادق هدایت مخصوصاً
در این کتاب سعی کرده است که بد و غلط بتویسد تا نشان بدهد که زبان محاوره مردم چقدر
زشت و مهوع شده است .

نمونه‌هایی هم که از پشت‌هم اندازی و بذرفتاری‌ها و تمام‌گویی‌ها و وسائل پیش بردن
کار و تغییر عقیده‌ها و حیله‌های شرعی حاجی آقا و امثال و نظری او می‌دهد ، و بطور کلی ،
خرابی احوال و فساد اوضاع مملکت و جامعه ، بحدی خجالت آور است که انسان را بکلی
مشیز و مایوس می‌کند ، و از راه حب وطن و عشق به ممکن است خواننده متصل

بقیه در صفحه بعد

دا وادر به فوار از ارتش و پیوستن به ارتش فرقه
دملکرات میکرد.

پس از تاختایه کامل ایران از طرف ارتش سرخ
هنوز تا مدتی سلط دملکراتها و توده‌ایها در شنون
کشور با وضعی خطرناک ادامه داشت. « پیشه‌وری »
بنام نخست وزیر آذربایجان بتهران آمد و برای تأمین
نظریات خود مختاری و تجزیه طلبانه بادولت مرکزی
(قوام‌السلطنه) بمذاکره پرداخت. معاون نخست -
وزیر (مظفر فیروز) به تبریز رفت و موافقت نامه‌ای
از طرف دولت، با حکومت فرقه دملکرات منعقد
نمود که طی آن بسیاری تغییرات سیاسی و اجتماعی
را که از طرف حکومت خلق الساعه ایجاد شده بود
برسمیت می‌شناخت. سران فرقه دملکرات و روزنامه -
های توده‌ای بر جسارت و شدت عمل خود افزودند

بقیه از صفحه قبل:

بخود میگرید: « انشاء الله دروغ است ، حتماً دروغ است ، محال است که وضع به این بدی باشد ». تمام بدی‌ها و آفات را آقای دوام‌الوزاره از قول آقا زاده آقای سیمین دوات که یکی از جوانان فرنگ رفته است به این عبارات خلاصه میکند : این سرزمین روی نقشه جغرافی لته حیض است ، هواپیش سوزان و غبار آلود ، زمینش نجاست بار ، آبش نجاست مایع ، و موجوداتش فاسد و ناقص الخلقه ، همه‌مان ادای زندگی را درآورده‌ایم ! کاشکی ادا بود ، بزنندگی دهن‌کجی کرده‌ایم ! اگرچه بقدر . . . سرمان نمی‌شود و همیشه کلاه سرمان میرود ، اما خودمان را باهوشترين مخلوق تصور میکنیم . فلسفه‌مان مباحثه در شکیات و سهوبیات ، و خوراکمان جگرک است . . . ». خلاصه این جوانک ، از این حرفها میزده است ، و دوام‌الوزاره و حاجی آقا از شنیدن حرفهای او به او تف و لعنت میکرده‌اند . اما بقیه در صفحه بعد

و بیش از پیش تشکیلات اجتماعی کشور را بیاد حمله گرفتند . حزب توده در نقاط مختلف کشور آزادی عمل پیدا کرده بود . شورای مرکزی به ریاست « رضا روستا » تشکیل دولت خود مختاری در داخل دولت ایران داده بود و به میل خود ، افراد راتوقیف ، زندانی ، محاکمه و مجازات مینمود . در نواحی مازندران و گیلان و اصفهان حکومت « شورای متحده کارگران » برقرار بود و مشتی عناصر سوداگر زیر پرده تشکیلات حزبی بغارت و تجاوز بروضد هم میهنان خود میپرداختند . همه کارخانه‌های کشور و کارگاهها و مؤسسات صنعتی و تولیدی تحت تسلط عمال حزب توده درآمده بود . اخلالگری و اعتصابات بی‌مورد که توأم با زد و خورد و کشت و کشtar بود همه‌جا ادامه یافت . »

بقیه از صفحه قبل :

چند دقیقه بعد خود حاجی آقا همان مطالبی را که از قول این جوان فرنگی رفته شنیده بود به عبارت دیگر میگفت . همان حاجی آفایی که این حرفلها را میزند بنوکرش دستور داده است که برود و از سر گزبرایش قدری جگرک بیاورد که برای ناهار بخورد . یک نفر با وجود آن ویک نفر راستگو در میان این مردم هست ، با وجود آنها حجه الشريعه است که میگوید « در طی مسافرت اخیر مرتكب چند فعل حرام شدم که پیش وجود آنها را آنقدر زدند که دهاتی را نزدیک اودبیل بدستور مالک تکفیر کردم ، یک نفر از آنها را آنقدر زدند که دنده‌اش شکست ، یکی دیگر را هم که جرمش برمن واضح نبود تبعید کردم » - اما این آقای باوجود آنها راحت میشود . راستگو شان آقای منادی الحق است که شاعر است و متملق نیست و وجود آنها راحت میشود . راستگو شان آقای منادی الحق است که شاعر است و متملق نیست و بقیه در صفحه بعد

از اینجا برای مدتی کوتاه «سیر در تاریخ همروزگار صادق هدایت» را رها میکنیم تا به تلاش‌های ادبی و اجتماعی او پردازیم، در غیر اینصورت ممکن است از نظر روال کلام، گیستگی ایجاد شود و روند سخن ب نحوی شایسته پیش نزود.

«حسد» یا به واژه‌ای زیباتر که «چندش آور نباشد»، «رشک»، پدید آورنده دشمنی و خصومت است. انسان دوست دارد، بهمان اندازه که به فردی رشک میورزد، خوب و پندار و گفتار و کردار نیک داشته باشد و بهمان میزان که او احترام دیگران را جلب کرده است، نسبت به خود وجهه و حرمتی کسب کند، اما چون دارای مختصات و مشخصات فردی مورد نظر نیست، رشکی تا آن حد در او بوجود میآید که تصمیم می‌گیرد «رشک انگیز» را از میان بردارد و یا اگر نتواند، او را بطریقی پلید و بدنام کند، و برای این منظور، از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کند. مبتلایان به رشک ورزی نسبت به «صادق» کم نبود. حتی در میان تزدیکانش از این قبیل فراوان بود. و گراف نمی‌گوییم: «نه اسمی از او میرند و نه سراغی از او میگرفتند». هر بار که اثری، چاپ

بقیه از صفحه قبل:

به حاجی آقا میگوید: «برای شما، شعر بیمعنی بلکه منصر است، و شاعر گذاشت... اما قضاوت شعر و شاعر بتو نیامده. شما و امثالتان موخر دات عجیبی هستید که میخورید و آرزو میزایید و میخوابید و بچه پس میاندازید، بعد هم فراموش می‌شوید. هزاران نسل بشر باید بیاید و بزود تایکی دو نفر برای تبرئه این قافله گمنام... بزندگی آنها معنی بدهد، و به آنها حق موجودیت بدهد. آنچه بشر جستجو میکند دزد و گردنگیز و کلاش نیست، چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد.»

اما حاجی آقا، همینکه در زیر عمل جراحی بیهوش میشود به چشم باطن می‌بیند که پسرها یاش با چند نفر در هشتی خانه او دور سفره‌ای تشسته‌اند و قمار بازی می‌کنند و پسرها یاش که باخته‌اند چک‌های کلان میکشند و می‌دهند، و یکی از آن جماعت همین آفای منادی الحق شاعر راستگوست.

میکرد با توطئه سکوت رو برو میشد. ولی او در این حال که برایش اندوه باز بود، از رو نمی‌رفت و با سماجت بکار می‌پرداخت، مطالعه میکرد و می‌نوشت.

صادق برای خودش حقی قائل بود، و اگر عده‌ای محدود، آنهم روی حساب، حق او را رعایت میکردند، و برخی ظاهراً، آنهم بنابر مصلحتی، حق را بجانب او می‌دادند؛ دشمنانش چنان در تخریب او کوشنا و زورمند بودند که با سیل ناسرا و نشر اکاذیب درباره «شیشه‌های اسپرم نامدار» و «تمایلات هم جنس بازی» و یا «عنین بودن» وی، خانه نوبنیاد حقشناسی نسبت به او را، از جما می‌کنند. با وجود این صادق که «بیدی نبود از آن بادها بلرzed»، بدون توجه به «پرت و پلا» گوئی مغرضان، همچون آبی که از سرچشمه روان میشود و بدون درنگ ابتدا ناهمواریهای بستر خویش را به آرامی و و نرمی اشغال میکند و سپس مسیر خود را میبیماید، در «گروه نویسنده‌گان سخن» به نثر آن مجله پرداخت و آثاری به ترتیب زمانی زیرنوشت و ترجمه کرد: «قصة کدو» از: لسکو (۱۳۲۳)، «اوراشیما» از: تاکاما تویوشی (۱۳۲۴)، «درباره خاموشی دریا» ترجمه: دکتر حسن شهید نورائی (۱۳۲۴) «فلکلور یا فرهنگ توده» (نمونه‌ها و دستور جمع آوری و تدوین آن) (۱۳۲۴)، «شغال و عرب» (۱۳۲۴)، «آمدن شاه بهرام و زجاوند» (۱۳۲۴)، «خط پهلوی والقبای صوتی» (۱۳۲۴)، «دبیوار» از: ژان پل سارتر (۱۳۲۴)، «بلبل سرگشته» (۱۳۲۵) و «هنرهای ساسانی در غرفه مدالها» (۱۳۲۵).

تأمیس «انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر سوری» راهی کوتاه و مناسب دیگر برای نشر آثار صادق شد، زیرا از این معبر بود که میشد زودتر عقاید و افکار وی از خلال نوشته‌ها، به زبانهای زنده جهان درآید. در کنار «بزرگ علمی» مدیر مجله «پیام نو»، نشریه انجمن، بکار پرداخت

و بتدریج مطالبی برای درج در آن نوشت : « بازرس » ، « رساله غفران ترجمه اکبر دانا سرشت » ، « چند نکته در باره ویس و رامین » ، « طلب آمرزش » ، « داش آکل » ، « فردا » ، « آجی خاتم » و « نقدی بر کتاب فرق الشیعه » .



در این ایام « افسانه آفینش » را با تجدید نظر درمتن آن ، پاکنویس کرد و برای دوست صمیمی اش « دکتر حسن شهید نورائی » که برای انجام مأموریت - های اقتصادی از طرف دولت شاهنشاهی بهار و پا اعزام شده بود ، فرستاد و دکتر نورائی آنرا به تعداد صد و پنج مجلد ، در چاپخانه « مژون نو - پاریس » بهزینه دکتر نورائی خود به چاپ رساند .

در اینجا لازم بیاد آوری است که : بروز هر نوع فکر ، حتی اندیشه جنایت و خیانت و نفی الوهیت در دل بشر جایز الخطا ، غیرممکن نیست ؛ « افسانه آفینش » و « البعثة الاسلامية في بلاد الافرنجيه » ، دو اثر سراپا انتقاد و ریشنخندگونه اند که می توان طرز تفکر و مشرب فلسفی صادق هدایت را از آنها برداشت کرد .

در آذرماه ۱۳۲۴ (ش ۲۵۰۴) بنا بدعوت « فرهنگستان علوم ازبکستان » با هیأتی به ریاست « دکتر علی اکبر سیاسی » برای شرکت در جشن بیست و پنجمین سال تأسیس دانشگاه تاشکند ، از طریق خراسان به آن دیار رهسپار شد . در « توس » بدیدن « آرامگاه خداوند سخن فردوسی » رفت و ساعتها در جوار آن و مزار « غزالی » بسربرد . در سفر ازبکستان ، او موفق بدیدن « زادگاه رودکی ، مهندس شعر فارسی » در شهر « پنجرودک » شد و از گور و موزه عصر رودکی و آثار او ، بازدید کرد . وقتی از این سیاحت تقریباً دو ماهه مراجعت کرد ، نه تنها درباره آن سخنی نگفت ، بلکه برخلاف رویه اش ،

که غالباً وقتی از سفری بر میگشت ، خاطره‌ای از آنچه دیده و یا شنیده بود می‌گفت و یا می‌نوشت ، در هیچ‌کجا ، سخنی از آن بر زبان نیاورد .

شاهنشاه با توجه قام و تمام به دشواریها و مشکلاتی که دامنگیر کشور شده بود ، با ایمانی آسمانی و نیروی تفکری شکرف به نجات ایران همت گماشته و برای غلبه بر معضلات ، مبارزه‌های پیکیر و بی‌امان را در جبهه‌های داخلی و خارجی آغاز کرده بود و برای حفظ استقلال و تجدید عظمت ایران تلاش و کوشش خود را از سوئی متوجه مبارزه با « امپریالیزم سرخ و سیاه » و ایادی آنها ، و از طرف ۵ یکر به یک سلسله اصلاحات در راه تأمین و رفاه مردم بنگار میبرد که طلیعه آن فقط برای روشن بینان قابل رویت بود .

صادق تازه‌از کشور شوراها برگشته بود که متوجه شد « حزب دمکرات » قوام السلطنه ، میخواهد با فرقه دمکرات آذربایجان و حزب توده و حزب ایران ، ائتلاف کند و در آذربایجان ، فرقه ، مشغول پیاده کردن طرح آموزش « زبان ترکی » در مدارس و پخش کتابهای درسی بلهجه آذربیست و رفقا تیشه برداشته و مشغول ویران کردن کلیه مقدسات ملی و میهنی هستند . گویا شنیدند که گهگاه زیر لب می‌گوید : « هدف ما چه بود ، در چه راهی قدم گذاشتم و حالا سردرگم ، مارا از چه راهی و به کجا میبرند !؟ . »

برای فروشاندن خشم خود به نوشتمن مقاله‌ای : « درباره ایران و زبان فارسی » پرداخت و بیش از پیش از هر چه « حزب » و مسائل سیاسی بود مشتمل و بیزار شد .

رشته کلام را بدست تاریخ می‌سپارم ، تا با توجه به اوضاع آن روزگار بتوانم مطلب خود را از آن دریچه بهتر بنمایانم :

« در تیرماه ۱۳۲۵ (۲۵۰۵ ش) اعتصاب عمومی کارگران نفت آبادان بدستور حزب توده و شورای متحده مرکزی صورت گرفت. بین عناصر حزب توده و افرادی بنام « حزب سعادت » که به تقلید از فرقه دمکرات آذربایجان ، دم از استقلال و خود مختاری خوزستان میزدند، نزاع وزدو خوردی شدید در گرفت که در ۲۳ تیر، بکشتناری هولناک مبدل شد و متعاقب آن وضع بحرانی شدیدی در خوزستان بوجود آمد. »

صادق جریانات روزرا ، آنچنانکه واقع بود ، میدید و حدس میزد که این رود به کدام آبگیر شیرین و یا بالاق منتهی میشود و چون از نظر جهان بینی ، افقی وسیع در پیش چشم داشت ، و ضمناً تشخیص داده بود که ریشه های فساد و نامردمی چنان پاگرفته است که با هیچ تیشه اصلاحی نمیشود آنها را قطع کرد و جناح تندر و افراطی چنان برهوار تسلیم آراء و باورهای دیکتاتور سرخ شده اند که « تعصب » آنان حزب را منفجر خواهد کرد ، کتابه گیری خود را از « هاداری رفقا » بگوش « کیا بیاها »ی حزب رساند و به آنها تفهم کرد که : « نویسنده و روشنفکری که در تحول جامعه و از میان بردن تضاد آراء آزادی طلبی هم مسلکان خود ، مؤثر نباشد ، بودن و نبودنش یکسانست » و او نمی تواند متحمل چنین « بی تفاوتشی » و پی آمده ای آن باشد ، بنابراین خود را از معركه بیرون میکشد تا جانی برای دیگران ، باز شود. »

خودداری صادق از همکاریهای قلمی ، عوامل « جناح تندر و رابرانگیخت تا بهتر تنبیه شده اورا تحت تأثیر قرار داده و به او تلقین کنند که « زمان محو طبقات اجتماعی » فرا رسیده و آنکه دیگر نمانده است که « انقلاب مقدر »

وقوع پیدا کند . ضمانته برای تقویت روحیه او از جانب « زان ریشار بلوک »^۱ نویسنده فرانسوی ، صاحب تأثیراتی از قبیل : « شب کرد - ۱۹۲۵ » ، « آخرین امپراتور - ۱۹۲۶ » و « ادبیات انقلابی توده‌ای ۱۹۴۴ » ، که از سال ۱۹۴۲ نویسنده و گوینده مطالب و اطلاعات و اخبار فرانسوی « رادیو مسکو » شده بود ، برای صادق پیامی آوردند که در آن گفته شده بود :

« ... میشونم از نوشتن بیزار شده است و
از جامعه فرار میکند . من اورا نمی‌شناسم ، اما حیف
است چرا غی بدم روشنی خاموش شود . دنیا رو -
به تحول عظیمی میرود . ما تازه در آغاز کارهستیم ...
اگر نویسنده‌گانی مانند هدایت قلم را کنار بگذارند
و حالا که اول مبارزه است عقب نشینی کنند وظيفة
خود را نسبت به جامعه انجام نداده‌اند و مثل این است
که از زندگی استغفا کنند تا جای آنها را بی‌هنر ان
بگیرند . به او از قول من بگوئید که عقب نشینی شما
عمل مردانه‌ای نیست ، دنیا بشمَا احتیاج دارد . »

چون صادق زمانه را آبستن حوادثی خون‌آلود میدید . بخصوص که روحیه بعضی از « رفقای قدیم - و - دشمنان جدید » را خوب می‌شناخت و میدانست « اینان برای نیل به اهداف خود از هیچ اقدامی ولو خونبار و گردن نیستند » و اگر « سر در للاک‌کشیده‌اند » و هیجانی ندارند « در آرامشی پیش از توفان » بزخو ، کرده‌اند ، تمارض کرد و پیام داد : « چون از نظر روحی در حالی نیstem که بتوانم با شماها باشم ... و از حضور در مجمع آنان امتناع ورزید و در صدد برآمد اگر می‌خواهد ساعتی از تنها‌ی فرار کند ، در گوش‌های

دنج ، با: منوچهر گلبادی ، فرزانه ، گوهرین ، مصطفوی ، دکتر فردید ،
یزدانپیش قهرمان ، اکبر مشکین ، مهرداد بهار ، ابوالقاسم انجوی ،
مقدم ، هشت روای و داربوش ، به « وقت کشی » بپردازد .

« قوام » که در صدر اعظمی ، مردم نیرومند
و کاربر و در مسائل سیاسی تیزهوش و به اصطلاح
« دیپلمات کارکشته » ای بود و برای اجرای سیاست
خود به « مظفر فیروز » کار چرخان متند و بند و
بست چی زرنگ ، نیاز داشت ، و به پیشنهاد او
« سرلشکر فیروز » را برای « وزارت راه » و « محمد
ولی میرزا - فرماننفرمانیان » را جهت اداره « وزارت
کار و تبلیغات » پذیرفته بود ، وقتی مطلع شد که
مظفر فیروز نقشه‌ای بر ضد مصالح کشور کشیده و در
صد ای است با « مانوری » ، « سرلشکر دزم آرا » ، شوهر
خواهر « هدایت » (آنورالملوک خانم) را برای
« ریاست ستاد ارتش » به او بقبولاند ، و متوجه شد
که « فیروز » با این اعمال و آوردن کلیه خانواده خود
به مرکز حکومت ، مقاصدی شوم در سرمه پروراند ،
و در همین هنگام « میهن پرستان و شاهد وستان » نیز
« طرح انقلاب سرخ » او را که با « پیشه وری » و
« رضاروستا » و « ایرج اسکندری » ساخته و پرداخته
و قرار بود در روزی معین در شهرستانهای شمالی
کلیه وسایل مخابر اتی و پلها و مراکز نظامی ، قطع
و منفجر شود ، و « انقلاب سرخ » بوقوع پیوندد ،

با نقشه‌ای ماهرانه کشف و خنثی کرده‌اند ، با آنکه « مظفر فیروز » باید تحت پیگرد قرار میگرفت، چون « قوام » اورا برای پیشبرد مقاصدش لازم داشت ، به بهانه ترمیم کایenne واخراج وزیران توده‌ای، وی را از معاونت نخست وزیری برداشت و در « وزارت اقتصاد » گماشت و چون روزنامه‌های مخالف ، خواستار تعقیب فیروز شدند، اورا به « سفارت کبرای ایران در مسکو » منصوب کرد تا از انتظار دور و اعمالش از خاطره‌ها زدوده شود.

تشویق و ترغیب و دلگرم کردن یک نویسنده، یافرق نمی‌کند، هر هنرمند؛ تقدير و ایجاد خوشدلی و اميد در روحیه او تأثیر دارد ، زیرا هر « آرتیست » به فرمان غرورش ، مایل است با تمام جلال و افتخار و شکوه انسانی و شرف زندگی کند . یک نویسنده خاموش یا یک هنرمند بی تحرک ، به اقتضای موقع ، یا در نتیجه وسوسه یا تزربق روانی دلخوشکنکی که دوست دارد ، باز به هیجان می‌آید و برای رسیدن به ایده‌آل و آرزوهایش ، تلاش میکند . برای صادق انگیزه‌ای دیگر فراهم شد و آن تشکیل « نخستین کنگره نویسنده‌گان ایران » (۱۳۲۵) بود . این کنگره ، بر حسب ابتکار هیأت مدیره انجمن روابط فرهنگی ایران و « ا . ج . ش . س . » و بهمت کمیسیون ادبی انجمن ترتیب یافت . هفتاد و هشت تن از برگزیده شاعران و نویسنده‌گان ایران ، از آن جمله: « ملک‌الشعرای بهار » (وزیر فرهنگ وقت نیز بود) ، « علی‌اصغر حکمت » ، « دکتر پرویز نائل خانلری » ، « سعید نقیسی » ، « نیما یوشیج » ، « علی‌اکبر دهدزا » ، « دکتر جرجانی » ، « صادق چوبک » ، « بزرگ علوی » ، « احسان طبری » ، « سید عبدالحسین نوشین » و « صادق هدایت » در کنگره شرکت جستند و کنگره از روز سه شنبه چهارم تیرماه تا پایان روز سه شنبه بازدهم

همان ماه عصرها جریان داشت. البته در نخستین روز و افتتاح کنگره «نخست وزیر»، «وزیر فرهنگ»، «معاون نخست وزیر (مظفر فیروز)» و «سفیر کبیر شوروی (ساد چپکف)» و «گالیشیان» (نماینده انجمن روابط فرهنگی اتحاد جماهیر شوروی با کشورهای خارجی) (وکس)، در این مجمع بزرگ ادبی حضور یافتند و لطف و افتخاری خاص به آن بخشیدند.

در هنگام افتتاح، پس از نطق «مستشارالدوله - صادق» رئیس هیأت مدیره انجمن، برای تشکیل هیأت رئیسه، افراد زیر پیشنهاد شد که مورد قبول همگان واقع گردید: آقایان: بهار - حکمت - دهخدا - دکتر شابگان - بدیع الزمان فروزانفر - هدایت - کریم کشاورز - میلانی و خانم محصصی - ملک الشعراي بهار پس از تبریک گفتن «به مجلس بزرگ و پر از روح»، کلیاتی درباره شعر و ادب گفت و سرانجام چنین نتیجه گرفت:

«ما امروز در سر دوراهی تاریخ خود قرار
داریم، راهی بسوی کهنگی و توقف و راهی بطرف
تازگی و حرکت، هرگوینده و نویسنده که مردم را
بسوی آینده و جنبش و حیات هدایت نماید و صنعت
او حقیقی تر و غم خوارانه تر باشد کالای او در بازار
آتیه رایج تر و مرغوب تر خواهد بود.»

و سپس «گالیشیان» به شاعران و نویسندهان ایرانی که در کنگره شرکت کرده بودند، صمیمانه تهنیت گفت و در پایان سخن با این جملات:

«پاینده و برومندباد ادبیات ایران. برومندباد
روابط فرهنگی بین ملل شوروی و ملت ایران،
روابطی که ضامن دوستی خلل ناپذیر ما میباشد.»
نطق کوتاه خود را تمام کرد. و بعد «علی اصغر حکمت» (استاد

دانشگاه) ، درباره تاریخچه شعر فارسی در عصر ما سخنرانی نمود و از آنجلمه چنین گفت :

« . . . تغییر اوضاع سیاسی در ممالک جهان و همچنین تجدید فاگهانی رژیم حکومت ایران از فردی با جتماعی زبانها را باز و قلمها را آزاد و موافع را از میان برداشت . بحث در افکار عقاید اشتراکی، توجه به حال اقتصادی طبقه کارگر ، سعی در بهبود زندگانی رنجبران و کشاورزان ، توجه به فساد حکومت ، و اهتمام در بهبود اوضاع اجتماعی و سیاسی - همه مطالبی است که در این دوره در افکار اجتماع پدیدآمده است . »

در روزهای بعد، « احسان طبری » ، « دکتر خانلری » و « عبدالحسین نوشین » و عده‌ای از شاعران به نوبت درباره « نظم » و « نثر » سخن گفتند و پاره‌ای از آثار خود را بسمح حاضران در جلسات رسانیدند . چون برای نتیجه گیری ، نیاز به نقل بعض مطالب سخنرانان دارم ، به اختصار و بدون آنکه در جملات آنان تغییری بدهم ، قسم‌تهائی را در زیر می‌آورم : « احسان طبری » گفت :

« زبان شاعر مبین اوضاع محیط است نه کلید در گنجینه غیب . . . نخستین تحولی که باید انجام بگیرد آن است که شاعر خود را از قیود زیادی که جمود شکل و مضمون و تعبیر بر او تحمیل کرده است بنحو عاقلانه‌ای رها کند . »

« دکتر خانلری » درباره شعر گفت :

« برای ایجاد تنوع و تازگی در شعر هیچ راهی

جز این نیست که دائرة معانی را وسعت بدهیم یعنی
بس راغ حلالات و عواطف شخصی تر و خصوصی تر برویم
و برای بیان آنها صور ذهنی تازه و مناسب جستجو
کنیم . این حالات و معانی تازه را در زندگی باید
جست . تا وقتیکه شاعر مایه آثار خود را از دواوین
شعرای سلف اقتباس میکند از او توقع نباید داشت
که مطلب تازه‌ای بگوید و اثری بدیع بوجوه
بیاورد . »

و درباره « نثر فارسی » (روزشنبه هشتم تیرماه ۲۵) پس از ذکر مطالبی
در باره تحولاتیکه در ادبیات ، خاصه نثر فارسی در طی یک قرن اخیر حاصل
شده ، سخن را از آثار دوره قاجاریه و انقلاب مشروطه و « اسلوب سفرنامه‌ها » ،
« روزنامه نویسی » ، « مجلات » ، « ترجمه » و « رمان نویسی » به « داستان
کوتاه » رسانید و بعد از بیادآوری این نکته که « جمالزاده » در این شیوه استادی
نشان میدهد ، چنین گفت :

« اما در نوشتن داستانهای کوتاه بزرگترین
استاد ادبیات معاصر صادق هدایت است . وسعت و
تنوع آثار هدایت در ادبیات اخیر ما نظیر ندارد .
این نویسنده تا کنون بیست و شش کتاب انتشار داده
که از آن جمله چهار کتاب هریک شامل چند داستان
کوتاه است . پنج کتاب هریک داستان واحدی است .
دو کتاب هجو و شوخی ، دو نمایشنامه ، یک سفرنامه ،
به عنوان : « اصفهان نصف جهان » ، دو کتاب در تدوین
فلکلور ایران و پنج ترجمه از متون پهلوی از جمله
آثار اوست . »

و در ادامه سخن اظهار کرد :

« هدایت در انشاء پیرو همان مکتبی است که
جمالزاده خود را علمدار آن معرفی کرد . در آثار
وسیع خود این شیوه را به استادی تمام پیش گرفته و
زبان شیرین فارسی را چنانکه جمالزاده پیش بینی
میکرد وسعت و غنا و تنوعی بخشیده است که هرگز
نظیر نداشته است . »

در این ایام سراسر شور و هیجان و استمالت بود که « حسین کاظمی »
نقاش چیره دست ، پرتره‌ای رنگی از صادق کشید که در اندک مدتی کپیه‌هایی
از آن در دسترس دوستدارانش قرار گرفت . وبعد آشماهیکه « مؤید عهد » نقاش
از سیما وی رسم کرد ، نماد تصویری او شد .

از میان انبوه خاطرات این زمان زندگی او ، یکی را که خالی از
ارتباط با کنه مطالب زندگینامه وی نیست ، در اینجا می‌آورم :
روزی باعده‌ای از دوستان که در جمع مدعوین دیگر ، در سینما « پارک »
واقع در کوچه جنب مسجد خیابان « اسلام بول » (این نام را همواره چنین
می‌نوشت) ، برای دیدن فیلم « نبرد استالینگراد » حضور به مرسانیده بود ،
پس از پایان سئانس ، هنگامیکه از تالار نمایش خارج شدند ، در راه رفته در انتهای
درست سمت راست به هشتی مدخلی که دری قدیمی ورنگ و رو رفته در انتهای
آن بچشم میخورد رسیدند . صادق در برابر آن ، مکث کرد و به « دکتر جرجانی »
که در کنارش بود گفت : « هیچ میدونی ، پشت این در ، زیر گنبد این چهارتاقی
که دری هم به خیابان اسلام بول دارد ، چه کسانی فارغ از : « حسد » ، « حرص » ،
« شهوت » و « جنگ » و کشمکش : « مال من ، مال خودم ، مال توهم مال
خودم ! » ، در صلح و صفا ، آرام خواهد بود ؟ ». جرجانی با تعجب پرسید :
« مگه اینجا مقبره است ؟ ». صادق گفت : « آرامگاه خانوادگی « هدایتها .. »



اگر اشتباہ نکنم: « رضا قلیخان » ، « مخبر الدوّله اول » ، « نیرالملک اول » ،
« زن مخبر الدوّله اول » ، « صنیع الدوّله » ، « مخبر الدوّله دوم » ، « سلیمان -



علی قلخان هدایت، مخبرالدوله- وزیرعلوم ۱۲۵۵ خورشیدی

خان » و « مریم خانم
مخبرالملک » ، همه شون
از این سرسران به « مقام
رحمتاللهی » رسیدند ».
و وقتی برآه افتادند ،
بفهمی نفهمی گفت : « ...
ولی خیلی وقه که دیگه
نمی‌گذارن جسدزاده رود
ماهارو تو این ملک
خانوادگی چال کنند ». -
عواطف آسیب -

پذیر ، خیلی زود جا بجا
میشوند ، اگر این خاصیت

را دو روی سکه‌ای به
حساب بیاوریم ، و روی
اول را « عاطفه » و روی
دوم را « غریزه » تصور
کنیم ، بارها اتفاق افتاده
است که « نوع دوستی »
تبديل به « نفرت » و
« انسانیت » مبدل به « ضد
مردمی » شده است و
بالعکس .



جعفرقلیخان هدایت، نیرالملک- وزیرعلوم ۱۲۷۵ خورشیدی



مهدیقلیخان هدایت، مخبر السلطنه و وزیر علوم ۱۲۸۶ خورشیدی

« برتولد برشت »^۱
قطعه‌ای دارد بنام : « در
ستایش آموزش » که
صادق آنرا بسیار دوست
داشت . هر وقت رفقا
روحیه اورا درحال تغییر
و تطور می‌دیدند ، بزمی
می‌آراستند و ضمن
لودگی ، به مصدق :
« بدر می‌گوییم ، دیوار
تو گوش کن » سر حقه
سخن را باز می‌کردند و
با « دکلامه »ی آثاری از

این قبیل ، اورا (به اصطلاح خودش) « قلقلک » میدادند تا سر شوق و ذوق
سیاید و چیزی بنویسد .

قلاب تدبیر و سیاست مزورانه رفقا ، « شاهمه‌هی ادب » را بدام
انداخت . حقایق ملال انگیز و توطئه و کردار نامردمی همزمان و کوتاه بینی
« دشمنان جامعه سرمایه داری » فراموش شد و احلام و رویاهای بی‌رنگ
شدۀ « هدف » در ذهنش با خوشی فراوانیکه از شنیدن جملات و عبارات
سعخرانان‌کنگره ، که گوئی نظریاتیکه درباره « زبان شاعر » و « صور ذهنی
تازه » و « معانی بدیع » اداکردند؛ از مغز و جان او برخاسته و بربان آنان
جاری شده بود ؛ در تمام وجودش احساس کرد ، نیروگرفته و پررنگ شدند
و گویی غرورش از واژه « استاد » و جمله « کارهایش تا امروز نظیر نداشته



مرتضی قلیخان هدایت، صنیع الدوّله، وزیر علوم در سال ۱۲۸۶ خورشیدی

است » سرشار شد : و شاید در دل به خود گفت : « تو پیش از آنها ، خیلی چیزها و خیلی حرفها میدونستی ، وحالاهم خیلی بهترشوبلدی که بنویسی . . . دست بکار شو و حرفها تو بزن . . یکی دو تاهم که از لابلای مطالب ، « جیغ بنفس » (!) تورو بشوند و چیزهایی از آن سردریباورند و شیرفهم بشن ، خودش خدمته ! » و بجوش آمد و با آنکه نمی خواست دهن بگشاید و حرفی ناباب بزند برای ادامه نظریات و فلسفه‌ای که از زندگی برمحور « اتحاد » و « تخرب » بدست آورده بود « داستان فردا » را نوشت .

پیش از آنکه سخنی درباره « داستان فردا » (رئالیسم سوسیالیستی) بگوییم ، در اینجا ناچار از ذکر مطلبی در تأیید گفته بالا هستم که شاید پس از خواندن آن ، تصور کنید که حکمی کلی درباره « دمدمی » بودن صادق

صادر کرده ام و یا برای تبرئه وی حرفی بگزاف یابی ربط آورده ام، اما از شما می پرسم : « آیا همه مردم در کمال عقل و منطق زندگی می کنند ؟ » البته در همه چیز استشنا هست ، ولی بمصدقاق : « النادر كل المعدوم » ، شما یک انسان متعادل بهمن نشان بدھید تامن همه آرا و عقایدتان را بپذیرم . هر کسی « تیکی » (با پژوهش فراوان ، جز این واژه چیزی به ذهنم نرسید) دارد ، منتها این « تیک » شدت وضعف دارد ، از مصلحان بزرگ گرفته تا صادق و هر نابغه و فرد عادی . شاید « هدایت علی خان » ساخته « سید محمد علی جمالزاده » در « دارالمجانین » (سال ۱۳۱۹ - ۲۴۹۹ شاهنشاهی) و تذکرة « مولانا هادی صداقت » نوشته « ابوالقاسم پرتو اعظم » در : « قاطی پاطی » (۱۳۲۵ - ۲۵۰۵ شاهنشاهی) ، در این مورد گواهی صادق و نمادی راستین از یک برداشت باشد !

اما درباره « داستان فردا » ، مایلیم قسمتی کوتاه از آنرا در اینجا نقل کنم و ارتباط مفهوم آنرا با اوضاع زمان که قبل از برای شما تصویر کردم به خودتان واگذار کنم :

« دو حروف چیزین چاپخانه : « مهدی زاغی » و « غلام » به شیوه « اوکریتیک » قهرمان داستانند . « مهدی زاغی » چنین با خود حرف می زند : هان ، یادم نبود ، غلام را بر دند تو اتحادیه خودشان . برای این بود که امشب نیامد کبابی « حق دوست ». پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت می کرد ، غلام کونه آرنجش زد و گفت : « ولش ، این کله اش گچه » ، بهتره که عباس با اون دندونهای گرازش حرف نزنه اون هرچی بمن بگه ، من وارونه اش می کنم . با اون دندونهای گراز و چشم چپش نمی تونه منو تو دو بکشه . اگر راست می گه بره سوزاکش را چاق بکنه . اون رفته تو حزب تا قیافه اش را ندیده بگیرند . غلام راست می گفت که من درست مقصودشان را نمی فهمم . شاید اینهم یک جور سرگرمیه . . . اما چرا از روز اول چشم چب اصغر بمن

افتاده ؟ بیخودی ایراد میگیره . بلکه یوسف خبر چینی کرده . منکه یادم نمیاد پشت سرش چیزی گفته باشم . من اینهمه چاپخانه دیدم هیچکدام انقدر بلبشو و شلوغ نبود - بلد نیستند اداره کنند . آخر آدم پامال میشه روز جشن اتحادیه بوده ، میخواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند من همه دوست و آشناهام را تو یک خواب آشته شناختم . مثل اینکه آدم ساعتهای دراز از بیابان خشک بی آب و علف می گذره به امید اینکه یک نفر دنبالش . اما همینکه برミگرده که دست اون را بگیره می بینه که کسی نبود - بعد میلغزه و توی چالهای که تا اونوقت ندیده بود میافته .

« غلام » با خود میگوید : زاغی اصلاً آدم هوسباز دمدمی بود : کار زود زیر دلش میزد . اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه ؟ اما به حزب و اینجور چیزها گوشش بدھکار نبود . چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد ؟ اونروز سرناهار با عباس حرفشان شد . زاغی میگفت : « شاخت را از ما بکش ، من نمیخواهم شکار بشم - یک شیکم که بیشتر ندارم . عباس جواب داد : همین حرفا است که کار ما را عقب انداخته . تماما باهم متحد نباشیم حال و روزمان همین است . راه راست یکی است ، هزارتا که نمیشه . پس کارگرها همه جای دنیا از من و تو احمدترند ؟ . »

کارهای ادبی صادق ، در نقطه اوج دوران طلائی با درخششی چشمگیر به کمال شکوه اشتهار و افتخار نزدیک می شد که به بیماری « دیاره »ی سابقه دار ناشی از عکس العمل پرهیزار « نارکوتیک » دچار گردید و بنناچار در بیمارستان شوروی بستری و از اینرو فعالیت های وی متوقف شد . در نامه ای مربوط به این ایام وضع و حال خود را چنین توصیف میکند : « ... نمی دانم چرا آنقدر خسته شده ام همه چیز مرا از جا در می کند . عاقبت خوبی ندارد برای هیچ جور کاری دل و دماغ ندارم این هم یک جورش است . » و برای مدتی ، چنان شد که ، آموختن زبان روسی را هم بکنار گذاشت و حتی بنامه های

دoustani چون: « باقر عاملی » از مشهد و : « فریدون توللی » مقیم شیراز که بسیار طرف توجهش بودند پاسخ نداد و به اجبار قطع مکاتبه کرد^۱ . در همین ایام روزی « شاهین - سوکیسیان » که برای عیادت وی رفته بود ازا او اجازه خواست تادستان: « سامپینگه » را در شماره هفتگی: « ژورنال دو تهران » که بنام : « Samedi » منتشر میشد ، به طبع برساند . صادق با وسواسی که در نشر آثارش داشت بابی حوصله‌گی پذیرفت ولی پس از بهبود ، هنگامیکه متوجه شد ، قسمتهایی از متن آن نوول سانسور شده ، پشیمان گردید و برای نشر : « Lunatique » کالیه پیشنهادهای مادی را هم رد کرد .

« جمعیت ایرانی هواداران صلح » که در حقیقت شعبه‌ای از « جمعیت جهانی هواداران صلح » بود ، مردم بیطرف را در صفت خود جمع میکرد (البته منعکس کننده تمایلات چیها بود) تا درباره مسائلی از قبیل : « منع سلاح اتمی » ، « بستن پیمان صلح بین پنج کشور بزرگ » ، « خلع تسليحات » و « منحل شدن اتحادیه‌های نظامی کشورهای غربی » گفت و شنود کرده و سرانجام نظر خود را در قطعنامه‌ای منتشر سازند . تا وقتیکه تودهایها خود را همه‌کاره « جمعیت صلح طلب » نکرده بودند ، افرادی مانند: « دکتر شایگان » و « حائزی زاده » عضویت هیأت مدیره آنرا داشتند ، ولی همینکه در آن جمع علنا شعارهای ضد ملی داده شد ، آنها و صادق هم کنار رفتد . در این ایام « ژولیو کوری » با تلگرام از صادق دعوت کرد تا در نخستین « کنگره جهانی هواداران صلح » که در « پاریس » تشکیل میشد شرکت کند . صادق

۱- « باقر عاملی » (فرزند دکتر شیخ حسن عاملی) نویسنده داستانهای کوتاه : « بالاتر از سیاهی » ، « شب بغداد » ، « میلیونر گرسنه » ، « پروشات » ، « نه این ، نه آن » و بسیاری آثار اجتماعی دیگر - از دوستداران و پیروان هدایت بود که بسال ۱۳۳۵ چشم از جهان فروبست . « فریدون توللی »، شاعر نامدار همروزگار ما ، مؤلف « التفاصیل » و « رها » و آثاری که شهره آفاق است ، نیازی به معرفی ندارد .

در پاسخ وی این پیام را فرستاد :

«امپریالیستها کشور مارابه زندانی بزرگ‌گشایی
ساخته‌اند . سخن گفتن و درست اندیشیدن جرم است
من نظر شما را در دفاع از صلح می‌ستایم .

در اینجا با نگاهی به مقدمه مقاله « طبری » در : « مجله مردم » که در این
عصر بچاپ رسیده ، مراتب احترام و ارادت رفقا را نسبت به صادق درمی‌باشیم :

« در این مقاله مختصر بهیچوجه قصد آن در
میان نیست که درباره زندگی و آثار صادق هدایت ،
بزرگترین نویسنده معاصر ایران ، بررسی فنی و دقیقی
بعمل آید . بلکه تنها قصد نگارنده ، مطالعه اجمالی
و سریعی درباره شخصیت و افکار هدایت و تعیین مقام
او در حیات ادبی و اجتماعی امروزی است .

با اینکه در این پنجمین اخیر (که مردم کشور
مانسبت بزمان حکومت گذشته آزادی بیشتری بدست
آورده بودند) کم و بیش در جراید و مجلات و
برنامه‌های رادیو و محافل ادبی ، راجع باین موضوع
اظهار نظرهای شده و برای معرفی هنرمندی که مدتی
مدید گمنام مانده بود کوششهایی بعمل آمده ولی باز
این مقدار کافی نبوده است و لازم است که در راه
شناساندن مقام واقعی صادق هدایت بجامعة ایرانی
قدم‌های تازه‌ای برد اشتهشود . مجله مردم که می‌خواهد
شخصیت‌های برجسته علمی و ادبی و هنری معاصر
ایران را یکی پس از دیگری بشناساند موظف است
بنوبه خود در این راه گامی بردارد و قضاوت خود را

که در واقع نه قضاوت یکفرد ، بلکه قضاوت جمیعتی

است بیان نماید

مجدداً به سیر در تاریخ می پردازیم :

« فشار حزب توده و شورای متحده موکری از

یک طرف و فرقه دموکرات آذربایجان از طرف دیگر

بر دولت مرگزی دائماً شدیدتر میشد : چهار سازمان ،

فرقه دموکرات آذربایجان، حزب توده، حزب ایران

و فرقه دموکرات کردستان اتحادیه ای بنام « جبهه

مؤتلف احزاب آزادیخواه » تشکیل دادند و بفشار

بر دولت افزودند. در ماه امرداد ۱۳۲۵ دولت ترمیم

شد و سه وزیر از حزب توده و یک وزیر از حزب ایران

وارد کایینه شدند. وزیران توده‌ای، وزارتخاره‌های

فرهنگ ، بهداری و پیشنهاد و هنر را قبضه کردند و عناصر

مخالف زیادی را بنام « افراد فاسد » از خدمت دولت

اخراج نمودند. حزب توده و سازمانهای وابسته با آن

در تمام نقاط ایران با پشت گرمی وزیران توده‌ای

بر تحری و جسارت خود افزودند. وضع کشور نه تنها

آرام نیافت بلکه بر زد و خوردها و کشت و کشتارها

و اعتصابات بمراقب افزوده گردید.

این اوضاع واحوال همه مردم وطنپرست را

نگران کرده بود. آزادی و استقلال و تمامیت ارضی

ایران شدیداً تهدید میشد. لازم بود سیاست دولت

مرگزی که تاکنون با « جهان وطنان » بمدارا رفتار

مینمود، بنحو قاطعی عوض شود.

شاهنشاه را هنمایی دولت و ارتش را در سیاست

قاطعی که باید در برابر ماجراجویان و تجزیه طلبان پیش گرفته شود، مستقیماً به عهده گرفتند. دولت دوباره توهیم شد، وزیران توده‌ای از کابینه اخراج گردیدند. مقدمات انتخابات دوره پانزدهم قانونگذاری فراهم شد و لازم بود ارتش شاهنشاهی در همه جای کشور امنیت و تسلط مرکزی را برقرار نماید. وقتی مسئله اعزام ارتش با آذربایجان مطرح گردید، حکومت قلابی دموکرات آذربایجان شدیداً بدست و پا افتاد و با رجخوانی و دشنام گویی، علیه این تصمیم اعتراض نمود و آنرا مخالف با « حل مسالمت آمیز مسئله آذربایجان » دانست. روزنامه‌های توده‌ای نیز در تهران شروع بحمله کردند. اما در برابر همه این دشنامها و رجخوانیها تصمیم دولت و ملت و ارتش تحت راهنمائی شاهنشاه ایران تزلزل ناپذیر بود. ارتش شاهنشاهی برای نجات آذربایجان آماده میشد و افسران و سربازان میهن دوست دست کمک بسوی برادران آذربایجانی خود دراز میکردند. سرانجام روز موعود رسید. ارتش ایران بسوی آذربایجان حرکت کرد. همه رجخوانی‌ها توخالی از آب درآمد. ثابت شد که حکومت فرقه دموکرات آذربایجان از قلابی‌ترین حکومت‌های تاریخ نیز قلابی‌تر بوده و کوچکترین نفوذی در مردم نداشته است. سران دمکرات جز فرار بآنطرف مرزها به هیچ

فکری نبودند . آنان همه اموال غارقی را با نهایت سرعت و چالاکی از موز گذراندند و از خاک ایران فرار کردند .

جریان واقعه آذربایجان که یکی از سخت‌ترین حوادث کشور ما بود و عاقبت منجر به پیروزی حکومت قانونی ایران گردید، در عین حال میتوانست درس عبری برای آن سیاستهایی باشد که تصور میکردند با صدور انقلاب و ایجاد فرقه خلق الساعه بدست عده‌ای که از تاریخ و درسهای آن چیزی نمی‌فهمیدند ، قادر خواهد بود پیروزی ثابت شده ای در ایران بنفع سیاست « انقلاب جهانی » بدست آورد .

شکست دمکراتهای آذربایجان و متعاقب آن شکست دموکراتهای کردستان و عشاير بارزانی در عین حال شکست بزرگ سازمان حزب توده بود . شکست دموکراتهای آذربایجان و دروغ در آمدن همه ادعاهای و لاف و گزافهای حزب توده به اندازه‌ای رهبران حزب مزبور را بہت زده و شرمگین ساخت که آنها مجبور شدند با اینکه هیچ مقامی از انتشار روزنامه‌ها و نشرات آنان جلوگیری نمی‌کرد برای مدتی روزنامه‌های خود را تعطیل کنند زیرا در غیر این صورت آنان جز درج اخباری پوچ و توخالی چیزی نداشتند به ملت ایران بگویند . عده‌ای زیاد از اعضاء حزب توده که علنآ دروغ

بودن کلیه ادعاهای رهبران خود را ملاحظه نمودند
از صفو حزب خارج شد و بسیاری دیگر پرچم انتقاد
شدید را بروضد رهبران کوتاه نظر حزب بلند ساختند.
کمیته مرکزی مجبور شد استعفا کند و کار را بیک
هیئت هفت نفری بنام « هیئت اجرائیه موقت »
بسپارد . هیئت اجرائیه موقت ، از انتشار روزنامه
« رهبر » ارگان ، کمیته مرکزی سابق خودداری نمود
وروزنامه « مردم » را ارگان خود قرارداد و در نخستین
شماره‌ای که پس از جریان شکست دموکراتهای
آذربایجان انتشار داد ، ضمن اعلامیه‌ای مجبور گردید
به بسیاری از خطاهای گذشته حزب اعتراف نموده و
خطه‌شی سیاسی و فعلیت عملی کمیته مرکزی را
شدیداً مورد انتقاد قرار دهد . بعداً ثابت گردید که
صدور این اعلامیه فقط در اثر فشار افکار عمومی
اعضاء حزب بود و گرنه اکثریت افراد هیئت اجرائیه
موقت بدان اعتقادی نداشتند و بتدریج در ضمن
مقالات و اعلامیه‌های دیگر مطالب آنرا پس گرفتند.
واضح است در اثر شکست سیاسی و تشكیلاتی
شدیدی که حزب توده خورده بود حیثیت آن کاملاً
متزلزل گردید و سازمان آن بسیار کوچک شد و آنها
که مانده بودند جهت تعیین علل شکست و برای
تجدد سازمان ورفع بحران حزبی بایکدیگر بکشاگش
مشغول بودند .

در مجلس پانزدهم دسته‌های مخالف و موافق

دولت که هر دو نیرومند بودند بوجود آمد ، ولی
با اینحال مجلس پانزدهم وقتی مواجه با طرح شرکت
مختلط نفت ایران و سوری برای استخراج نفت
شمال ایران گردید در برابر آن نظر واحد و متفقی
پیش گرفت . مجلس قرارداد موجود بین نخست وزیر ایران و سفیر اتحاد شوروی را مخالف با نظر
قبلی مجلس مبنی بر لزوم امتناع از دادن امتیاز نفت
به کشورهای خارجی دانست و بدینجهت آنرا کان لم-
یکن اعلام داشت .

رد قرارداد نفت شمال از طرف مجلس ایران
بمنزله نقطه ختم تحریمات سیاسی فروردین ۱۳۲۵
بدولت ایران بود و متعاقب آن حزب توده از لحاظ
داخلی با بحرانهای بیشتری روبرو گردید .

انتقاد کنندگان داخل حزب توده ، گروه
متشكلی تشکیل دادند و اعلام داشتند که مسئولین
گذشته حزب یعنی عناصر تندرو، فاسد و بی اطلاع که
کورکورانه از سیاست بیگانه تبعیت نموده و بدون در
نظرداشتن منافع ملت ایران و روحیه هم میهنان خود
دیوانه وار بعملیاتی در سیاست داخلی و خارجی حزب
دست زده و به رجائه بازی و غارت اموال حزب
پرداخته اند باید از کار بر کنار شوند . این گروه موفق
شدند پشتیبانی عده بسیاری از عناصر روشنفکر حزب
را بدست آورده و در جلسات بحث و انتقاد داخلی
حزب تسلط مطلق را برای خود تأمین نمایند . اما

عناصر حزب توده نیز با نهایت لجاجت بمقام خود
چسبیده و باجرأت و جسارتی زیاد میخواستند همه
عملیات گذشته حزب و جریان آذریجان را صحیح و
معقول جلوه‌گر سازند. آنها انتقاد کنندگان را بیاد
تهمت و دشنام گرفتند. آنان را عناصر « ضد شوروی »
و « خرد بورژوا » نامیدند و گاهی پارا از اینهم
فراتر نهاده و بدآنان نسبت « عامل امپریالیسم » دادند.
وقتی انتقاد کنندگان ملاحظه نمودند که نمیتوانند
در برابر « جناح تندرو » مقاومت نمایند دسته‌جمعی
از حزب کناره گرفتند و حادثه انشعاب که در تاریخ
حزب توده معروف است بوجود آمد.

این انشعاب در آذرماه ۱۳۲۶ (۲۵۰۶)
شاهنشاهی) با شرکت عده‌ای از قبیل : جلال آل-
احمد ، ابراهیم گلستان ، انور خامه‌ای و جواهری
به رهبری : « خلیل ملکی » بر ضد پیروان سیاست
استالینی صورت گرفت و چون انشعاب کنندگان حاضر
نشدند کورکورانه از آنها تبعیت کنند و سنوشت خود
را بدلست فعالین « جناح تندرو » بسپارند، مورد انتقاد
شدید مطبوعات حزبی و حتی سخنپر اکنان ماوراء-
مرزها قرار گرفتند و چون دیدند مبارزه قلمی
« تندروان » مبدل به انتقام‌جویی شده است ، برای
جلوگیری از هرگونه تصادم خوبین ، از « عضویت
در « احزاب » احتراز و سکوت اختیار کردند .
برای ارائه اوضاع مغشوش حزب و حزبی‌ها ، زاندن خواهد بود اگر متزن مکتوب

تاریخی « خلیل ملکی » را که در دسترس افراد اقلیت قرار گرفت در اینجا بیاوردم:

دوست عزیز آقای نوشین !

« چند ساعت پس از نصف شب است که این »
« سطور را برای شمامی نویسم. خیلی دلم برای شماتنگ »
« شده است ولی ملاقات با یکنفر خائن و منحرف برای »
« شما خیلی خوشابند نباید باشد. گاهی خیال میکنم شما »
« را در روی صحنه تأثیرگذار نمایم ولی نمیتوانم خود »
« را راضی کنم. ایراد من نه برای این است که شمامضائی »
« برای تقبیح عملی نموده اید که مسببین حقیقی آن را »
« بیشتر از من میشناسید! برای این نیست که من نمیخواهم »
« و نمیتوانم حتی در روی صحنه شمارا ببینم! بلکه تنفر »
« من از دیدن شما باین جهت است که در مقابل این روش »
« بی شرفانه و ناجوانمردانه سکوت اختیار نموده اید . . . »
« شما که جرأت تقبیح علنی من و خامه‌ای ، جواهری و »
« غیره را داشتید ولی جرأت تقبیح این روش را که »
« خودتان نزدیک تر از من به قبح آن هستید ندارید. اگر »
« من فعلای نمیتوانم این افتخار را داشته باشم که بازی »
« هنرمندانه شمارا در صحنه تئاتر ببینم دارای این افتخار »
« هستم که بازی هنرمندانه شمارا در صحنه سیاست تماسا »
« مینمایم. اگر من نمیتوانم باندازه یکنفر از هزاران »
« نفر تماشچی تشویقی از شما و همکاران هنرمند شما »
« بعمل آرم ، در عوض یک پیشنهاد مفید دارم :

« پس از «ولپن»^۱ شما نقشی را که امروز در «
« صحنه سیاسی بازی می‌کنید دز صحنه تاتر بازی «
« نمائید. ».

« شخصیت سیاسی خودتان را بمردم مجسم سازید »
« و بی شک موافقیت بزرگی خواهید داشت . چون من »
« « قریحه » این نوع نویسنده‌گی را ندارم ممکن است این »
« مشکل و حل آنرا بعهده آقای طبری یارفیق طبری بگذاریم »
« که رفاقت چهارده ساله خود را با خامه‌ای مخصوصاً »
« بحد کمال هنرمندی رسانده است . »

« در روی صحنه یک فرد اجتماعی و مبارزی را »
« مجسم نمائید که تا دیروز علی رغم توجه تمام دوستان »
« خود و علی رغم عقل و منطق ، هنر و قریحه خود را »
« فدای سیاست یعنی وکیل شدن برای مجلس نموده بود »
« ولی امروز بعکس تمام عقاید سیاسی و اجتماعی خود را »
« بتمام معنی کلمه فدای قریحه و هنر یعنی فدای نتیجه »
« حاصل از هنر یعنی « پول » نموده است . »

« همان پولی که شما هنرمندانه بارها آن را »
« در صحنه معروفی نموده اید که با آن پول می‌توان «
« وجود اخلاقی ترین مردم را خرید ! »

« بایبول میتوان شجاعت اخلاقی انسان را خرید. »
« البته تصدیق خواهید فرمود که این نوع خریداری لازم »
« نیست همیشه مستقیم باشد . غیر مستقیم هم از لحاظ »

۱- نقش اول نایشنامه « بن جانسون » که در این زمان بروی صحنه بوده است و

رل « روباء حیله گر » را میرساند .

« اخلاقی همان اثر و نتیجه را دارد . »

« اگر یک فرد مبارز هنرمندی برای رواج بازار »

« تجارت هنرمندانه خود و یا از ترس کسادی بازار خود »

« اجازه دهد که بنام او و یا سوء استفاده ضمی از نام »

« و شخصیت او قبیح ترین مردم ، شریف ترین افراد را »

« خیانتکار و منحرف و عامل امپریالیسم و همردیف »

« تروتسکی و غیره جلوه دهنده و او ساکت و آرام بنشینند »

« که اسم او نیز بعنوان عضو هیئت اجرائیه در این اتهامات »

« بنام اکثریت تام و تمام مورد سوء استفاده قرار بگیرد »

« اسم این را چه میتوان گذارد ؟؟ »

« آری دوست عزیزم نشان دادن »

« شخصیت یک همچو فرد « بی شخصیتی » ، در »

« صحنه امروز بیشتر از هر روز برای جامعه ایران »

« مفید و مؤثر است . من خوب متوجه این بی شخصیتی »

« با شخصیت ترین افراد جامعه روشنفکران هستم و لزوم »

« مبارزه با این بی شخصیتی را بخوبی درک می نمایم شما »

« این مبارزه را در صحنه شروع نمائید و از خودتان نیز »

« شروع ننمایید . »

« اگر من جرأت صراحت لهجه گستاخانه را پیدا »

« کرده ام البته تعجب نخواهید نمود . شما که لااقل در روی »

« صحنه حادثه ، جو را بازی نموده اید متوجه هستید که من »

« امروز با حادثه ای روبرو شده ام که هرنوع صراحت »

« لهجه گستاخانه را توجیه می نماید . شما خوب متوجه »

« هستید در این پیس سیاسی که امروز در نهضت توده »

« ایران بقلم آقای طبری نوشته می شود و بکارگردانی »
« ایشان و شرکت دکتر یزدی ها و دکتر کشاورز ها و »
« قاسمی ها و عمه مظفر فیروزها و شوهر او و متأسفانه »
« بشرکت خود شما بازی می شود نقش خیانتکار بمن و »
« خامه ای و جواهری و سایر افراد شرافتمند تحمیل »
« شده است ! »

« خوب متوجه هستید که در این بازی تراژیک و »
« کومیک نقش لینین و استالین و غیره را دکتر یزدی »
« و دکتر کشاورز و عمه فیروز مظفر و شوهرش بازی »
« کرده و نقش خیانت کاران را خامه ای و جواهری »
« بازی هینما یند ! »

« دوست عزیزم آقای نوشین : گویا فراموش »
« نموده اید این انحراف خیانت کارانه که بمن نسبت داده »
« می شود تاریخش بعکس آنچه ادعا شده از موقع انتشار »
« کتاب « چه باید کرد ؟ » نمی باشد . خیلی زودتر از آن »
« شروع شده . البته فراموش نکرده اید و اگر اشغالات »
« کسبی باعث فراموشی شده باشد با کمی تأمل تصدیق »
« خواهید نمود که طبری و قاسمی و کیانوری و شما بودید »
« که این فکر امروزی را که من تعقیب می نمایم در من »
« تزریق نمودید . گویا فراموش نکرده باشید که من پس »
« از شناختن افراد « اپورتونیست » در گوش خانه خود »
« منزوی شده بودم . وقتی شما از طبری تعریف و تمجید »
« و مرا تشویق بتبعیت از فکر خودتان نمودید من ضعف ها »
« و خود خواهی های اورا که در زندان دیده بودم برای »

« شما تعریف میکردم شما خوب میدانید که فکر امروزی »
« من عیناً همان فکر مشترکی است که من و شما و طبری »
« و قاسمی و کیانوری آنروز تعقیب می نمودیم و گویا تنها »
« من و خامه‌ای از آن عده امروز نسبت بآن افکار شریف »
« و عالی و فادار مانده‌ایم و طبری و قاسمی و شوهر مریم »
« درست در عکس آن جهت حرکت مینمایند و شما هم »
« نقش «لش» را بازی می نمائید . »

« اگر کسب و تجارت شمارا خیلی فراموشکار »
« نموده باشد حتماً فراموش ننموده اید که علاوه »
« برآشخاص نامبرده یک شخص ساکت و آرام نیز در »
« اغلب جلسات ما حضور داشت شخصی که نطاق »
« خوبی نیست ولی متفکر و قضاوتنده خوبی است »
« و من و شما هردو نسبت بآن احترام و ارزش قائل »
هستیم . آری ... اگر خاطرات آن روز را فراموش »
« کرده‌اید و اگر جرأت دارید خواهش می کنم این »
« سطور را برای صادق هدایت بخوانید . او فراموش »
« کاری شما را جبران خواهد نمود ! »

« من پس از نوشتن این مراسله حس می کنم که »
« تمام نفرت من از شما تبدیل به محبت و صمیمیت »
« همیشگی گردیده و حس می کنم که در یکی از شب‌های »
« هفته می توانم شمارا در روی صحنه ببینم و مانند هفتة »
« گذشته سعی می کنم در صف اول نشسته و از نزدیک »
« بروی شما تماشا نمایم . من بدون شرم‌ساری و با »
« وجودان راحت بروی شمانگاه خواهم کرد زیرا بانو شتن »

« این سطور دیگر هیچ اثری از نفرت و تحقیر در فکر »

« من باقی نمانده و ارزش و احترام همیشگی خود را »

« نسبت بشم باز یافته‌ام : من در عالم دوستی موظف »

« بودم به تکلیف خود عمل کنم و افکار خود را درباره »

« شما بخود شما بنویسم تابتوانم استراحت نمایم .

دوست صمیمی شما

خلیل ملکی

در اینکه صادق عنصری حقیقت بین ومحاط بود، شکی نیست : او که به جادوی قلم بیشتر متکی بود تا به برندگی شمشیر نطق و بیان : در طول سالهای « سیاستمداری ! » نه پشت تریبونی برای افاده‌مرام و تهییج توده مردم به عصیان و بلوا قرار گرفت و نه مانند « محمد مسعود قمی » مدیر و سردبیر : « روزنامه مرد امروز » باستان قلم زهر آلود خود ضربات مستقیم بر حکومت کنندگان وارد آورد . صادق چون دید « جناح تندرو » با کشت نشای افکاری مخالف او و تظاهراتی « عوام فریبانه » برصدد وی، میخواهد « قلب ماهیت » کندو از ظاهر امر پیداست که بدخواهان همچون « تره » تندروی و « شایعه بد » مانند « وبا » واگیراست ، به « خلیل ملکی » و همراهان « اقلیت » او پیوست .

آدمی دوراندیش چون صادق که سند و مذکوب بدست کسی نمیداد ، یکباره متوجه شد که « مفسدان » بتدریج او را متهم به بعضی اعمال و رفتار می‌کنند که تاب شنیدن آن اتهامات راندارد و « پیش نویس بعض مطالبات اصلاحی » که به خط اوست ، در محاذی بر ملا وارائه می‌شود ، تا تهدیدی برای حیثیت و آبروی او و خانواده‌اش شود ، فهمید که دشمنان دست بکاری شده‌اند که افتضاح و فاجعه‌ای عظیم را در بردارد .

وقتی دستهای خون افشار و سیمای کریه دوست‌نمایان سابق را برای العین

دید ، دیگر عارش آمد تا با هرکس و ناکسی نشست و برخاست کند و با آنها دهن به دهان گفت و شنود کند . از اینکه میشنید به او ، رفقا ، «مشکوک» سوسياليستها ، «بورژواي واخورده» و جوانان حزبي ، «ترسو» خطاب میکنند ، چنان بخود مبیچید که گوئي ماري در انبار کاه يا «کزاگرفته اي» در معاك به خود پيچد . او که در آغاز برای اين با همدوره هایش همداستان شده بود که رفورمهائي بعمل بياورند نه تجزيه تواصل و بهبود بعمل بيايد نه فصل و تحریب ، به سکوتی گرويد که بيشتر با واثه «صمت» میتوان نمایشگر آن شد .

در اينجا مجددا به تاريخ متousel ميشوم :

رهبران حزب توده پس ازانشعاب در عین حال

كه هنوز بين خود اختلافاتی داشتند «اختلافاتی که بعدا بيشتر اوج گرفت» موفق شدند موقتاً صفت مشترکی تشکيل داده و کنگره دوم حزب را که تأثیر زياد در احياء و تجدید سازمان حزب مذبور داشت در اوائل سال ۱۳۲۷ تشکيل دهند و بدون اشكال و در دسر پيان رسانند و بدآن وسیله برواي تمام عملیات گذشته خود سروپوش گذارند .

کنگره دوم هر امنامه و اساسنامه جديده حزب را تصويب کرد و اعضاء کميته مرکزي جديده و مشاورین آنرا انتخاب نمود و قطعنامه های سرشار از رجزخوانی و لاف و گزاف صادر کرد . از اين پس حزب توده از اشكالات داخلی خود موقتاً رهاني يافت و دوباره به تحکيم مبانی خود پرداخت . حزب توده از اختلافات موجود در مجلس پانزدهم استفاده

مینمود و بمانور می‌پرداخت. گاهی با این و گاهی
با آن جناح از در دوستی در می‌آمد و در عین حال
نفوذ تشکیلاتی و تبلیغاتی خود را بیشتر می‌نمود.
تشکیل «جهة مطبوعات ضد دیکتاتوری» از ابتكارات
حزب توده بود و بدینوسیله حزب مزبور فرصت
می‌یافت تا از پشتیبانی و اتحاد عده‌ای از عناصر
منتقد برای پایدار کردن وضع خود استفاده نماید.
تبلیغات حزب توده بر فعالیت خود افزود.
تعداد روزنامه‌ها و مجلات تئوریک و سیاسی زیاد شد.
تعلیمات داخلی حزب بر پایه مارکسیسم – لینینیسم قرار
گرفت. کلاس‌های تعلیماتی زیادی افتتاح گردید و از
لحاظ کمیت نیز بر اعضاء حزب توده افزوده میشد،
مخصوصاً تبلیغات ضد امریکائی در روزنامه‌های حزب
توده مقام مخصوصی اشغال کرد. علت این امر
واضح و آشکار بود زیرا امریکا عملاً رهبری کشورهایی
را که در بر این کشورهای کمونیستی به رهبری اتحاد
شوری صفاتی کرده بودند، بعهده گرفته بود و
لازم بود کمونیستها در همه جهان تبلیغات خود را
بر ضد «امپریالیسم امریکا» توسعه دهند.

قراردادهای نظامی بین ایران و امریکا که
مقررات کار مستشاران امریکائی را در ارتش و
ژاندارمی و تحويل اسلحه‌های کمکی امریکا را در بر
داشت و از لحاظ مصالح حکومت کشوری که تازه از
دخالت‌های علنی و رسمی «انقلاب جهانی» راحت

شده بود کاملاً لازم بنظر میو سید ، بشدت مورد حمله روزنامه های توده ای قرار گرفت.

حمله بارتش و مقامات انتظامی ایران نیز در مطبوعات توده ای جای نمایانی را اشغال کرد . نظر باینکه رهبران حزب توده ، ارتش ایران بر هبری بزرگ ارتشاران فرمانده را بزرگترین مانع اجرای مقاصد خود میدیدند لازم میدانستند هرچه می توانند این سازمان امنیتی را تضعیف کنند و مردم را نسبت بدان بدین سازند .

پیشرفت سازمان حزب توده در تهران طوری سریع بود که حزب مذبور توانست در روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ ده هزار تن را در مراسم یادبود « دکتر تقی ارانی » در « امامزاده عبدالله » جمع نماید .

شاهنشاه با تقسیم املاک سلطنتی نخستین سنه گ بنای اصلاحات ارضی ایران را کار گذارد و انتظار داشت که ثروتمندان مملکت با توجه به موقع حساس کشور در راه بهبود زندگی مردم با ایشان همگام شوند ، اما آنان چنین نکردند و چون میدیدند که اقدامات و اصلاحات اساسی شاهنشاه دیگر جایی برای تبلیغهای پوج و بی اساس و فعالیتهای سیاسی مخرب باقی نمیگذارد به خشم آمدند و به خیال خود به تظاهرات خیابانی وایجاد تشنجهای سیاسی پرداختند و حتی پای جسارت را از این فراتر نهادند و در روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ (۲۵۰۷ شاهنشاهی) به زندگی

شاہنشاه سوء قصد نمودند. نقشه دشمنان ایران با عدم موفقیت مواجه گردید و در نخستین بازرگانی از جیوهای سوء قصد کننده بستگی وی با سازمان حزب توده کشف شد و دولت بلا فاصله حزب مزبور را غیر قانونی اعلام داشت و عضویت در آن را جرم تلقی نمود.

حزب توده بدرجۀ محبویت شاهنشاه ایران حتی در میان اعضاء خود کاملاً واقف بود و بدینجهت نمی‌خواست این عمل زشت را بگردن بگیرد. ولی گذشته از دلائلی که از جهت سوء قصد کننده و بعداً در جریان محاکمه متهمین بسوء قصد مبنی بر مسئولیت مستقیم حزب توده کشف شد، اصولاً مردم ایران با قضاوت سليم خود حزب توده را مسئول میدانستند، زیرا واقف بودند که حزب توده بزرگترین مانع پیشرفت خود را وجود رژیم سلطنت مشروطه و شخص اول مملکت تلقی میکرد و دست زدن بدین ترور از طرف حزبی که هیچگاه به قانون اساسی، اعتقادی نشان نداده بود کاملاً طبیعی مینمود.

بلافاصله پس از غیر قانونی شدن رسمی حزب توده، کلوپهای حزب در تمام ایران اشغال شد، روزنامه‌های حزب مزبور توقيف گردید و عده‌ای از رهبران آن در برابر دادگاه نظامی بمحاکمه دعوت شدند و بمناسبت جرم‌های سنگینی که هر تکب

شده بودند بحبس های طولانی محکوم گردیدند ،
عده ای دیگر از رهبران حزب که فرار را برقرار ترجیح
داده و بخارج گریخته بودند مورد محکمه غیابی قرار
گرفته و محکوم بااعدام شدند و در اثر این محکمات و
انتشار ادعانامه های دادستان در جراید مردم را بیش از
پیش بخطیری که از ناحیه حزب توده کشور را تهدید
مینمود آگاه کردند .

نه آن دوستداران فرهنگ و هنر اجانب و بالمسکه احزاب به پایان
رسید . سرانجام بازی ، ریاکاری نقش آفرینان را نمایان ساخت و صادق
را چنان وحشت زده کرد که سیاست و هوای خواهی سوسیالیسم را بکلی ترک
گفت . «پیام کافکا» اثرا این شامگاه عقاید اوست ، که شاید بانو شتن آن عقدة
دل را نسبت به بت اعظم قرن بیستم خالی کرده است :

... همه چیزهایی که برای ما جدی و
منطقی و عادی بود ، یکباره معنی خود را گم میکنند ،
عقربک ساعت جور دیگری بکار میافتد ، مسافتها
با اندازه گیری ما جور در نمیآد ، هوا راقیق میشود
و نفسمان پس میزند . آیا برای اینکه منطقی نیست ؟
بر عکس همه چیز دلیل و برهان دارد ، یک جور دلیل
وارونه ، منطق افسار گسیخته ای که نمی شود جلویش
را گرفت . - اما برای اینست که می بینیم همه این
آدم های معمولی سربزیر که در کار خود دقیق بودند
و با ما همدردی داشتند و مثل ما فکر می کردند ،
همه کارگزار و پشتیبان «پوچ» میباشند . ماشین های
خود کار بد بختی هستند که کار آنها هر چه جدی تر و

مهمتر باشد ، مضحكتر جلوه می‌کند
حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست ،
از دیگران رودروایی دارد ، میخواهد خودش را
تبرئه بکند . دلیل بتراشد از دلیلی به دلیل دیگر
میگیریزد ، اما اسیر دلیل خودش است ، چون از
خیطی که بدور او کشیده شده نمیتواند پایش را بیرون
بگذارد این نشان دوره ماست
که شخصیتی در آن وجود ندارد و مانند قانونش
ناکسانه و سنگدلانه می‌باشد . هر چند منظره باندازه
کافی سهمناک است ، ولیکن حتی خون از قلبمان
سرازیر نمیشود . خفغان یگانه راه گریز برای انسان
امروز میباشد که سراسر زندگیش دچار خفغان و تنگی
نفس بوده است . . . هرگاه برخی بطرف (. . .)
دندان قروچه میروند و پیشنهاد سوزاندن آثارش را
میکنند ، برای اینست که (. . .) دل خوشکنک و
دست آویزی برای مردم نیاورده کسانی
که برای (. . .) چوب تکفیر بلند میکنند ، مشاطه -
های لاشمرده هستند که سرخاب و سفیدآب به چهره
بی جان بت بزرگ قرن بیستم هیمالند . این وظيفة
کارگردانها و پامبریهای « عصر آب طلائی » است .
همیشه تعصب ورزی و عوام فربی کار دغلان و
دروغزنان میباشد . عمر کتابها را میسوزانید و هیتلر
به تقلید او کتابها را آتش زد . اینها کند و زنجیر
وتازیانه وزنان و شکنجه و پوزبند و چشم بند هستند .

دنیا را نه آنچنان که هست بلکه آنچنان که بامنا غشان
جور درمیآید میخواهند بمودم بشناسانند و ادبیاتی
در مدح گندکاری های خود میخواهند که سیاه را
سفید و دروغ را راست و دزدی را درست کاری
وانمود بکنند ، ولی حساب (. . .) با آنها
جداست

آنچه در بالا نقل شد ، بجز اسم داخل پرانتزها که باید «صادق» گذاشته شود تا کمبودی در روند کلام احساس نشود ، « جناح تندرو » را به خشم آورد و کارگاه افترا و تهمت و بدگوئیش را بکار انداخت و حتی دوستان یار و غار صادق را که دیگر به او پشت کرده بودند برانگیخت تا دماز « الدرم و بلدرم » بزنند و به او : « خائن » و « مزدور امپریالیسم » اطلاق کنند و لقب « جاسوس هزار فامیل » به او بدهند و حتی شنید که میگویند : « این آب زیر کاه ، خیلی چیزها میدونه که اگردهن واکنه ، همه ما لومیریم ، باید یه جوری سرش را زیر آب کرد و چون به روشهای ضد انسانی بعض افراد سردمدار حزب آشنا بود ، چاره کسار خود را بنا بفرمان غریزه حب ذات ظاهر نشدن در مجتمع دید و یکباره از همه برید و دیگر نه در محفل دوستان و نه در انجمن نویسنده‌گان حضور نیافت . « صادق » که برای اموری مقدس مانند : « نان و بهداشت و فرهنگ » برای همه ، « حفظ استقلال و تمامیت ارضی مرز و بوم » و « نگهداری سنن قابل احترام ملی و میهنی » و « پاسداری زبان مادری و اشاعه آن » ، « چربیکی » مؤمن بود و بکسانی پیوسته بود که تصویر می‌کرد با افکارش موافقت دارند ، و اکنون خلاف آنرا می‌دید و شعبدۀ بازی رهبران حزب را مشاهده‌می‌کرد ، از این همه ، به چهار دیواری پناه برد که شاید خود سازنده آن بود

در اینجا ناچارم به نقل قصه‌ای کوتاه مبادرت کنم :

«مردی بنا، از جزایر کوچک جنوب شرقی آسیا، روزی

به قصد گردش به دریا رفت و تصادفاً برای توفان، قایقش غرق شد. مرد بنا بزحمت خودش را به جزیره دورافتاده‌ای رساند و ناچارشد، شب را در آنجا بگذراند. فردا صبح که آفتاب درآمد بنا دید که جزیره او با جزیره بعدی چندان فاصله‌ای ندارد و آب دریا هم بین دو جزیره زیاد عمیق نیست، میباید شنا میکرد و چون شنا بلند نبود و در «پلاسازی» مهارت داشت و در اطراف شهر خودش پلهای فراوان درست کرده بود، چون فاصله دو تا چزیره بیشتر از رودخانه‌هایی بود که او ببروی آنها پل بسته بود، در خودش این جرأت را ندید که بتواند بر روی دریا پل بزند. و انگهی از کجا معلوم که در جزیره بعدی، بومیان دوست باشند یا دشمن، خلاصه بنا بفکر فرو رفت که «تنها» ماندن بهتر است تا خواراک آدمخواران شدن و کم کم آن فکر در او چنان قوت گرفت که دست بکاری زد که تنها خود را چندین برابر کرد. بنا، نه بفکر این بود که با چوب قایقی بسازد و نه پلی درست کند. اسم دریا کافی بود که اورا بوحشت بیندازد و از ساختن پل اورا منصرف کند و این وحشت کم نیر و گرفت که او تصویر کرد، بومیان آدمخوار جزیره بعدی، روزی پلی خواهد ساخت و بسراغ او خواهد آمد و او را خواهد جوشاند تا پخته بشود بخورند. تصمیم گرفت دور خودش دیواری بکشد که هیچکس نتواند از آن بala برود و بلا فاصله هم شروع کرد و معلوم است هر سنگی را که ببروی منگ دیگر میگذاشت و هروجیکه دیوار بالا میرفت، بهمان اندازه به «تنها» بنا افزوده میشد و خود را داخل دیوار یکه ساخته بود زندانی میدید، وقتی دیوار تمام شد، هنوز هیچکس

به او حمله نکرده بود، اما از کجا معلوم فردا همین فردا حمله را

شروع نکنند؟ . . .

نمیدانم به نتیجه‌ای که باید برسم رسیدم یا نه؟!

یک موسیقیدان هنگامیکه به قطعه‌ایکه ارکستر اجرا میکند، گوش میدهد، درستی و نادرستی اجرای نتها را بخوبی ادراک میکند و اگر ملودی صحیح طینن افکن نشود، بنابر حساسیت، اگر داد نزند: «غلط زدید»، درسکوت فریاد میزند که چرا اجرا کنندگان، طبق موازین و با احساس لازم، نمی‌نوازند؟! و درنتیجه این تشخیص، خود را میخورد و رنج میبرد. زندگی هم مانند هر حرفة و فنی، هر دانش و علمی، راهی (بدون حساب احتمالات ناموافق) راست و درست و مخصوص بخود دارد که آن راه، انسان را به مقصد و نیک بختی نسبی میرساند. این راه را در خانه و کودکستان، مادر و پدر و مربی، در مدرسه آموزگار و دبیر و در اجتماع دانشمندان و نویسنده‌گان به پوینده‌گان طریق حیات، میاموزند، هر کدام از این «مریبان» اگر در کار خرد قصور و فطوری کنند، «دانش آموز» خراب و ناقص و شاید غیر قابل استفاده از آب در میباشد. اگر «دانش آموز» شایستگی ویا بعلی آمادگی نداشته باشد، مربی، بویژه مربی فاقد «قوه قهریه» چه میتواند کرد؟! جز بدباری و جز خود خوری و تحمل و زجر «نادانی دانش آموز»؟!، و شاید سرانجام خالی کردن سنگر مقاومت؟!.. «صادق» مردم و میهن ش را دوست داشت و چون معتقد بود که: « DAGHAEIYIKE پیکر کشور ما از ایلغار و هجوم نظامی، سیاسی، اقتصادی و آئینی دشمنان برداشته است، بمراتب عمیق تر از کمکهای تکنیکی و مالی است که برای استعمال مابعمل آورده و می‌آورند» برای تفہیم «آزاد زیستن» و «اهدافی جز: خور و خواب و خشم و شهوت» به برادران و خواهران کشور کهن آئین و تعمیم و گسترش فرهنگ و سنت قومی و ملی وطنش احساس مسئولیت کرده و دامن همت بکمرزده و عمر و

جوانی خود را در این راه صرف کرده بود ، هنگامیکه به ارزشیابی بیلان خدمات خود پرداخت نه تنها « ترازنامه » را دلخواه و متوازن نیافت ، بلکه « ورشکستگی » را بر کارنامه خود دید و دردهای ناشناخته و بینام ، دلهره‌ها ، نگرانی‌ها و اضطرابهای فزاینده و بحرانهای ژرف و بفرنجی که وی در طی سالها فداکاری و ریاضت به آنها مبتلا شده بود ، و در سکوتی ، نه دربست ، با شکیبائی تحمل میکرد؛ در سیمای : « گریز از خود و بیگانه » نمایان گردید . دیگر واپسین لحظات یلدای شکنجه‌های دائم التزايد محکوم به زجر کشی فرامیرسید و کافی بود که طناب راه : « جهان تکوین مجدد » را بگردن بیندازد و چهارپایه کرم خورده تعلق خاطر به زندگی را از زیر پا رد کند . به بهانه بیماری اعصاب دیگر اثری شایسته انتشار ننوشت و حتی در پاتوق « همپیالگان » برای وقت گذرانی و یا به اصطلاح خودش : « وقت کشی » حاضر نشد . نوشتار پیش گفتار کتاب : « کارخانه مطلق سازی » اثر : « کارل- چاپلک » ، ترجمه « حسن قائمیان » نمایانگر این دوره « تمارض » اوست . صادق در این ایام ، همواره در فکر بود و با هیچکس حتی مادرش که نگران حال وی بود ، سخنی بربازان نمی‌آورد . و اگر گهگاه بر سیل اجبار ، نه میل باطنی ، با دوستی ملاقات می‌کرد و یا در جمعی از دوستان « بی‌پشم و پیله » و « بی‌بند و بار لوده » شرکت میکرد ، مثل اینکه روی میخ قدم گذاشته باشد ، ناراحت و نگران ، ساعتی را با « سخنانی چون بادام بی‌مغز » می‌گذراند و باشتاب از « گشت » خارج می‌شد ، و با سرعت خود را به خیابان « ثریا » و منزل پدر می‌رسانید و به رختخواب پناه می‌برد .

ترور « احمد دهقان » مدیر : « مجله تهران مصور » و نماینده مجلس شورای ملی ، در این روزگار سر و صدائی بسیار برپا کرد که هرنویسنده اندیشمندی را به « بحرانی بودن روزگار » راهنمای میشد . از نامه‌ای که در این ایام به « دکتر نورائی » نوشته ، می‌توان ، احوال

وافکار اوراد ریافت:

۱۹۵۰ آوت ۲۷

« باز هم پرت و پلا شروع شد . باید مواظب خودم باشم . اما از طرف دیگر مثل این است که با همین پرت و پلا هاست که در قید حیاتم . اگر قرار بشود که این را هم از دستمان بگیرند دیگر حسابمان با کرام الکاتبین است . باری هرچه فکر می کنم چیز نوشتني ندارم . مشغول قتل عام روزها هستم . فقط چیزی که قابل توجه است نسیان هم بر عوارض دیگر افزوده شده و این خودش نعمتی است . یکجور به نداده های خدا شکر بگذاریم لنگ لنگان قدمی برداریم و هی دانه شکری بکاریم . روی هم رفته مضحك و احمقانه بوده ، هیچ جای گله و شکوه هم نیست . چون موقعی می شود توقع داشت که در میان باشد . نه در مقابل هیچ . . . » Norme

« بانو زیورالملوک » که میدید پرسش روزبروز ضعیف ولا غر و پژمرده تر می شود و غالب اوقات او در بستر میگذرد ، چون به « اعتضادالملک » حرفی نمی توانست بگوید ، در صدد چاره جوئی برآمد و تصمیم گرفت بسراغ داماد خود : « تیمسار رزم آراء » (نخست وزیر) برود و ازاوبخواهد که صادق را برای معالجه به اروپا بفرستد . و هنگامی که این موضوع را با هزاران مقدمه چینی با صادق در میان گذاشت تا بدین وسیله تسلی خاطری برای او فراهم سازد ، صادق خندید و گفت : « ای مادر ! مگه یادت رفته سر قضیه « خدمت نظام وظیفه » رفتنم چه « دیسپلینه » شده بود و مأمور گذاشته بود که که منهر کجا که دیدند یا پیدا کردند ، بگیرند و کت بسته بیرند سر بازخانه ؟ ... »

اگه بیماری چشمام بدادم نرسیده بود ، مطمئن باش دو سال تمام «آش کشک بخوردم میداد» ، از این امامزاده و محمودخان معاونش که «قانون مجسمه» معجزه‌ای بر نمیاد ... اینقدر آه و ناله نکن ، خودم بالاخره یک کاری میکنم» و روزیکه «عظیمی» برای خرید کتابهای کتابخانه صادق آمد ، مادرش متوجه شد که پرسش بفکر تندرستی خود افتاده و دارد اقدام میکنند برای مداوا به اروپا برود و خوشحال شد .

«منوچهر گلبدادی» برای فراهم ساختن موجبات مسافت صادق ، آنچه از دستش بر می‌آمد ، کوتاهی نکردو بکومک : «دکتر ملکی» ، گواهی لازم را برای گرفتن چهارماه مرخصی استعلامی و گذرنامه خروج از کشور برای معالجه بیماری لاعلاج او (!) نهیه کرد و حتی بکمبود پنج هزار تومان ارزی را که دولت به بیماران عازم بخارج از کشور میداد ، پرداخت ، که البته بعداً از پول واگذاری حق انتشار آثار صادق به ناشران کسر کند . و ضمناً شب اول «دسامبر ۱۹۵۰» که فرداش صادق بسوی فرانسه پرواز میکرد «مهمانی برای بدرود» ترتیب داد که عده‌ای از خواص قابل اعتماد و مطمئن در آن شرکت کردند . در این ضیافت شنیده شد که برای نخستین بار وقتی «بنان» در دستگاه : «همایون» میخواند :

«معرفت نیست در این قوم خداها مددی

تا برم گوهر خود را به خریدار دگر»

... صادق زیر لب می‌گفت : «چه خوب گفته ! ، عالی گفته : حق مطلب را ادا کرده . » !

«در اجتماعیکه انسان بودن ، رئوف و مهربان بودن غلط و مردود است اگر موجودی دیگر کام و با گذشت باشی بی‌اهمیت و توسری خور میشوی و کسی حاضر نیست حتی یکقدم برای تو بردارد » : صادق چون نمیتوانست در میان افرادی زندگی کند که بوئی از انسانیت نبرده‌اند و

نمیتوانست مانند «رقا» باشد ، پیوندهای ارتباط خود را با همسنگران قدیم گستالت و به جایی رفت تا بتواند ، شاید ، در آنجا به آنچه که در نظر داشت برسد . خواست از قید بند و عقده هایی که زندگی اجتماعی و «دغل دوستان» زمان برای او بوجود آورده و می آوردند ، رها شود و چون امکان رسیدن به آرزو های انسانیش را غیر ممکن دید ، با آنکه به آنچه داشت می ساخت و توقعی بیش از میزان «زی» خودش از زندگی نداشت و با ساده ترین وضع که من آنرا «عزت نفس و پارسائی بمعنای صحیح کلمه» مینامم ، روزگار می گذراند و از تملک بیزار و نمیخواست مالک چیزی خارج از شایستگی و لیاقت خودش باشد ، و چون برپایه افکار و آراء و باورهای خود نمیتوانست به حیات خود ادامه دهد و از آنها بهره برداری کند و حسودان و کوردلان نگذاشتند در راه افتخار ، به سبیغ متصورش که شایسته آن بود و ظرفیش را داشت برسد ، ترک وطن را بر «سوختن و ساختن» ترجیح داد و راهی دیار غربت ، برای سرنوشتی نامعلوم شد . صادق از انسان و از اجتماع بیزار نبود و گوشه گیری و سرانجام مهاجرتش برای نفرت از مردم و بدینی نبود . ملت ایران را دوست داشت و بوطنش عشق میورزید و به مقدسات ملی و میهنه احترام می گذشت ، ولی چه سود که سراسر زندگی او در تلاش مداربسته انجام گرفت و چون از ابتدا امکان پذیر نبود که در مورد آینده پیش بینی درستی بعمل بیاورد که حتی $\frac{۳۵}{۱۰۰}$ آن مطابق با واقع درآید و این غیر ممکن است که کسی آینده را در آینه کف دست خود بخواند ، این بود که به چنین کوچی مبادرت ورزید ، و باید پذیرفت که او برای خاطر انسانیت و نوع دوستی و برقراری صلح و آشتی و از بین بردن تبعیض و بی عدالتی در حدود سی سال نیروی انسانی و عصارة مغز و جانش را بجای صرف در بدست آوردن مادیات و کرسی زور گوئی و مقامات دولتی ، در راه خدمت به مردم و گسترش فرهنگ و دانش ملت ایران بکار برد . . . و اکنون « معبون » بنظر می آمد !

در میان بزرگان رشته های گونه گون ادب ، در سبک خودش ، میتوان صادق هدایت را بزرگترین مرد زمان دانست ، زیرا چنان نشانه هایی با قلم آهنین خویش بر پهنه تخته سنگ پایدار و بی زوال ادبیات همروزگار مانگاشت که تارستانخیز وجودش احساس خواهد شد و نام گرامیش را اسفنج زمان محو نتواند ساخت .

در آستانه پنجاه سالگی بود و نمی توانست تابع و اسیر جسم و هوای نفسانی باشد . تعجم دادن به پدیده های فکری و به نمایش در آوردن مفاهیم و صور ذهنی ، در این فصل حیات برای او شیرین ترین لذات و آزاد زیستن ، گرامی ترین نعمات بود ، اگر در این موسم برگ ریزان عمرهم ازدواج نکرد ، نه با این خاطر بود که از زن نفرت داشت ، بلکه با توجه بدین مسئله که به : « مردم » ، « جانوران » ، « نیک بختی انسان » و « مجده و عظمت میهنش » عشق میورزید ، و از طرفی در این مرحله از زندگی می خواست تنها و بی شریک ، بی آنکه کسی مزاحم او باشد و با حضور خود پریشانی و تصدیعی برای او ایجاد کند ، به تفکر پردازد و اندیشه های خویش را تلا^{لُو} ببخشد ، و مهمتر از همه ، چون همواره « مادگان » را بلهوس ، بیوفا ، تو خالی و معاشرت با آنان را زیانبخش می دانست ؛ می ترسید در روح او رسوخ کنند و باورهایی را که سالها برای بدست آوردن آنها نلاش کرده بود ، عوض کنند . و بر استی چقدر سخت است که انسان سالها بکوشد تا همان فرد خود ساخته متکی بخویش و قائم بذات باقی بماند ؟ !

« شماره شش کوچه لیل » مقصد و کعبه آمالش در پاریس بود . از فرودگاه « اورلی » به توصیه راننده تاکسی ، به هتل : « ژاندارک » در خیابان « سن مارسل » رفت و سپس از « دکتر حسن شهید نورائی » دوست و مشاور حقوقی خود ، که بیمار و مشرف به مرگ بود عبادت کرد و باشتا

بسرا غ: «پروفسور هانری ماسه» رئیس: «مدرسه زبانهای شرقی» رفت و پس از انجام مراسم تجدید دیدار، «طاس چهل کلید» بر نجیبی که پنجه حضرت عباس در داخل آن بود و برای وی به ارمغان آورده بود با ده مجلد آثارش، بویژه «ترجمه هایی از متن پهلوی» را که مخصوصاً طلاکوب هم شده بود، تسلیم کرد و با خاطری شاد که تا آن روز کسی اور آنچنان ندیده بود، برای پیدا کردن و اجاره اتاقی در «بلوار سن ژرمن»^۱ به راه افتاد.

انسان اندیشمند هنرمندو بالنسبة تندرست می تواند در محیطی مساعد، در پرتو تلاش و کوشش خود آنچنانکه می خواهد زندگی کند و بتمام نیازهای مادی و معنوی مشروع خود برسد. «ماسه» قول داده بود که از صادق بجای «مهندسی»، معلم افغانی زبانهای فارسی و اردوی مدرسه، که دیگر باید بازنسته می شد، استفاده کرده، تدریس زبانهای فارسی و پهلوی را به او واگذار کند. و قرار براین شده بود که آثار صادق را در جلسه هیأت امنای: «کمیسیون حفظ و اشاعه زبانها و آثار خاور میانه»^۲ در کشور فرانسه، مطرح و نتیجه را به او اعلام کند. و چون «ماسه» از زمان جوانی که برای فرا گرفتن زبان فارسی به ایران آمده و در حدود چهار سال با «محمود هدایت» و او زیسته، نان و نمک خورده و دوستی و رفاقت کرده بود و ضمناً برای صادق احترامی خاص قائل بود؛ صادق با تمام وسوس و ناباوریش بخودش قبولانده بود که ماسه، این خدمت حیاتی را برای او انجام خواهد داد. و همین دلخوشی اورا گرم و دل زنده به «پاریس» کشاند. درین راه بخطاطر آورد: ماسه در سال ۱۹۳۴ در مقاله‌ای که درباره «ادبیات امروز ایران» در مجله «کاییه دوسود»^۳ که در «مارسی» چاپ و نشر میشد، در باره او چنین اظهار نظر کرده بود: «... از طرف دیگر صادق هدایت یکی

1— Bd S . T Germain

2— Société Asiatique de Paris — Fondée en 1822 .

3— Cahier de Sude .

از جوانترین و زبردست ترین نویسنده‌گان قصه‌های است . . .
در بلوار سن ژرمن شماره ۱۲۵ ، اناقی گرفت و چون کارکنان راه آهن
زیرزمینی پاریس اعتصاب کردند و تنها خط «پون دونویی-شاتودوننس»^۱
کار میکرد ، به قصد گردش و خوردن غذائی در رستورانهای شانزه لیزه^۲ و
اطراف «اتوال»^۳ ، از کنار رود سن بسوی «میدان کونکورد»^۴ براه
افتاد . . . و در رستوران «کوللیزه» ، دمی آسود و «پیکی مارتل» خورد
و سیگارتی «پالمال» کشید و چون قیمت غذاها را مناسب جیب خود ندید ،
تصمیم گرفت در رستورانهای حوالی «تاق نصرت» شام بخورد و سرانجام
در «سرچشم»^۵ خیابان «واگرام» ، «پیزا»^۶ پیروپسالادی با کمی مشروب
خورد و راهی متزل شد تا استراحت کند و در ایستگاه «اتوال» سوار قطار
زیرزمینی شد. هنوز در وسط یکی از واگنهای درجه دوم دنبال نشیمنگاهی
می‌گشت که جمله «سلام استاد» بزبان فارسی ولحن بسیار مؤدب اور امتوحش
ومتوجه جوانی کرد که با دختری پشت مرش ایستاده بود . جوان که خود را
«شبچراغ» معرفی نمود ، چون احساس کرد که صادق ، جاخورده است ،
وشاید وحشت زده ، دستپاچه ، خود را عقب کشید و ضمن اینکه دختر همراه
خود را با دست چپ بجلو میراند ، گفت : «فرانسواز ، Duno» دانشجوی
رشته فلسفه سوربن را بحضور تان معرفی میکنم و سپس با احترام ادامه داد:
«منهم دانشجوی رشته ادبیات تئاتر هستم» و وقتی صادق دستش را برای
دست دادن بسوی فرانسواز دراز کرد ، شبچراغ به فرانسواز گفت : «این
همان شخصیتیست که دارم روی نمایشنامه «مازیار» ش کار میکنم . . . و
میگفتم بزرگترین نویسنده معاصر ماست . . . ». صادق با انگشت اشاره
دست راست عینک شکسته اش را جا بجا کرد و با فشار ، نفسش را از پرهای

1— Pont de Neuilly — Château de Vincennes .

2— Ch . Élysées .

3— Etoile .

4— Concorde .

بینی بیرون داد و گفت : « کاری نکرده ، از ما غسول ساختی ! ؟ » و بعد بفرانسه به فرانسوای گفت : « پس شما هم ، بقول بعضی ها : « به جستجوی هیچ در تاریکی هستید ! ؟ » : پس از گفتن این جمله ، بلند خنده دید و شبچرا غ چون احساس کرد که می شود خودمانی سؤالی کرد ، بلا فاصله گفت : « استاد شما کجا اینجا کجا ، تو آثارتون دنبالتون می گشتم ، تو باریس پیدا تون کردم ! ؟ » ، و هنوز جمله شبچرا غ تمام نشده بود که صادق گفت : « حرف دهنتو بفهم ، استاد پدرته ، خب دیگه . . . بالیسانس دیوانگی آمدم ، تا با دکترای جنون بر گردم ! ». قطار در ایستگاهی برای پیاده و سوار شدن مسافر ایستاد که یکمرتبه صادق گفت : « من کار لازمی دارم که باید بهش برسم ، خب مارفیم » و دست دراز کرد که با فرانسوای خدا حافظی بکند که قطار حرکت کرد و صادق مازد . شبچرا غ با پرروشی گفت : « استاد ، من دارم یک رساله می نویسم ، بکمک شما احتیاج دارم ، شمارا بخدا ، یکوقتی معین کنید که من خدمتتان برسم و درباره « مازیار » از شما اطلاعاتی بگیرم » ، گویا صادق از لحن صادقانه شبچرا غ فهمید که نیازی مبرم به او دارد ، کمی فکر کرد و بعد از اینکه در چشمان شبچرا غ خیره شد ، گفت : « خیله خب ، فرد اعصری ، ساعت پنج بیا دم در سورین تاباهم قراری بگذاریم » و دستش را از دست فرانسوای کشید و با شبچرا غ دست داد و بسرعت بطرف در خروجی « مترو » که در ایستگاه « شاتله » ایستاده بود ، رفت و پیاده شد . . .

منظور از ذکر تمام این جزئیات اینست که بگوییم چطور بعضی رویدادهای کوچک و غیر مترقبه ، برای پدید آمدن اموری بزرگ و تاریخی ، یکمرتبه و برحسب تصادف ، بوجود می آیند ! شاید شبچرا غ اگر آنروز « صادق هدایت » را در ایستگاه متروی « اتوال » پاریس ندیده بود ، این « زندگینامه » بوجود نمی آمد . ممکن است اعتراض شود که شبچرا غ ، با توضیحات اضافی ، به آنچه که زندگینامه صادق لازم دارد لطمہ زده است ، ولی در جواب باید

بگوییم که گاه ، گفتن یک کلمه یا یک جمله ، در شناساندن شخصیت موردنظر مؤثر و حتی لازم است ، تاچه رسد به توصیف اتفاقیکه از خلال گفت و شنود های لحظات زودگذر آن ، می توان از یک جمله اش دنیائی دانستنی و اطلاعات کسب کرد و چه بسا که در چند دقیقه رویدادی پدید میآید که شرح آن سالیان دراز زبانزد خاص و عام میشود و حتی در کتابهای تاریخ به ثبت میرسد !

«فرانسواز» برای شناختن «استاد» ، آن شخصیتی که شبچراغ او را کسیست که بر ادبیات معاصر ایران تأثیر فوق العاده گذاشته است «معرفی کرد ، آن روز در کلاس درس حاضر نشد و با اصرار زیاد ، ساعت پنج بعد از ظهر بهمراه شبچراغ در برابر مدخل «سوربن» به انتظار دیدار مجدد : «آقای ایرانی بدون انگشتی و ساعت ، مردی با : قامتی متوسط ، اندامی باریک ، چهره‌ای زرد ، خونسرد ، حالتی تودار ، ظاهری بی قید که چیزی جالب توجه در نخستین برخورد در او دیده نمیشود ، . . . باعینکی دسته شکسته که چشمانی درشت خسته‌نما را در پشت دارد» ، چشم در اینسوی و آنسوی «کوچه مدارس» ایستاد و بدون غر و لند از اینکه در زیر باران مانده است ، خاموش و صبور ، مدتی نسبتاً طولانی را تحمل کرد ، و هنگامیکه دید شبچراغ بالاشتیاقی فراوان بسوی مردیکه : شاپوئی تیره برسر و بارانی کمرنگ بتن دارد ، خیز برداشته است ، از شعف پرید و در حالیکه دست خود را برای دست دادن جلو میبرد با فریاد گفت : «بالاخره آمدید؟!» و صادق در حالیکه دست او را گرفت و مصافحه بعمل آورد ، گفت : «عذر میخوام ، نمیدانستم شما هم میآید ، و گرنه یکربع زودتر سرو عده حاضر میشدم!» و معلوم است که این خوش آمدگوئی ، آنهم در دختری که بدنیال فلسفه و ادبیات و سرانجام مردم شناسی بود ، چه تأثیری دلنشیں دارد ! باهم به کافه رستوران «دوپن» مقابل در ورودی سوربن رفته و در کنار پنجره رو به خیابان سن میشل ، پشت

میزی نشستند و منتظر ماندند تا «زان»، گارسن آن قسمت برای گرفتن سفارش «غذا و نوشیدنی» بباید. هنوز حرف از باران و هوای متغیر پاریس بود که «مفتاح» کنسول ایران در پاریس سرمیز آمد و پس از انجام معارفه، در کنار صادق نشست و آهسته چیزی در گوش او گفت که فقط «اطمینانه» آن شنیده شد. شبچراغ در سکوتی احترام آمیز فرو رفته بود که فرانسوaz سر حرفرا باز کرد و با اشاره به شبچراغ به صادق گفت: «از شما خیلی تعریف کرده... من حتی میدانم که شما اصلاحگوشت نمی خورید و با آنکه چهل و هشت، نه سال دارید تا امروز زن نگرفته اید و خیلی داستانهای جالب و مردمی نوشتید... «لامپ»، شمارا خیلی دوست دارد و همیشه میگفت: کاشکی تو اورا میدیدی تابفهمی چقدر فوق العاده است...». صادق رو-کرد به شبچراغ و گفت: «لامپ نفتی یا برقی؟ کدومی؟» و به فرانسوaz گفت: «حرفها شو باور نکن، مبالغه میکنه» و چون گارسون دوپن منتظر کسب دستور بود، برای خودش یک قهوه فرانسه بدون شیر خواست و بسته سیگار پالمالش را به همه تعارف کرد و چون کسی نخواست، سیگاری آتش زد و ساکت به تماشای عابرین خیابان پرداخت.

باران شدید شده بود و منظرة فرار مردم از زیر رگبار توجه همه را بخود جلب کرده بود. «مفتاح» در حالیکه فنجان خود را هم میزد به «هدایت» گفت: «آقای یزدانفر میشناسدش و خیلی از او تعریف میکرد» و سپس از شبچراغ پرسشهای تقریباً جدی و تحصیلی کرد و وقتی سخن از: «استاد رهنما» بیان آمد، و اسم: «پروفسور هانری ماسه» برده شد، صادق از او بعنوان یک مستشرق آگاه، یاد کرد و سپس بالحن شوخت گفت: «این شیخ پشم الدین ابوالمحاسن» عجب به ایه که لنگه اش خودشه...» که همه بجز فرانسوaz خنده دند و وقتی صادق متوجه شد که فرانسوaz از حرفهای مردها، چیزی تفهمیده و از فارسی حرف زدن ایرانیها کمی پکر شده، روکرد به او و بفرانسه

گفت : « مادموازل ، ناراحت نشو ، این طبیعه که گاهی عرق ملت آدم بجوش میاد و دلش میخواد به زبان مادریش صحبت کنه ، چه میشه کرد ، دست خود انسان نیست ! » و روکرد به شبچراغ و پرسید : « خبا من چه کاری میتونم برات بکنم ؟ » و همینکه در پاسخ شنید : « شبچراغ در صدد است ، شرح احوال و آثار او و « رضا - کمال شهرزاد » را در پایان نامه اش بیاورد ، و « مازیار » او و « خسرو و شیرین » شهرزاد را بعنوان نمونه : « آثار دراماتیک معاصر ایران » معرفی و عرضه کند ، گفت : « این دو تا پیس ازیک قماشند ، بهتر نیست ، درامی که معرف سبکی دیگر باشد انتخاب کنی تا دو شیوه مختلف را در رساله ات آورده باشی ؟ ». شبچراغ از شنیدن این حرف چنان شاد شد که از شدت هیجان ، فنجان چائیش را نتوانست بردارد و در نتیجه واژگون شد و بروی زانوی فرانسو از ریخت . البته چون گفت و شنود به مرحله ای حساس رسیده بود ، این کثافت کاری با بی اهمیتی تلقی شد و فرانسو از هم که میدانست سخنها به : « تعیین تکلیف » رسیده است ، اعتراضی نکرد و با گفتن جمله « مهم نیست » با دستمال به پاک کردن لکه های چای پرداخت . شبچراغ با لحنی آمیخته به درخواست پرسید : « استاد ، بنظر شما ، چی انتخاب کنم ؟ ، « پروین دختر ساسانی » هم که بقول شما از همین قماشه ؟ » ، ^۱ صادق فکری کرد و گفت : « افسانه آفرینش » منو دیدی ؟ ! ،

۱ - رویداد ، در زمان نبرد اعراب و ایرانیان در حدود سال ۲۲ هجری است :
قهرمان داستان دوشیزه ایست دلیر و میهن پرست بنام « پروین » که بکمل یاران و
وطنپرستان با دشمنی که مرصه مادی و معنوی سرز و بوم نیاکانش را مورد تاخت و تاز
قرار داده ، می جنگد . . . سردار اجنبي که « پروین » را اسیر کرده ، در صدد است با وعده
جیفنه بی حساب و سروری و سالاری اورا تصاحب کند ، ولی « پروین » تسلیم نمی شود و
چون آگاه میشود که فرمانده بیگانه در صدد است اورا به بغداد و بخدمت خلیفه بفرستد ،
بقیه در صفحه بعد

همینجا ، «مزون نو» ، چاپش کرده . . . ، من خودم ندارم ، ولی میتونم برات
گیر بیارم ». و وقتی دید شبچراغ از خوشحالی اشگ تو چشماش پرشده ،
با مهربانی گفت : « فردا برات میارم » و بعد رو کرد به مفتاح و گفت :
« هامبورگ کاری نداری ، میخواه برم دیدن فروردين ». مفتاح با کمی
خشکی جواب منفی داد ، و این ملاقات با قراری برای فردا به پایان رسید.
« افسانه آفرینش » به پایمردی « مفتاح » و به لطف : « بانو دارو گر -
یا - نوری » در سفارت ماشین شد و به شبچراغ تسلیم گردید تا از آن برای
غنى سازی و تنوع مطالب رساله اش استفاده کند و سماحت شبچراغ در
بدست آوردن اطلاعاتی در مورد « زندگانی و آثار صادق هدایت » از اینجا
سرچشمه گرفت .

... صادق از روی فروتنی و شکسته نفسی حاضر نبود درباره زندگی
وفضایل و مکارمش مطالبی اظهار کند ، ولی وضع و موقع و خلاصه آتمسفر
محیط و بخصوص لحن متضرعانه فرانسواز و استمداد بیش از حد شبچراغ
اورا همچون فانوسی که در واپسین لحظات زیست ، فروغش فزونی می گیرد
و با شعله ای فروزانتر نورافشانی می کند ، به هیجانی که ممکن است در طول
حیات انسانی ، بندرت ظاهر شود ، دچار کرد و شاید برای آخرین بار احساسات
نوع دوستی وی را برانگیخت و او را مأخوذه به حیا ساخت تا جسته و گریخته
به مسائلی که شاید هر گز بربان نیاورده بود ، اشاره و عقده کشائی کند . . .

بهیه از صفحه قبل :

مرگ را بر زندگی توأم با بردگی و خواری و خیانت به میهن ترجیح داده ، خود راهلاک
می سازد .

(این نمایشنامه در دیف «پ» به شماره — ۲۱ مورخ ۱۳۱۱/۸/۲ اداره کل نگارش

به ثبت رسیده است)

ظاهرآ یکبار آنهم بطور مختصر و گنگ، در پرسشنامه ایکه از او برای شرکت در کنگره‌ای خواسته بودند، چنین نوشه بود: «... رویه مرفته در ترجمة احوال من چیز درخور ملاحظه‌ای وجود ندارد. هیچ واقعه شایان توجه در زندگی من رخ نداده است. من نه مقام مهمی دارم و نه دیپلم مؤثری، من هرگز شاگرد بر جسته‌ای نبوده‌ام، عکس پیوسته عدم موفقیت نصیب من بود. هرچه کار می‌کردم مجھول و ناشناخته باقی می‌ماندم. رؤسای من از من ناراضی بودند و اگر از کارکناره می‌گرفتم بسی خرسند می‌شدند.»

قبل از ادامه مطلب لازم است درباره «افسانه آفرینش» موضوعی را یادآور شویم: این نمایشنامه طنزآلود، مبتنی بر صحنه هاییست طبیعت‌آمیز از «آفرینش» و «آدم و حوا». صادق در این «ساتیر» یا «خیمه شب بازی» آفریدگانی از اقوام گونه گون برگزیده که هریک نمادی هستند از: «خالق اف»، «جبرئیل پاشا»، «میکائیل افندی»، «ملا عزرائیل»، «اسرافیل بیک»، «مسیو شیطان (سatan)»، «بابا آدم» و «نه حوا». بخش اول آن با صحنه‌ای جالب آغاز می‌شود: «مجلسی باشکوه پیداست که در وسط آن، تختی گوهرنشان قرار دارد. روی آن «خالق اف» در هیئت پیرمردی لهیده با ریشی بلند و موهاibi سفید، لباس گشاد سنگ دوزی گرانبهای در بر، عینکی کلفت بچشم دارد و به منکایی جواهرنگار یله داده است. غلامی سیاه بالاسر او چتر نگاه داشته، در کنار او دوشیزه‌ای سفیدپوش، خالق اف را باد میزند. در دو سوی تخت خالق اف، چهار خدمتگذار محروم و مقرب: دست راست جبرئیل پاشا و میکائیل افندی، در جانب چپ: ملا عزرائیل و اسرافیل بیک، در لباس سربازان رومی ایستاده‌اند که ملا عزرائیل سرش مانند کاسه سرمرده است و لباده‌ای سیاه بدش و داسی بلند در دست دارد. عروسکان خیمه شب بازی همه در یک صفحه ایستاده‌اند و پشت سر آنها عده‌ای حوری با

چادرهای قالبی و ابروهای وسمه کشیده و گونه‌هایی سرخاب سفیدآب شده، مجلس را تماشا میکنند و غلامان با نگاههای خریداری که تمنا از آنها می‌بارد، حوریان را برانداز می‌کنند. در کنار مجلس «مسیو شیطان» با قدی بلند، کلاهی بوقی، شنلی سرخ و قداره‌ای به کمر باریش بزی که بر چانه دارد، در حالیکه ابروهایش بالا جسته‌اند، ناظر دسته‌ای از حوری و پریان است که سورنا و دنبک و دایره میزند و یکی از تصنیفهای رایج زمان را میخوانند. یکی از پریان درمیان حضار قرکمر می‌آید و هنگامی که، «رنگ» تمام میشود، یک کتی به مقابله خالق اف می‌رود و دایره زنگی خود را با اطوار و غمزه جلو او میگیرد و خالق اف از پر شالش سکه‌ای در می‌آورد و در دایره زنگی او میاندازد... و سرانجام پس از موجودیت یافتن «هستی» و دو مخلوق اشرف، «فلسفه خلقت»، برینیاد: «مظهر تنازع بقدار آفرینش» (در این «خیمه شب بازی») به صورت «همآغوشی» ببابا آدم و ننه حواتم‌جلی میگردد.

هنگامیکه بحث بظاهر فلسفی صادق و شبچراغ از گل می‌افتد و صادق بنا به درخواست شبچراغ، یادداشت «اجازه نامه استفاده از افسانه آفرینش» را می‌نوشت، شبچراغ شنیده که او، درست مانند معلم ادبیات دوره دیرستانش: «پروین گنابادی»، زیر لب این مصراج را ادا میکند: «که من خود دین و دنیا را جز این حاصل نمیدانم!» و هنگامی که صادق خود نویس را بروی میز انداخت، چون «سند» بدون تاریخ بود، شبچراغ بخط خود آنرا در زیر امضای وی نوشت... بنظر می‌آمد که حساب روزوه‌فت و ماه و سال از دست صادق در رفته است!

یکروز صبح ساعت ده که شبچراغ، طبق قرار قبلی، بدیدن هدایت به اناق شماره ۱۲۵ بلوار «سن میشل» رفت، هنوز زنگ در را بصد

نگار (بلطفه) بسی همیداند زنندگان
از این دنیا نجات نیافریدند

در آن سوی خود را درست کردند

کمال الدین

۱۹۸۱

در نیاورده بود که صادق در را باز کرد و با کمی هیجان و تندگفت: « از پنجره زاغتو چوب میزدم که داری با عجله میایی ... همراهت آن جوانک قدکوتاه و چشم و ابرو سیاهه کی بود؟ ، چکاره است؟ ! ، از رفقاته؟ ! ، کجا رفت؟ ! » شبچراغ ، بدون اراده و مکث ، برای معرفی « جوانک قدکوتاه ... » ، بسرعت و طوطی وار گفت: « اسحاق نعمان » دانشجوی دوره دکترای ادبیات و رشته « سینما » سنت که: « رفیق حجره و گرمابه و گلستان » در ولایت غربت است . صادق مثل اینکه قانع شده باشد ، سری بعلامت رضایت نکان داد و گفت: « خب! ، بگیر این ده فرانگی نقره رو ،

برو زود یکی دو سه تا کور و اسان یا یک بسته بیسکویت و دو سه تاشاخه گل ... هر گلی با شه فرق نمی کنه ! بخر بیاتا بهت یک مژده خوب بدم ». شبچرا غ پول را گرفت و با سرعت خودش را به « مونوپری » بغل استگاه متروی « کلونی »^۱ که مدتی بود کار نمی کرد، رساند و بجای ده فرانکی نقره که آنرا بعنوان یادگاری توی جیب ساعتی شلوارش قایم کرد، یا یک اسکناس ده فرانکی، خربیدش را انجام داد و با قدمهای بلند بطرف مسکن هدایت برآه افتاد. در بین راه هر چه فکر کرد که « مژده خوب » درباره چه میتواند باشد، عقلش بجایی قد نداد و عاقبت دندان روی جگر گذاشت تا حوصله کند و از دهان خود هدایت بشنود.

شادی هدایت گفتنی نیست، در را که باز کرد با آوائی که خوشحالی از آن میبارید گفت: « داره خون خونتو میخوره که بفهمی مژده خوب درباره چیه، خب . همینقدر که توی رفتن و برگشتن زجر کشیدی بسته، « شیخ پشم - الدین ابوالمحاسن » ساعت یازده میاد بدیدن من، این یک فرصت خوبیه که تو رو بهش معرفی کنم تا هواتو داشته باشه و زیاد سرندوونت ». شبچرا غ که درباره مراتب دوستی « هدایت » و « ماسه » چیزهایی شنیده بود، از این خبر بقدیری یکه خورد که نتوانست حسابی از او تشکر بکند و بانفسی سوخته گفت: « استاد، سپاسگزارم »، صادق مثل اینکه نسبت به این: « عنوان » حساسیت داشته باشد، بالحنی نسبتاً بلند و غصب آلود گفت: « باز گفتی استاد ؟ ! . . . چه اصرای داری که این لقب و اموonde رو به فلان من بچسبوئی ؟ ! . . . ».

پروفسور ماسه، سراساعت، زنگ در را بصدادر آورد و شبچرا غ برای باز کردن در رفت و سپس او را با احترام لازم به اتفاق هدایت، راهنمایی کرد. دو استاد، بعادت ایرانیها، با هم روبرو بوسی و مصافحه کردند و بعد

وقتی ماسه داشت روی صندلی که بهش تعارف شده بود قرار میگرفت ، هدایت گفت : « پیرمرد ! این هموطنم را که داره رساله‌ای درباره « تئاتر در ایران »^۱ می‌نویسه بہت معرفی می‌کنم تا پوست از کله‌اش بکنی و بیچاره‌اش کنی ! » و بعد افزود : « ترکه و خودت میدونی که چه موجودات غیور و قلدری هستند ! » و ماسه ، دست خود را برای دست دادن بسوی شبچراغ دراز کرد ، ولی حتی از جایش هم تکان نخورد. کمی بعد چون شبچراغ احساس کرد که وجودش در آنجا زیادیست ، با خصوص تمام اجازه مخصوصی گرفت و از محضر استادانی که بنیادکارش بدست آنان ریخته می‌شد خارج شد.

عصر آنروز هنگامیکه شبچراغ برای دریافت حل مشکلات «افسانه آفرینش» و کشف مبهمات آن به آپارتمان هدایت مراجعه کرد ، خانم « اس کارتن » دم در ، و منتظر کسی یا دریافت چیزی از فروشنده دوره‌گرد بود ، همینکه او را دید با لهجه « مارسیه » گفت : « دوست شما ، با یک ایرانی ریشو ، از خانه خارج شد » و شبچراغ وقتی فهمید برایش پیامی نگذاشت ، ناراحت و نگران به اطراف نگاهی کرد و همینکه چشمش به علامت : « سیگار فروشی » مغازه‌ای که چند قدم بالاتر بود افتاد ، به زن دربیان گفت : « من مجددآ بر میگردم » و آرام بسوی دکه ، حرکت کرد . شبچراغ که میدید هم از بدقولی صادق پیش فرانسو از کنف شده وهم خودش نتوانسته کاری ثابت برای پیشبرده دهش انجام بدهد ، تصمیم گرفت آنقدر در حوالی متزل صادق بماند تا زاوی خبری بشود . و پس از اینکه جریان را با تلفن به فرانسو از اطلاع داد ، جلو پیشخوان دکه ایستاد و یک « دومی » سفارش داد .

فرانسو از ضیافتی ترتیب داده بود تا هم غذائی مطابق دلخواه استاد شبچراغ تهیه کرده باشد و هم فرصتی بدست آید تا ضمن مذاکرات آندو ، که

به حال بسود دوستش تمام میشد ، حس کنگاوه خود را درباره شخصیتی که : « آثارش روی نویسنده گان نسل معاصر ایران تأثیری فراوان دارد » معرفی شده ، ارضا کند و بهمداد این « اعجوبه که همه چیز « بود » و « نبود » و « آفرینش جهان » و آنچه در کائنات هست به بازی و مسخره گرفته ، چگونه پدیده ایست ، کیست ؟ .

میگویند : انتظار بدتراز مرگ است » ، تالیوان چهارم ، چه بعروس گار شبچراغ آمد ، انتظار کشیده گان میدانند ! ناگاه در نور چراغ اتومبیلهای عابر ، هیکل هدایت همچون مهی که براثر تابش خورشید از زمین نمناک آهسته با نوسانی متغیر و متمایل بجلو و عقب و پیشرونده ، رو ببالا صعود میکند ، از کف خیابان ، روی دیوار مقابل دکه ، ظاهرشده و در حین اوچ گرفتن به پشت شیشه های نیم مات ویترین دکه رسید و داخل مغازه شد و از فروشنده ، سیگار پالمال خواست . شبچراغ با سرعت اسکناسی روی پیشخوان گذاشت و گفت : « استاد خواهش میکنم ... » ولی پیدا بود که صدای گرفته او هدایت را ناراحت کرده ، چون برگشت و با تشدد گفت : « ببرواسه عمه ات خرج کن ... آخه چی میخوای از جونم ، و لم کن ، غلط نکردم که بتورو دادم ... » شبچراغ خشکش زدو از اینکه اسباب زحمت شده به تنه پته افتاد و نفهمید چه بگوید ... : « قابلی نه ... دا ... ره ... » صادق مثل اینکه دلش سوخته باشد گفت : « لابد از عصری تا حالا ، مثل مرغ ، روی یکپا ، اینجا واستاده بودی ؟ ». شبچراغ جرأت پیدا کرد و گفت : « آمده بودم که شمارا برای شام دعوت کنم ، فرانسو از هم خواهش کرده ... » هدایت بلا فاصله گفت : « رشوة جنسی میدی ها ؟ ... چه مزخرفی تهیه دیده ... من که گوشت ... » شبچراغ با شتاب گفت : « بله ، بله ، میدونه ، برآتون « شوکروت بدون سوپسیس » و « آرتیشو » و اینجور چیزها ... ». هدایت دیگر مهلت نداد

تا او حرفش را تمام کند گفت: « خیلی خب ، صبور کن بزم سر قبر . . . برگردم » و پول سیگارش را روی پیشخوان گذاشت و رفت .

وقتی از « کوچه سن » رو بروی استگاه: « ما بییون »^۱ در « بلووار سن ژرمن » بطرف مغرب حرکت کنیدم درست چپ یک « سه راه » یا به اصطلاح « تکه‌ای » هست که لنگ دست چپش « کوچه بنیارت » و لنگ دست راستش « کوچه ملکه » است ، همینکه در کوچه ملکه ، به ساختمان قدیمی « کونسی دوگر »^۲ میرسیم ، بلafاصله باز به یک سه راهی میرسیم که اگر کاملاً رو بمغرب بایستیم ، دست چپ « کوچه سور »^۳ است و تاشماره ۱۹ این کوچه ، ده بیست قدمی بیشتر نمی‌ماند . هدایت موافقت کرد که این فاصله را پیاده طی کنند . هنوز چند قدمی نرفته بودند که هدایت ، مثل اینکه بخواهد کدورتی را از دل شبچرا غ بیرون بیاورد ، بالحنی ملايم و مهربان گفت: « آخه شهید نورائی سخت مریضه ، میدونی نورائی کیه؟ ». شبچرا غ جوابداد: « اسمشو شنیدم ، وکیل دادگستریه ، یادم آمد ، دفتر و کالتش بالای تخت جمشید ، توی کوچه زرین است ». هدایت بالحن شوخی گفت: « حالا دیگه نیست ، از دم کلفتها شده ، نماینده اقتصادی ایران در کل ممالک خاج پرستانست ، اما داره زور آخرشو میزنه حانمش میخواود که من بالای سر شوهرش باشم . . . ناله‌های او نوگوش کنم ، برای همینهم بود که عصری نتونستم تورو ببینم ، . . . بوی الرحمن گرفته . . . بالاخره رفیقه ، چه میشه کرد . . . اگه هر کی هم بجای من بود ، همینطور حالی بحالی میشد خب ! بریم سر حرف کارهای تو . . . راستی چند وقته اینجایی؟ » و چون سیگاری در آورد و آتش زد ، نفهمید که من من شبچرا غ چی بود .

نمیدانم چگونه می‌توانم آن نخستین شب ملاقات پرهیجان را که از نظر

مدت کوتاه و از جنبه محتوا فوق العاده بزرگ و غنی بود مجسم کنم !؟ آن شب سرچشمه همه این سخنها و حرفها شد. هدایت از شام گیاهی فرانسواز بقدرتی خوش آمدکه وقتی از پشت میز غذا بلند شد بعنوان تشکر، دست او را بوسید و سپس روی کانپه، نیم لمیده، سیگاری آتش زد و پس از اینکه چندبارهم عینکش را بالاکشید و بعدهم نفسش را از پرهای بینی خارج کرد، متین و آرام به پرسش‌های «فرانسواز» که قلم و کاغذ برای تند نویسی آماده کرده بود، پاسخ داد.

شبچراغ که از شادی سر از پا نمیشناخت، سعی می‌کرد چنان آرام ظرف «دسر» را روی میز بگذارد که آب از آب نکان نخورد «هدایت» لب بسخن گفتن گشود و «فرانسواز» به نوشتن نظریرات و «شبچراغ» به گوش دادن و یادداشت برداشت پرداخت: «... اگر کلام محاوره یا باصطلاح فرانسویها: «گفت و شنود کوچه‌ای» را در جملات مكتوب وارد کردم، بدین جهت است که صورت «ملفوظ» سخن برشكل «مكتوب» آن برتری دارد، زیرا هنگام خواندن جملات، آنها که از واژه‌های عامیانه مایه‌ای دارد و همین امر نیرویی به مفهوم سخن میدهد و آنرا جاندار و گویا میسازد - موسیقی کلام، تکیه و زیر و بم کلمات؛ در روند گفت و شنود - روان، به انتقال فکر و بیان مقصود کمکی شایسته میکند - پرسش و پاسخ در مکالمات اشخاص، یکدست، ساده، قابل فهم و از کلمات خشک و قلبی و ثقيل خالیست . . . اعتقاد من براینست که صورت مكتوب سخن را باید در قالبی که الفاظ عامیانه بآن افزوده میشود، بریزیم تا از این اختلاط، ترکیبات نو و پیوندهای گونه‌گون گفت و شنودها، با آهنگ منظور، در ذهن خواننده، بازتاب درست خودش را بدست بیاورد و سخن گفتن؛ دلنشین، مفهوم و رسا و بلیغ شود و از این رهگذر، شیوه بیانی خاص برای «پرسنلزهای ر ویدادها» بوجود بیاید . و سپس به شوخی گفت: «درست مثل مخلوط کردن «ملک

الشعرای بهار » با « شهریار » که معجونی شگفت انگیز تراز آنچه هستند بوجود می‌آید. ». . . درباره شیوه نوشتند یا به سخن فرانسویها: « استیل »، هر نویسنده‌ای برای بیان مضامین و مفاهیمی که در ذهن دارد « قالبی » را برمی‌گزیند. الگوی « رمان سیاه » در سبک « رئالیسم سوسیالیستی » هم خودش « قواره‌ای » می‌تواند باشد . . . تا کسی می‌شود از « مثلث » و « مربع » عاشقانه ، قصه پرداخت ? . . . سراسر ادبیات کشور ما مملو از این « خزعبلات » پرسوز و گداز است . . . بشر برای ہی بردن بنیروی پایداری و ارزش خویش ، نیاز به اضطراب ، وحشت و سورجختی دارد . همانگونه که صدای شلیک تفنگ و بوی باروت « مرکب رام و راهوار » را سرکش می‌کند ، آوای مرگ نیز انسان را بجنب و جوش (هر کس به فراخور خود ، در راه هر مقصدی که رهسپر است) و امیداردن آزادی و وظایف خود را بشناسد و از این رهگذر وقت را غنیمت بداند و رسالت خود را در راهی بیهوده هبا و هدر نکند ، ... و نه اینست که عوام دوست دارند بترسند و تهییج شوند ؟ ! . . . نوشتهدای که محتوای آن پلیسی و جنائی مخوف چرا ساخته می‌شود ؟ ! . . . نوشتهدای که آثار ترس انگیز آرام بخش است ، چندان مورد توجه غالب مردم نیست ، ولی آثار ترس انگیز و وحشت‌زا ، مایه دقت و کنجکاوی همگانست . . . صمناً چطور ممکن است انسان برای زیستن درست و صحیح ارزش قائل باشد ، وقتی که مرگ وجود نداشته باشد ؟ ! . بایک مثال فیزیک مطلب روشنتر می‌شود : « هر نیرویی برای بروز و ظهور کامل و ارائه ارزش واقعی خود ، نیاز به داشتن پدیده‌ای محکم و پا بر جا در برابر خود دارد . » ، « الم » اگر نباشد ، « لذت » جلوه گر نمی‌شود و « اسارت » اگر عرض اندام نکند ، « استقلال » نمود ندارد . . . « نیستی » است که « هستی » را بفکر انسان متبار می‌نماید . . . و در تمام این حالات هر انسانی هم صاحب سلیقه‌ای است که بفرمان آن دنبال ذوق و تفتن و « گول زنک » خود میرود . . . مثلاً شما که شوخ طبعید « آثار کمیک »

و مزاح آلود را دوست دارید ، و طبعاً از « تراژدی » و نوشته‌های جان‌گرزا خوشتان نمی‌آید و همینطور تا آخر ناگهان صادق با خمیازهای نیمه عمیق که نگذاشت تمام شود از جا برخاست و پس از آندکی مکث ، حرفهای زیرلب زمزمه کرد که این کلمات از آن مفهوم شد : ادیت « توب مرواری »^۱ را باید تمام کنم . . . شاید هم چیزهای دیگه . . . یا حق . . . ما رفیم . . . و بطرف در حرکت درآمد . شبچراغ و فرانسواز با شتاب بدنبال او رفتند و ضمن راه ، وعده ملاقاتی دیگر از او خواستند . صادق پس از آندکی تأمل ضمن مصافحه بآنان گفت : « تابیین . . . خودم بسراغتون میام . . . کارهای

۱- تلخیصی از اثرهجو آمیز : « توب مرواری » چنین است : « ناخدا کلمب برای گشودن سرزمین جدید حرکت میکند . در این سفر دشوار یعنی کوشش بی‌فایده برای رسیدن به خشکی ذخیره خوار بار او تم میکشد ولی از ساحل اثری بدست نمی‌آید . نومیدی به اودست میدهد . کلمب حاضر میشود از تصمیم خود چشم پوشی کند بشرطی که زنده بماند . ولی ناگهان ساحلی نمایان میشود ، ناخدا بومیان را می‌بیند که دور توپی که روی چرخها قرار دارد سرود میخوانند و می‌رقصدند . برخلاف انتظار ، توب میفرد و عقب میزند و همه کارکنان را که مرکب از هفت تن هستند زیر میگیرد و همه آنها را له میکند . کلمب تاحد مرگ میترسد . همه افراد زیر فرماندهی او متوجه میشوند که این یکی از حقه بازی‌های سوق‌الجیشی اعراب است . آنها با برداشتن پرچم سفید و هدایا خود را دوباره به ساحل میبرسانند . برخلاف انتظار ، بومیان خود را بسیار میهمان نواز نشان میدهند سپس مقداری « آناناس » و دیگر میوه‌ها را با چند شمش طلا و نقره به پیشگاه جمعیت تقدیم میکنند . با مشاهده فلزات گرانبها چشم‌های کلمب بر قیمت نمی‌زنند ، کلمب پرچم سفید را پنهان میکند و ناگهان تغییر لحن می‌دهد و به آنها ناسزا می‌گوید و نامهای پرلاف و گزاف در باره جنگهای دشواری که بین او و بومیان در گرفته بود و در نتیجه آنها بدون قید و شرط تسلیم شده‌اند ، مینویسد و اطلاع میدهد که قبل از هرچیز حکم شروع قتل بومیان صادر شود تا آنها مجبوراً در برابر او پشت خم کنند . . . »

دارم که باید انجام بدم . . . » ، دم آپارتمان صادق خمن بدرود گفت : « نرس غالت نمیگذارم ، دوست دارم ترجمه افسانه آفرینش را ببینم . . . یک چیزهای هم دارم که بہت بدم . . . پیش از رفتن خبرت میکنم . » پانزده روز درانتظار دیدار صادق گذشت و چون هنوز مبهماتی درباره « توجیه کاراکتر پرسنلزهای افسانه آفرینش » باقی مانده بود که میباشدروشن میشد ، شبچرا غ درانتظار کسب خبری از جانب صادق ، چاره‌ای جزگوش- بزنگ بودن و شکیباتی نداشت .

شب نوروز که غالب دانشجویان و ایرانیان مقیم پاریس در تالار « لوتھ سیا »^۱ دورهم جمع شده بودند و بهمت چند تن از علاقمندان سنن ملی ، « هفت سین » بزرگ و زیبائی ترتیب یافته و ارکستری نیز دعوت شده بود تامراسم جشن سال نو درنهایت شکوه برگزار شود ، و آوازخانم « فاخره » و نغمه‌های ویلن « طاطائی » به تشریفات اروپائی آئین باستانی ایرانیان ، جنبه‌ای کاملاً ملی بیخشید ، پس از آنکه « مصطفی اسکوئی » هنرمند ایرانی ، قطعه « آندرومد به زنجیر بسته »^۲ را اجرا کرد ، دوستان و دانشجویان از شبچرا غ خواستند تا با قطعه‌ای « کوچه بااغی » چاشنی به دیگر مائدۀ‌های روحی محیط بزنند و او هنوز بند :

« مایه‌اصل و نسب در این جهان سیم وزراست

دائمآخون میخور دتیغی که صاحب جوهر است»

را در « بیات تهران » (بیات عجم) به « تحریر و غلت » لازم دستگاه « راست پنجه‌گاه » نرسانده بود که ناگهان چشمش به صادق افتاد ، که در پشت سر مهمانان ایستاده و باو میخندد . شبچرا غ دستپاچه شد و چنان آوانی ناهنجار از حلقوم برآورد که حضار به « هو کردن » او پرداختند . شبچرا غ شرمده ، ولی خوشحال از صحنه پائین پریل و خود را به کنار صادق رساند و وقتی

شنید که می گوید : « ما نمی دونستیم که مزغونچی هم هستی ، . . . این چه دسته گلی بود به آب دادی ؟ ! . . . تورو چه به این غلطها ، پاک آبروی هرچی آوازه خونه بردی ! » ، از خجالت سریزیر انداخت و حرفی نزد .

نشاط امید ، نیروئی دارد که نهان روان را طراوت می بخشد . هرگاه امید در فردی امیدوار بمیرد ، شخص دچار چنان افسردگی می شود که « آوندهای زندگی بخش روانش » از کار باز میماند .

شبچراغ که با صادق به « مدرسه زبانهای شرقی » رفته بود و درانتظار خروج اواز اناق : « هانری ماسه » ، در راه رو بسر میبرد ، همینکه وی را با چهره‌ای بسیار گرفته و اندوهگین دربرا بر خود دید ، و شنید که با خشم و بعض می گوید :

« بیا بریم ، از این پشم الدین ابوالمحاسن فلان . . . هم کاری ساخته نشد ! . . . » دوان بدنبال او براه افتاد و کلماتی از این قبیل بگوشش خورد : « مدرک رسمی از کجا بیاورم ؟ ! . . . این همه مطلب از فرانسه و پهلوی ترجمه کردم ، به درد نمیخوره ؟ ! . . . اگه مدرکی داشتم که کار به اینجاها نمیکشید ؟ . . . اگه نتونستی تصدیق صلاحیت تدریس زبان فارسی و پهلوی برام بگیری ، به درک . . . به جهنم که نشد . . . کتابام سگ خور . . . ». در کافه « فرانسوای کوپه » وقتی خود را روی صندلی راحتی انداخت ، منخرین او نوسانی عصی داشت و ضمناً صدای : « هیم ، هیم » از آن برمیخواست . رفته رفته آرام شد و انگشت اشاره دست چیز را به شکل « دال » جلوی دهان گرفت که گاهی با نوک آن زیر لب راست خود را لمس میکرد و حرفی نمی زد . شبچراغ برای آنکه اندیشه استاد رادر مسیری دیگر قرار دهد بحثی درباره « ادبیات تطبیقی » و مسئله شباهت و بکسانی بعض مفاهیم و مضامین « ضرب المثلها » و « افسانه ملل » ، بیان کشید تا از این راه کسب فیضی نیر کرده باشد . . . صادق جرعه‌ای از « مارتل » خورد و خیلی خونسرد گفت : « برداشت و تعییر

هرملت از مظاهر زندگی ، با حقارت و یا والائی کلام ارائه مضمون و تأویل مطلب همراه است ، مثلا فرانسویها ضرب المثلی دارند که زبانزد آنهاست : « La Poule Ne doit Pas Chanter devant Le Coq . » که تقریبا به فارسی میشود : « مرغ نباید جلوی خروس آواز بخواند » ... ساده‌تر اینکه : مرغ نباید جلوی خروس عرض اندام کند . همین مفهوم با کلام فاخر فردوسی توسي ، بربان ما ایرانیها جاریست : « چوروشن رو بودروی خورشید و ماه - ستاره چرا بر فروزد کلاه ؟ ! » ... می‌بینی که : « تفاوت از زمین تا آسمان است . »

در اینجا خاطره‌ای بیاد آمد که تذکر آن لازم است : « صادق از تظاهر به دانشمندی و فضل فروشی بیزار بود و اگر متظاهری آشنا بود او را با درشتی تنبیه می‌نمود و اگر غریبه بود ، (البته گهگاه که سرحال بود) با کمال ادب بدون اینکه موجب رنجش مخاطبیش بشود ، راهنماییش میکردد ... « تزو - آل گیلانی » تازه به پاریس رسیده بود که تصادفاً در کافه « دوپون » و محضر صادق ، ملاقاتی دست داد . گیلانی « کافه گلاسه » بی خواست و پس از آنکه « سرگل لیوان » را خورد ، فریاد زد : گارسون ، یک شالومو Chalumeau (لوله کاه = نی مخصوص مکیدن نوشابه) لطفاً بیار ... « ژان » که نفهمیده بود او چه میخواهد ، جلو آمد و پرسید : « بیخشید ، چه خواستید ؟ ! » گیلانی مجددآ با شدد گفت : « یک شالومو » و چون ژان هاج و واج مانده بود ، صادق با مهربانی و متنانت گفت : « یک نی ، لطفاً » و سپس رو به گیلانی ، سخن را اینطور ادامه داد : « ژان ، اگر لیسانسیه ادبیات بود ، کارش به پیشخدمتی « دوپون » نمیکشید ! ». صادق پیش از رفتن به « هامبورگ » ، مدتی بی‌مسکنی مناسب گشت و سرانجام در برزن هژده پاریس ، نزدیک ایستگاه بزرگ قطار زیر زمینی « دانفر روشو » ، کوچه « شامپیونه - شماره ۳۷ مکرر » اتاقی دلخواه و دنج با آشپزخانه‌ای کوچک پیدا کرد تا روزگار آینده را که بتدریس زبان و

ادیات فارسی و پهلوی در مدرسهٔ السنه شرقی خواهد پرداخت ، در آن بیاساید. مدارک علمی تحقیق شده ، طرحها ، موضوعات و یادداشتهای لازمی را که برای این منظور فراهم ساخته بود ، دسته بندی کرد و در کشوی طبقات کمد اناقش گذاشت و حتی مقداری کاغذ و اوراق مومی هم خرید و آماده کرد تا بهنروی نبوغی که هنوز فیاض بود ، برای دانشجویان آینده اش ، جزوهٔ درسی ، باموادی پرمایه و گلچین تهیه کند . این آپارتمان آشپزخانه‌ای برای « مردی تنها » که گیاهخوار بود و غالباً با ماحضری ساده می‌ساخت ، با انشعاب لوله‌ای گاز و تعییه یک شعله اجاق کوچک ، برای او مکانی جامع-الاطراف شد، زیرا از نظر گنجایش ، چنان بود که اگر سوراخ کلیدر و درزهای پنجره روبه کوچه اش را با پنبه یاهرماده مسدود کننده ، می‌گرفت و درپوش لوله هواکش آنرا که مستقیماً به پشت بام راه داشت ، می‌بست ، در زمستان ، با همان یک شعله اجاق گاز می‌شد آنجا را گرم کرد و یا اگر نیازی به دود کردن « اسپند » و « کندر » پیدا نمی‌کرد و با چوب عود و عنبر روشن می‌نمود ، با باز کردن در هواکش ، بو و دود ، بدون اینکه به مشام احتمالناسی در طبقات دیگر برسد و او را بیازارد تا پای پلیس را بمبان بشکشد ، به آسمان دود آسود پاریس روانه می‌شد . صادق امیدوار بود در این « کاشانک » که نسبت به دیگر آپارتمانهای مشابهش ، کهن لانه‌ای باب طبع بود ، دیگر « بوفی » نوحو سرا تباشد و به اندیشیدن و پژوهش و نوشتمن آثاری که لازم است در راهش گام برداشته شود ، بپردازد و عصارة آنها را روغن چراغ راه تاریک دانشجویانی که با او برآ دستیابی بکنه فرهنگ و تمدن ایران باستان و نفوذ معارف نژاد آریا در غرب که اثرات آن در ظلمت زمان ناپیداست ، گام می‌نهند ، قرار دهد . و چون باوضعیکه برای او در ایران بوجود آمده بود و تصور می‌کرد از جانب مهاجران توده‌ای تندرو و عوامل حکومت « مورد ارعاب ، تعقیب و هدف نرور » است ، و نمی‌توانست به « مسعود فرزاد » که در لندن

بود و از نظر زندگی و کار اوضاعی نامناسب داشت بپیوندد و نمی خواست اصالت و شرافت ایرانی بودن خود را زیر پا بگذارد و به « بزرگ علوی » که پس از فرار باعده‌ای از توده‌ایها از زندان شهربانی تهران ، در « برلین » به تدریس مشغول بود ، پناهنده شود و نه از « مجتبی مینوی » که در تهران باگر فتن تصدیق صلاحیت تدریس ، به استادی دانشگاه رسیده بود ، بخواهد تابو سیله ایادی خود برای او هم ساعاتی درس در دانشگاه ایران (بعنوان استاد مدعو) فراهم سازد . و از طرف دیگر وقتی بشجوه نامه خانوادگی خود می نگریست می دید از سر خاندان هدایت : « رضاقلیخان - (للہ باشی) تبرستانی » ، « مخبرالدوله اول (علیقلیخان) » و « نیرالملک اول (جعفر - قلیخان) » وازنسل آنان : « مخبرالدوله دوم (حسینقلیخان) » ، « صنیعالدوله

(مرتضی قلیخان) » ، « مخبرالسلطنه (مهديقلیخان) » ، « مخبرالملك (محمد قلیخان) » و « نیرالملک دوم (رضا قلیخان) » به وجود آمده اند که هریک به نوبه خود در مقام وزارت علوم و ریاست مجلس شورای ملی و دیگر مشاغل مهم مملکتی مصدر کارهای خطیر بوده اند و همه اقوام و خویشان و : سرلشکر کریم ، سرلشکر عبدالله ، سرتیپ شکر الله ، سرتیپ عیسی ، محمود ، مهندس خسرو ، دکتر منوچهر « هدایت » ، که از امرای ارشی گذشته ، دیگران همه در مقاماتی بالا از قبیل : « معاونت نخست وزیر » ، « قائم مقام شرکت ملی



تمیساز سرلشکر عیسی هدایت

نفت ایران» و «رئیس بهداری کل مدارس وزارت آموزش و پرورش» هستند، احساس دلمردگی و «خودکمیینی» کرد: «... نه امیر، نه وزیر، نه وکیل و نه استاد... نه ثروت و اندوخته‌ای قابل ملاحظه... و نه قلمی صاحب اعتبار... و نه «وجیه الملهم» تا دستکم یکی از اینها پشتوانه رفاه و آسایش و امنیت روزهای پیری و ناتوانی باشد... پس از چهل و نه سال واندی؛ بی‌مله‌با و پناه، جز روزگاری پریشان، دستی تنگ، مزاجی علیل، اجاقی کور و بستری سرد، چه دارم که در انتظار خانواده، مایه

همطرازی و افتخار و مباراهم بشد؟!»، «گزند و اخوردگی»، جرُبزه و قدرت بازگشت به زادگاهش را از او سلب کرد (شاید اگر «سپهبد رزم‌آرا» همسرخواهرش (انورالملوک)، در مسجد شاه تهران، به علل سیاسی ترور و کشته نشده بود، سرانجام کاری فرنگی، از همان قبیل که به: «بانو ایران تیمورتاش» واگذار شد، به او داده میشد) و از آنجاکه برای ادامه حیات و امرار معاش در فرانسه، نیاز به شغلی رسمی و



جناب آقای محمود هدایت

و مستمر داشت تا پروانه اقامتش دچار اشکال نشود و پس انداز ناچیز و حق-التالیف بی‌مقدار آثارش نیز تکافوی مخارج زندگی در پاریس اورا نمیکرد، وعلو طبعش اجازه‌نمی‌داد که منشی و مشاور دستگاه «اسکندری» بشود از اینکه

دید آخرین تیر امیدش نیز به یگانه هدف باقیمانده اصابت نکرد ، و از جهتی دیگر ، پس از عمری تلاش و هدر دادن نیروی جسمانی و جانی ، احساس کرد که تو ش و توانی ویژه لازم دارد تا زندگی را بدون لغزش‌های گذشته ، از صفر آغاز کند و آن معجون ، دیگر در پیکر و روان او تزریقی نیست ، این



موجود « مقاوم » ، پس از سالیان دراز که با سماجت برای « دفاع از انسان » ، « بیداری مردم » ، « حقوق اجتماعی و اصلاح فرد » ، « حیثیت آزادی » و « نگاهداری سن ملی » ، پیکاری بی امان کرده و بزانو در نیامده بود ، ناامید و مأیوس از تقلای همه‌جانبه مداوم ، چنان دچار شکست شدید روحی شد که حد و مرزی بر آن متصور نیست .

عده‌ای « صادق هدایت » را با « ژرار دو نروال »^۱ شاعر بیمار مادرزاد و خیال‌باف فرانسوی و بوف کورش را با « اورلیا »^۲ او که « افسانه زندگی و مرگ » شاعر در آن مستر است ، همسنگ میدانند . شاید ، صادق از آنجهت که مانند نروال در شیوه تفکر نویسنده‌گان جوان عصر خود تأثیر داشته ، با او قابل قیاس باشد ، ولی تشابه و تطبیق طرز اندیشه و نحوه زندگی

اجتماعی و سرانجام مرگ صادق با نروال نمیتواند مقبول طبع پژوهشگران دقیق قرار گیرد.

«امیل هوگ» (۱۸۶۱ - ۱۹۳۷) استاد دانشگاه سوربن، بحثی در مقوله «کشنانی = ارجاع» دارد مبنی بر:

«خاصیت اجسام یا موادی که اگر نیروی وارد

بر آنها را حذف کنیم، شکل و ابعاد نخستین خود را باز

میابند»، که باید توضیحی در آن باره بگوییم: در

« مقاومت مصالح » وقتی میخواهیم، مثلا مقاومت

میله‌ای فلزی را در برابر فشاری بسنجیم، بتدریج

وزنه‌هایی بر آن فشار میافزاییم. ابتدا هر قدر به مقدار

وزنه‌ها اضافه شود، میبینیم، که طول میله نیز باید

افزایش پیدا کند و روشن است که افزایش طول

میله با افزایش وزن نسبت خطی وساده دارد. نمایش

و تغییرات ازدیاد طول نسبت به افزایش فشار، خطی

است مستقیم. یعنی اگر برمقدار وزنه‌ها بیفزاییم،

با زهم طول میله درازتر میشود، ولی ازدیاد طول

تابع خطی نیست و نمایش تغییراتش یک منحنی معین

است؛ تا این حد بمحض اینکه فشار را برداریم درازای

میله، به وضع اول خود بر میگردد و در این جاست که

میگویند تا این اندازه، میله در شرایط کشنانی

(ارجاع) است و آن اندازه را «حد کشنانی» مینامند

از این حد که بگذریم با افزودن وزن، یعنی تحمیل

سنگینی بیشتر، میله خم و یا بسخن دیگر «له» میشود

و سرانجام بعد نصاب لهیدگی میوسد و اگر این کار

ادامه پیدا کند، میله « فرتوت » میشود و میشکند.

و معمولاً ما برای داشتن « یک کیلو ارزن » باید دانه آخر آنرا هم در کفه ترازو قرار دهیم تا دقیقاً تعادل برقرار شود.

از دوران نوجوانی صادق که بگذریم، از آغاز جوانی، سال ۱۳۰۶ خورشیدی (۲۴۸۶ شاهنشاهی) تا ۱۳۲۹ (۲۵۰۹ شاهنشاهی) که قلم برای نوشتن و هدایت مردم بدست گرفت، براعصاب این انسان مظہر عاطفه و بسیار حساس و سریع التاثیر که صاحب جثه‌ای نحیف و تندرستی لازم ولی کافی بود، فشاری تدریجی و متراکم، به اندازه‌ای وارد آمد که سرانجام او را « له » کرد. و در چنین مرحله‌ای، در گذشت تنها بار صدیق او « دکتر حسن شهید نورآئی »، در برابر چشمان گریان و افکار هستی زدایش، موجب شد که آخرین دانه ارزن « ناپایداری در برابر زندگی سراپا پیکار توأم با هراس و منحت و رنج » در ترازو قرار گیرد. و سرانجام حماسه « مقاومت » او را برای جاودان، ماندگار سازد.

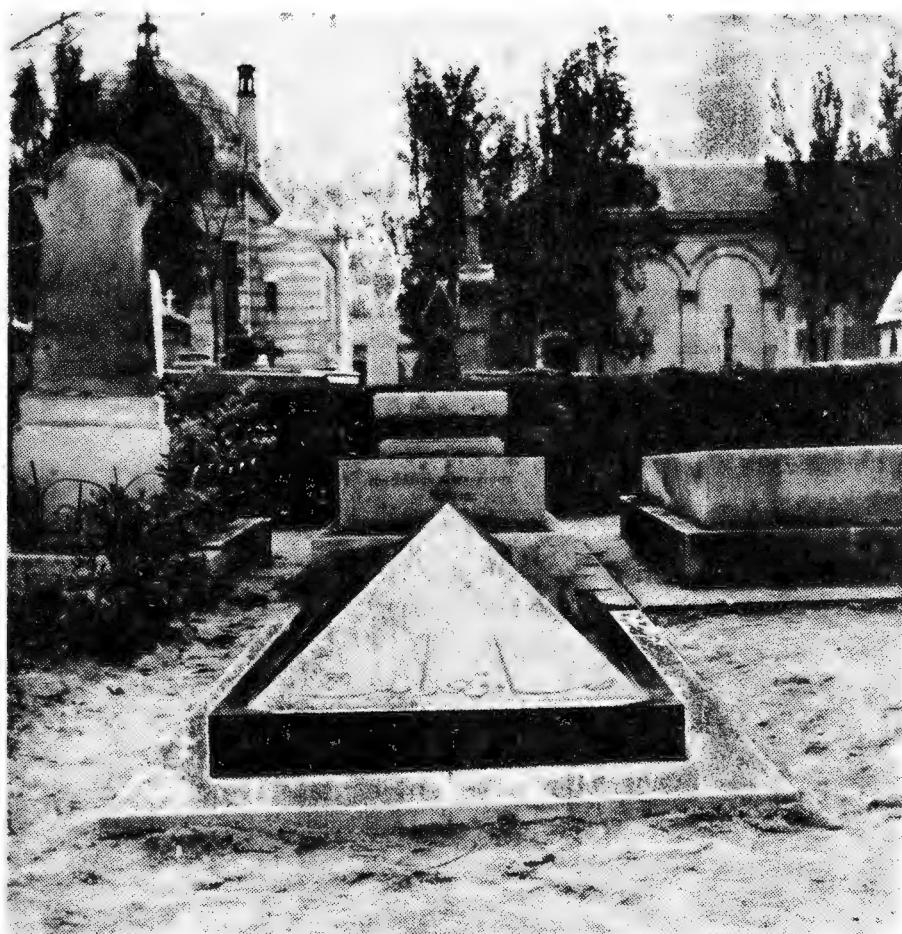
اگر مبادرت به « خودکشی » را ازلحظه هیجانی و بحرانی و تاریخیش بگیریم، عملی غیر منطقی و احمقانه بنظر می‌اید. او در زندگی اجتماعی، بر رسمانی، مانند: « پل صراط » بروی جهنم راه افتاده بود، در لحظاتی که سرش از هراس نگرش به اندرون گذشته وزبانه‌های آتش ناامنی حال و آینده بدوران آمد، تعادل خود را از دست داد و لاجرم سقوط کرد.

سه‌شنبه بیستم فروردین ماه یکهزار و سیصد و سی خورشیدی (۲۵۱۰ شاهنشاهی) برابر با نهم آوریل هزار و نهصد و پنجاه و یک میلادی، راهگشای ادبیات نوین ایران که در واپسین دیدار: « روز شنبه هژدهم فروردین » به شبچراغ گفت:

« من حاضر بودم تمام خطرهای احتمالی را
به جان خربیدار باشم، به شرطی که آخرین

سر بازی باشم که در مبارزه ، با آخرین گلوله
کشته بشوم ، ولی پیروزی نهائی نصیب هم سنگرانم
شود . »

ازیگانه « اختیار مطلق » خود استفاده کردو شیر گاز مطبخ را باز کرد و سر
بر بالین ارتحال گذاشت نمایش حالت پیکرش بازبان بیزبانی فریاد میزد :
ای زندگانی ! بدان که تو برای من عزیز ترین
موهبت نبودی ! »



هر روز زائرانیکه از ملل گـونه گـون و کـشورهـای مختلف بـگـورستان «پـلاـشـز»، برای سـیـاحـت و زـیـارت سـنـگـ مـزار و مجـسمـه اـفرـادـی نـامـدارـ اـز چـهـارـ گـوشـهـ جـهـانـ کـه در دـلـ خـاـكـ آـنـ مـحـوـطـهـ مدـفـونـندـ، مـیـ روـنـدـ، در گـوشـهـ اـیـ اـزـ بـخـشـ شـمـالـ شـرـقـیـ اـینـ خـواـبـگـاهـ اـبـدـیـ، بـرـپـایـهـ سـنـگـیـ خـوـشـ تـراـشـ اـزـ مـرـمـرـ سـیـاهـ، عـلـائـمـیـ نـاشـنـاسـ نـقـرـ شـدـهـ مـیـ بـیـنـندـ کـهـ چـونـ اـزـ رـاهـنـمـایـ خـوـدـ مـیـپـرـسـنـدـ: «آـرـامـگـاهـ کـیـسـتـ؟» و در پـاسـخـ مـیـشـنـونـدـ: «صـادـقـ هـدـایـتـ»، نـوـیـسـنـدـهـ اـیـ کـشـورـگـلـ وـبـلـیـلـ: «ایـرانـ = پـرسـ»، در سـکـوتـیـ باـ تصـوـرـاتـ روـیـاـ انـگـیـزـ، بهـ خـیـالـاتـ فـرـوـمـیرـونـدـکـهـ شـابـدـ آـرـزوـیـ دـیدـنـ مـهـدـپـرـوـرـشـ اـینـ نـوـیـسـنـدـهـ سـرـآـمدـ اـزـ نـزـدـیـکـ استـ.



سرـگـشـتـهـ درـایـنـ مرـحـلـهـ، چـونـ گـوـیـ بـمـانـدـیـهـ
زـآنـ سـوـیـ نـرـفـتـیـمـ وـ اـزـ اـینـ سـوـیـ بـمـانـدـیـهـ

* * *

توـآـبـ روـانـ بـودـیـ وـ رـفـتـیـ سـوـیـ درـیـاـ
ماـ، سـنـگـ وـ کـلـوـخـیـمـ، تـهـ جـوـیـ بـمـانـدـیـهـ

* * *

چـونـ بـادـ توـ زـیـ کـشـورـجـانـ رـفـتـیـ آـزادـ
ماـ، خـاـكـ صـفـتـ، بـرـسـرـ اـینـ کـوـیـ بـمـانـدـیـهـ

* * *

زـنـجـirـ عـلـائـقـ رـاـ، چـونـ شـیـرـ گـسـتـیـ
ماـ، مـوـرـ منـشـ، بـسـتـهـ یـكـ موـیـ بـمـانـدـیـهـ

* * *

صدـ خـوانـ هـنـرـ چـیدـیـ وـ ماـ گـرـسـنـهـ طـبـعـانـ
بعدـ اـزـ توـ، پـیـ رـنـگـ وـ پـیـ بوـیـ بـمـانـدـیـهـ
شاـیـسـتـهـ هـمـرـاـهـیـ سـیـمـرـغـ مـگـسـنـیـسـتـ
مانـدـنـ حـدـ ماـ بـودـ، اـزـ آـنـ روـیـ بـمـانـدـیـهـ

نشناخته قدر گهرت عمری ، ناچار

« از دیده گهربار » گهرجوی بماندیم

زاری « مسعود فرزاد » در رحلت صادق ، دوست از دست رفته اش ، در قالب این چکامه که عنوانش را « چراغ هدایت » گذاشت ، نمودار شد و هنگامیکه آنرا در « کانون فرهنگی اسلامی » شهر « لندن » در جلسه بزرگداشت یادبود صادق ، باشور وحالی خاص بسمع حضار مجلس رساند ، چنان در دوستداران صادق مؤثر افتاد که همگان با او در گریتن همآواز شدند و مراسم « سوکواری » آنچنانکه باید ، پایان پذیرفت .

دراینجا باید نکته‌ای را که « دکتر عیسی سپهبدی » ، مدیر : « روزنامه جنب وجوش » بدان اشاره دارد ، نقل کنم :

« روزی که مسعود فرزاد قصد برگزاری مجلس تذکر صادق را کرد بهر انگلیسی فرهنگ دوست و هرجامعه فرهنگی لندن برای گرفتن سالن رجوع نمود بواسطه اینکه صادق را یک نویسنده چپ میدانستند ، از انجام تقاضایش معذرت خواستند . بالاخره رئیس کانون فرهنگی اسلامی که دکتری است داوطلبانه حاضر شد و سالن و اثاثه مسجد را که باصطلاح به کانون فرهنگی اسلامی معروف است تحت اختیار ایرانیان قرار داد . »

« مجتبی مینوی » نیز در جلسه یاد بود صادق ، طی گفتاری که در مناقبت وی ابراد کرد ، مطالبی بیان داشت که بخشهاشی از هسته مرکزی آن سخنرانی چنین است :

« ... گردهم آمدیم تا از یار غائب خود یادی کنیم . یاد یاران یاد را میمون بود . یار غائب

عرض کردم زیرا که برای دوستان هدایت ، او در نگذشته است ، در ذهن ما همیشه حاضر است و با خیالش خوشیم ، وانگهی هر دی که در مدت کمتر از سی سال ، بیش از سی کتاب نوشته است که غالب آنها در زبان فارسی ماندنی است برای غیر دوستان هم هنوز برجاست . اما از غیبیت او خالی از تأثیرهم نیستیم آخر او مرکز دائم مابود گروهی اصرار دارند که او را بفلان حزب بچسبانند ، و عده‌ای مدعی‌اند که با فلان مردم و مسلک توافق داشت . آنچه از این میان درست است اینکه آن دوست ما از بیست سال پیش از این که او را می‌شناختیم با هر گونه رذالت و دروغی و بی‌حیائی و قلدگی و جباری مخالف بود و کسانی را دوست او میدانیم که مانند او ازین صفت‌ها مبرا و بسانسایت و معرفت و نجابت و آزاده خوئی پای‌بند باشند . خلاصه اینکه ، دوستان دایره‌ما هنوز برجاست و یاد صادق هدایت مرکز دائم ماست . »

« سید محمد علی جمال زاده » هـ ، ضمن نامه‌ای که از « سویس » به یکی از نویسنده‌گان نوشت ، در باره درگذشت صادق اینطور اظهار نظر کرد :

« ... چراگی بود که خاموش شدوآتشی بود که خودش را صد بار بیشتر از دیگران می‌سوزانید ... ».

« دکتر پرویز ناتل خانلری » نیز در رثای او چنین گفت :

«... امروز ، مرگ ، این دوست شریف و عزیز و
بزرگوار را از ما ربوده است . مرگ سرانجام همه ما
است . اما تسلی دوستان و خویشان صادق هدایت
اینست که آثار او مدت‌ها خواهد ماند . زندگی او
بی‌حاصل نبوده‌همه می‌میرند ، امامیان مرگ‌ها تفاوت بسیار
است :

عود و هیمه چون باش در شوند
هردو بریک جای خاکستر شوند
این بصورت هردو یکسان باشد
در صفت فرق فراوان باشد . »

ابوالقاسم جنتی عطائی

تهران : ۲۳ / ۸ / ۵۰

HANA EVE -.- Pacha ! quelles menaces ! Tu te prends pour une créature ! De bien puisque tu ne m'aimes plus, je te rapperte- rai à Gabriel-Pacha la prochaine fois ; quand Khalik-off donnera des enfants, je ne te ferai plus la cour. Maintenant tu ne reproches ta côté gauche ? Khalik-off est mieux fait de la jeter à l'autruche ! Fain de la vie ! Comme elle est décevante ! (Elle crachotte à terre et pisseurniche sa tête appuyée dans les mains).

HADA - ADA -.- (lui passant la main dans les cheveux). Tiens, tiens ! Tu as également découvert certain côté de l'existence ?

GABRIEL -.- Je m'imaginais que tu m'aimes. Mais je vois que tu m'as trompé. Tu m'as pour moi que des paroles dures. Sous prétexte de trouver le trou par où entier dans l'Eden, tu me délaisses ! Seule je m'ennuie, j'ai peur des bêtes ! (Avec ses poings elle essuie ses larmes).

HADA - ADAM -.- Je plaisantais ! Chérie, comme tu es belle, je t'aime bien !

HANA EVE -.- Moi aussi, je t'aime bien. Ne te l'ai-je pas déjà avoué en présence de Gabriel Pacha ? Sans toi, je serais morte de chagrin.

(Le Soleil se couche. Apparaît la lune avec sa pauvre figure blasphématrice qui monte vers le zénith et derrière les arbres la tête d'un éléphant qui carit. Aussitôt Adam et Eve grimpent sur leur arbre. Eve se jette dans les bras de Baba-Adam).

BABA - ADAM -.- Certes notre vie ici avec ses courses et ses luttes est plus intéressante que l'existence bête et monotone du Ciel. Ici-bas, je mourrais d'ennui. Une existence paresseuse où l'on ne fait que bien ranger et bien dormir est bien dépréciante. Je me demande comment ces pauvres anges peuvent supporter leur Ciel.

HANA - EVE -.- Pour ma part, je ne suis pas fâchée qu'on nous ait banni du Jardin d'Eden. Je moins avantage d'ici bas, c'est que nous ne sommes pas étroitement surveillés et vivons en ménage tranquillement.

BABA - ADA -.- Tiens, approche tes lèvres. Le but de la création c'est ça. (Il avance la tête et applique un bon baiser sur la bouche d'Eve. Celle-ci, saisissant une branche du d'arier, s'en fait un paravent)

Le rideau tombe
(Les réverbérations des fauves et les plaignements des oiseaux s'éloignent).

Paris, le 7 avril 1959

Méthé - Paris chez Sirine Maisonneuve
1946

GABRIEL - PACHA -- Je vois que petit à petit vous vous habitez (ensemble). Vous autres, n'êtes jamais contents pas plus ici que dans le Ciel que jamais de la vie.

BABA - ADAM -- Voyez-vous, il n'y a qu'Eve qui m'interfasse au monde.

NANA EVE -- Moi aussi, j'aime Adam.

(Gabriel Pacha considère Eve de la tête au pied et cette dernière comme par pudeur cueille vivement une feuille. de miroir qu'elle met devant elle).

GABRIEL - PACHA -- Pour vous rendre la vie intéressante, Khalik-off a l'intention de vous donner des enfants.

NANA EVE -- Des enfants ? des enfants ? Qu'est-ce que c'est que cela ?

GABRIEL - PACHA -- Ce sont des êtres comme vous autres, des Eves ou des petits Adams tout petits petits qui, avec le temps poussent et vous les aimerez et pourrez pour eux; à cause d'eux, la vie vous sera agréable !

BABA - ADAM -- Je vois, c'est une nouvelle comédie, que Khalik-off veut monter ! Il n'est pas satisfait de nous avoir créé nous autres, pauvres malheureux, il lui en faut un certain nombre d'autres ! Enfin, dites-le nous, quelle est notre faute ?

NANA EVE -- Tais-toi, Khalik-off sait mieux que toi ! Frère Aïné Gabriel, c'est vous qui avez raison. De ma part, veuillez particulièrement bien valuer Khalik-off. Khalik-off a raison. Il n'y a pas longtemps qu'on nous a banni du Ciel (s'adressant à Adam) et déjà tu m'abandonnes et t'en vas courir par là par là. Seule, je m'ennuie. Moi je voudrais quelqu'un qui reste à mes côtés, quelqu'un que j'aimerai. Ce n'est pas l'Autruche qui peut me tenir compagnie. Je ne puis aimer une Autruche !

BABA - ADAM -- Heureusement que tu as appris pour aujourd'hui le mot : Autruche !

(Alors on entend une voix d'en haut crier du Ciel)
Allé Gabriel ! Allé Gabriel !

GABRIEL - PACHA -- Voici que Khalik-off s'ennuie encore. Je ne sais pas si c'est qu'il réclame déjà sa bouillie ou si c'est pour faire une partie de boules et tricher comme d'habitude. Oh ! que d'embêtements sur mes vieux jours. Pour le moment au revoir les amis, quand vous aurez besoin de moi, vous n'aurez qu'à m'appeler. (A tire d'ailes, il remonte au Ciel).

BABA - ADAM -- (A Eve) Comme tu es cancanière ! J'ai beau chercher à arranger les affaires, c'est toi qui m'en empêches. Oh ! la la ! De quelle compagne Khalik-off m'a gratifié ! Il paraît qu'il t'a fait de ma côté gauche afin que tu me tiennes compagnie !

GABRIEL - PACHA -- On n'y peut rien !

BABA - ADAM -- Alors dis à Khalik-off qu'il nous ramène au néant, notre premier état. Nous ne lui avions pas demandé de nous mettre au monde pour faire admirer sa puissance créatrice. Aujourd'hui, il l'a fait tant pis pour lui, qu'il nous assure une bonne pension.

GABRIEL - PACHA -- Vous semblez ignorer que la syllabe men résume tous les discours de Khalik-off. De plus, dès demain, il lui faudrait écouter la plainte de tout ce qui rampe ou pulule sur terre.

MAMA - EVE -- (Se mord les lèvres et foudroyée du regard Adam) Que je t'y reprendre à lancer des jurons ! Frère Ainé Gabriel je vous supplie, ne rapportez pas un mot de tout ceci à Khalik-off. Adam se repent !

GABRIEL - PACHA -- Inutile ! les oreilles de Khalik-off sont remplies de semblables jurons. Le jour où il commencera la création, il se mit du coton dans les oreilles pour être sourd aux jurons (I)

MAMA EVE -- Frère Ainé Gabriel, vous êtes un brave bonhomme, je veux dire un bon ange. Aussi vais-je vous conter notre aventure. Il y a un instant, Baba-Adam et moi, nous étions par là, quand une autruche vint à passer. Elle dévora un caillou gros comme ça !

GABRIEL - PACHA -- Et dire que vous autres les serviteurs de Khalik-off êtes si ingrats !

BABA - ADAM -- Dis donc, entre nous, à quelle fin Khalik-off prétend-il avoir créé ces bêtes ?

GABRIEL - PACHA -- (Le doigt sur la bouche) Chut ! Il ne faut pas le répéter. Gardez-le pour vous. Il ne le sait pas non plus. Même qu'il le regrette. Je dirai-je ? il a créé tout cela pour se donner un spectacle et s'en amuser, tout en suçant sa bavillie.

MAMA - EVE -- Ne prêtons pas l'oreille au discours d'Adam. Moi je vous dis que tout est ici pour le mieux et enfin, tant pis, nous ne voulons plus nous en retourner au Jardin d'Eden. Nous n'y avions pas la paix. Sans arrêt, Israfel bay, dont vous connaissez la sale gueule (sic) nous espionnait. Sitôt que nous nous éissions au plaisir tous les deux, il soufflait dans son cor de chasse et nous empêchait de jouir l'un de l'autre. N'est-ce pas, Adam ?

(I) le texte porte : il se grimaça le corps contre les coups.
Mais c'est là un idiotisme.

BABA EVE -.- Oh ! comme j'ai peur ! L'autre nuit, je n'ai pas fermé l'œil.

BABA - ADAM -.- Ne t'ai-je pas dit que nous étions mieux dans le Ciel ? Je vais vite appeler Gabriel et présenter des excuses à Khalik-off pour qu'il nous ramène au Ciel, où bien j'implorerais Gabriel Pacha pour qu'en douce il nous indique l'entrée du Jardin d'Eden. Même si Khalik-off ne l'autorise pas, nous y pénétrerons à son insu; le Portier est un co-pain à moi !

BABA - ADAM -.- (De ses mains il fait un cornet et crie) Allé Gabriel ! Allé Gabriel !
(Les bêtes se taisent. Gabriel Pacha apparaît à tire d'aile et salut Adam, lequel descend de mûrier, suivi d'Eve.)

BABA - ADAM -.- Frère ainé Gabriel, excusez-nous de t'avoir dérangé. Mais, je t'en supplie, fais un geste en notre faveur ! Va chez Khalik-off et de ma part demande des nouvelles de sa santé et présente-lui mes excuses. A la seule condition qu'il veuille nous ramener dans le Jardin d'Eden. Je le jure, ce n'était point par ma faute. C'est Rossié Satan qui m'a séduit me disant : tu dois goûter le froment, il est délicieux et moi j'en ai mangé. Car j'ignorais que Khalik-off était brouillé avec Rossié Satan. Vraiment, nous ne pouvons pas vivre dans ce pays-ci. Cette nuit, Madame Eve n'a pu fermer l'œil. On ne peut pas appeler cela une vie. Dites-moi, est-ce que c'était pour s'amuser que Khalik-off nous a fabriqué ? Avouez-le, lui avions-nous donné des ordres, où avions-nous prié de nous créer ? Puisqu'il nous a mis devant le fait accompli, de quel droit nous a-t-il banni sur Terre ?

GABRIEL - PACHA -.- Ne vous cassez donc pas la tête, Khalik-off est tout le premier à regretter son œuvre. Cette nuit auprès de moi, il en pleurait à chaudes larmes et aujourd'hui encore il en est tout chagrin. Il en est tout bouillonnant de rage, tel un boa constrictor et nul n'ose l'approcher. Ce matin même, il a versé à mon adresse un million d'injures. Oui, c'est de votre faute à vous autres. Si vous n'aviez pas mangé du froment nous n'en serions pas là !

BABA - EVE -.- Frère ainé Gabriel, cette nuit Baba-Adam et moi, nous nous sommes réfugiés dans cette grotte (elle la montre); mais les fauves réugissaient et je tremblais de peur. Aujourd'hui, j'ai suggéré à Baba Adam, de nous faire sur le Cocotier une niche comme celle des singes ! Demande donc à Khalik-off de faire pour nous un château de turquoise comme ceux que j'ai vus au Ciel.

- ADAM -.- (A Gabriel Pacha) Par ton honneur, nous sommes tes serviteurs, fais quelque chose ! moi ou diable, mais que dois-je répondre à Madame Eve ?

BABA - ADAM -- (Moi j'ai faim, moi j'ai faim) (avec le doigt il contre son estomac. le rideau tombe et on l'entend toujours parler moi, j'ai faim.)

ACTE TROISIÈME

(Un paysage de la terre. A l'horizon des montagnes boisées. La lune perce un gros nuage sombre. La clameur assourdie des animaux sauvages; des fauves se profilent ça et là, derrière des arbres. Baba Adam velu, ventru, noir, hagard et hirsute tel un grand singe, est debout sous un grand mûrier à côté de Nana Eve, laquelle porte des cheveux trainant à terre, est de plus petite taille, a une grosse tête, des joues rouges, une grosse bouche, de grosses fesses et des seins énormes. Elles est comme frappée d'étonnement.)

NANA EVE -- (A Baba Adam) Ah ! Quel malheur ! quel mauvais présage t'as-tu pas vu ce vilain singe qui vient de me contrefaire ? (Elle s'assoit et pleurentiche hi ! Hi ! Hi !)

(Baba Adam secoue la branche du mûrier quelques aigres, tombent. Nana Eve ayant aussitôt essuyé ses larmes, ramasse vivement les baies dont elle s'empile la bouche. Baba Adam la regarde amususement et sourit).

NANA EVE -- Comme c'est délicieux ! Dans le Jardin d'Eden, il n'y avait pas de ces fruits !

BABA - ADAM -- Te rappelles-tu combien nous y étions tranquille ? Ah ! si ce mandit messie Satan ne nous avait pas séduit ! (Nana Eve qui a la bouche remplie, acquise d'un signe de tête).

BABA - ADAM -- Au jardin d'Eden, nous faisions un signe au poirier et le poire se présentait à notre bouche; mais ici il nous faut courir après la moindre baie qu'il faut par surcroît disputer aux singes. Toudit soit Satan ! (Sur ces entrefaits, apparaît une autruche gigantesque qui s'avance vers eux à petit pas.

NANA EVE -- (sursautant) Seigneur Dieu ! Qu'est-ce que c'est que ça ? C'en a une taille énorme !

BAB ADAM -- C'est l'autruche !

NANA EVE -- Autruche ? Autruche ? ... Oh ! que j'en ai peur : (Baba Adam saisit une pierre la lance contre l'autruche, mais l'oiseau happe le caillou.)

NANA EVE -- Mais l'as-tu vu faire ? Elle l'a avalée ! Khalik-off nous en envoie des pluies ! Vite, vite, sauvons-nous sur un arbre; l'autruche va nous dévorer ! (Baba-Adam prend par la main Nana Eve et tous deux grimpent sur le mûrier).

...../.....

KHALIK - OFF -- Alors quoi, tu chausses tes sabouches ? Tu penses m'égaler en éclat ?

GABRIEL - PACHA -- Mais je vous demande pardon !

KHALIK - OFF -- Alors qui a osé faire ainsi ma statue ?

GABRIEL - PACHA -- Alors qui a osé faire ainsi ma statue ?

GABRIEL-PACHA -- Est-ce que je le sais ?

KHALIK - OFF -- Drôle, dis la vérité, sinon tu sais bien ce qui t'attend !

GABRIEL - PACHA -- (La main sur le front réfléchit) Tiens ! Je me le rappelle maintenant. Hier, alors que vous faisiez la sieste sur votre fauteuil, j'arrivai et je surpris le singe qui vous contrefaisiez. Il se regardait dans la glace et avec la truelle pétrissait cette argile; alors m'syant aperçu, il s'est sauvé.

KHALIK - OFF -- Il n'y a pas de mal, notre œuvre n'en est que plus avancée. Seulement à fin qu'il renonce à vouloir t'égaler. Sinon je le rendrai malhabile. Maintenant au travail ! (Assis devant le battant de porte, il passe la papier de verre et souffle sur le poussier).

GABRIEL - PACHA -- Dieu bénisse le père de ce singe qui a tant avancé notre ouvrage.

KHALIK - OFF -- (Rit de satisfaction) Apporte la flûte. (Il sort de sa poche son mouchoir de soie dont il voile la face d'Adam et, dans sa barbe, il récite une formule. Gabriel-Pacha apporte la flûte, Khalik-off la saisit et souffle vers Adam qui s'éveille, ouvre les yeux. Les Anges et Péris amassés derrière la fenêtre poussent des hourras.

KHALIK - OFF -- (Souriant de satisfaction) Adam ? Le père Adam se lève et pousse un grognement. Khalik-off s'avancant vers lui) Adam, viens-là !

BABA ADAM -- J'ai faim ! J'ai faim ! (De ses mains il presse son ventre).

KHALIK - OFF -- Avance ! Viens me lécher les pieds. Je fais d'abord te faire débarbouiller et peigner, puis je t'enverrai au Jardin d'Eden où tu auras un excellent menu. Mais gare à toi, si tu manges du blé ! Si tu en mangeais, c'en serait fait de nos bonnes relations. Tu seras chassé d'Eden. (Papa Adam dont la figure fait peur et les yeux sont hagards et le corps velu comme un ours s'arrache la barbe et les cheveux par poignée).

...../.....

GABRIEL - PACHA .-. Il en sera fait ainsi. (Khalik-off prend sur l'Étang une longue flûte avec laquelle il souffle sous la queue de l'Eléphant. Gabriel-Pacha les poings appuyés sur les hanches regarde soudain la masse d'argile s'ébranler, Khalik-off retire vivement la flûte et lui-même recule. L'Eléphant remue sa trompe, bondit et barre très fort. Khalik-off lui présente une botte de foin qu'il saisit par la trompe et fiche en l'air. Khalik-off, pâle de peur, saute à reculons.)

KHALIK - OFF .-. Vite, vite, amenez le cornac et qu'il conduise l'Eléphant au monte-charge pour le descendre sur Terro. (Le Cornac arrive armé d'un siguillon, saute sur l'Eléphant qu'il sort du Chantier. Alors Khalik-off avec un long soupir de soulagement s'effondre dans sa chaise longue, sort sa cigarette à tabac, fait une bonne pipe, frotte une allumette contre la semelle de sa bottine).

KHALIK - OFF .-. Cher Gabriel ?

GABRIEL - PACHA .-. Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF .-. Tu ne peux pas t'imaginer comme je suis las ! Mais je craindrai perdre le courage du travail, si j'arrêteais. Ah ! je tombe dans le gâticisme ! Tiens ! je me hâte de faire maintenant Adam et ça sera fini; j'irai ensuite me coucher. J'ordonnerai à une houri de me frotter les jambes; toi, tu serviras ma bouillie et nous considérerons la Terre et rirons de ce qui va s'y passer. N'est-ce pas

GABRIEL - PACHA .-. Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF .-. Chasse ces mouches, éloigne-les ! Quelles bêtes en-têtées ai-je créées ! Au lieu de chanter les louanges et les grâces de leur créateur, elles m'étourdissent et me dévorent.

GABRIEL - PACHA .-. Seigneur, jetez une poignée d'eau à votre figure, la Bouillie à poissé votre barbe et les mouches ont senti le sucre. (Il attrape un morceau de carton dont il essaie la poussière et ensuite il l'agit pour chasser les mouches).

KHALIK - OFF .-. Maintenant dressée ici la grande glace. J'ai pôtri de l'argile sur le battant d'une porte, apportez-les. (Gabriel apporte un battant de porte sur lequel on voit une étendue statue d'homme en argile).

KHALIK - OFF .-. (Essuie ses lunettes et considère l'ouvrage étonné, puis fâché) Gabriel ?

GABRIEL - PACHA .-. Oui, Seigneur !

...../.....

KHALIK - OFF -- Je te fatigue trop ?

2/2/48

GABRIEL - PACHA -- Ca ne fait rien !

KHALIK - OFF -- Je me fatigue moi aussi. C'est le sixième pour que nous travaillons. Le quatrième jour j'ai fabriqué les plantes, le cinquième les bêtes. Aujourd'hui avec la partie grossière de la pâte, je fabriquerai l'Eléphant : une bête énorme, sa tête, là bas, ses pattes ici (Il joint le geste à la parole). J'ai mis de côté la pâte la plus fine pour réaliser Adam. J'ai dit avec toute la boue grossière et tout le plâtras, je ferai l'Eléphant, j'achèverais ensuite la fabrication d'Adam. Puis le septième jour, on se reposera et on jouira du spectacle.

GABRIEL - PACHA -- On dirait qu'il est plus commode de fabriquer ces derniers êtres. Puisque je suis muet, car j'ai une parole au bout de la langue.

KHALIK - OFF -- Je t'autorise, parle ! *Le travail était plus facile lorsque vous*

GABRIEL - PACHA -- Si vous vous rappelez bien, j'utilisais les microbes et insectes que maintenant que vous fabriquez Adam. Vous travaillez à la loupe comme l'horloger. Ces derniers sont plus faciles à faire gros... et plus vite faits.

KHALIK - OFF -- Bien, bien ! J'ai eu vraiment tort de t'enseigner les finesse de mon art. Maintenant, ingrat que tu es, tu critiques l'œuvre de Khalik-off ? Il est clair que tu n'as pas toute ta raison; si j'ai d'abord commencé par les autres, c'était pour me faire la main. Tu t'imagines qu'il est si simple que ça de fabriquer un Adam ? Il y a un instant, n'as-tu donc pas vu qu'après m'être longuement considéré dans la glace, je n'ai réussi qu'à fabriquer des singes ? Hé bien, c'était pour me faire la main.

GABRIEL - PACHA -- Parfait ! Que m'ordonnez-vous pour l'instant ?

KHALIK - OFF -- Apporte-moi ces quatre vieux troncs d'arbre !

GABRIEL - PACHA -- Pour faire les pattes de l'Eléphant ?

ALIK - OFF -- Bravo ! Je vois que ton intelligence se dérouille ! (Gabriel Pacha apporte les troncs d'arbre qu'il enduit de boue) Maintenant plante-les moi aux quatre coins de ce tas de boue (Il le lui indique) Porte maintenant sa tête et ajuste-la à son cou ! Bon, donne ce tas de boue (il indique Gabriel-Pacha exécute l'ordre).

KHALIK - OFF -- (Riant de joie) Gabriel Pacha, je viens dévoiler une idée lumineuse ! Apporte ce tuyau de peigne et fiche-le dans sa tête - Maintenant qu'il fait beau nous n'avons plus besoин de chauffage - Va dans le buffet et fixe-lui des deux côtés de la tête, car tu dois commencer à comprendre que les membres des créatures doivent être fichus de manière symétriques et les organes impairs dans le beau milieu !

...../.....

KHALIK - OFF -- Gabriel - Pacha !

GABRIEL - PACHA -- Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF -- Je compte absolument sur toi pour soigner mes affaires. Tu vas donc rester (Aux autres) Et vous autres dispossez (Ils sortent).

KHALIK - OFF -- Nous voilà enfin seuls, tous les deux. Va donc me chercher maintenant une assiette de bouillie ! Quand on n'a plus ses dents Oh là là ! (Gabriel sort, Khalik-off toussot, ferme les yeux et joint rituellement les bouts des deux index, mentre Gabriel portant une casserole, il sert une assiette de bouillie qu'il passe à Khalik-off)

KHALIK - OFF -- (Souriant) En ton absence, j'ai fait une divination et la réponse fut : c'est bon !

GABRIEL - PACHA -- Et pourquoi est-elle été : c'est mauvais. Puisque c'est la volonté de Khalik-off ! (Khalik-off suce la bouillie).

GABRIEL - PACHA -- Minute ! Que j'apporte votre bavette.

KHALIK - OFF -- (S'esclaffe, pouffe de rire et la bouillie se répand sur sa barbe. Gabriel-Pacha se tient les côtes à force de rire).

KHALIK - OFF -- Comme cela va être drôle la comédie que nous allons avoir sur la Terre. Plus tard, nous passerons notre temps à nous amuser, à manger notre bouillie et à rire !(il rit et le rideau tombe).

ACTE DEUXIÈME

(Un grand chantier. Une longue table chargée d'instruments de physique, de chimie, des microscopes, des balances, des instruments de géométrie, compas, équerres, niveaux, des lates, des planches, des bocaux de couleurs diverses. Un chaleïl brûle sur la cheminée. En avant de la scène, de l'argile à pétrir. Des truelles, des cibles, gros et fins, des pics etc.; jetés pèle-mêle. A côté de la table, un fauteuil face à un grand miroir, les manches retroussées et les pans de sa robe fixés à travers sa ceinture de châle. Khalik-off marche de long en large. Gabriel-Pacha remue l'argile avec une pelle.)

KHALIK - OFF -- (A Gabriel-Pacha) Roule ici au milieu cette boule d'argile !

GABRIEL - PACHA -- Cui, Seigneur ! (Ils poussent une meule d'argile au milieu de la pièce et s'essoufflent. Avec le revers de sa manche, il épingle son front.)

ICHEL EFFENDI -.- C'est entendu, Seigneur ! A propos, savez-vous que le Toit du Palais d'Améroude laisse passer la pluie ?

MHALIK - OFF -.- Je vois ce que c'est, tu nous cherches encore des frais !

ICHEL EFFENDI -.- Oh ! Excuses-moi !

MHALIK - OFF -.- Fais tite balayer et arroser le Paradis. Car je commence à avoir des records et l'ange que je vais créer à mon image, je l'enverrai au Paradis y menier la vie d'un heureux découvré. Je le regrettais, si je l'envoyais sur terre au milieu des bêtes. Seulement tous vous devez le sauver militairement (Les 4 s'inclinent) Oui, Seigneur ! Oui, Seigneur !

MHALIK - OFF -.- Et toi, n'as-tu rien à dire, Israfel-Bey ?

ISRAFEL - BEY -.- J'écoute, Seigneur ! (1)

MHALIK - OFF -.- Toi, je te nomme lala du jeune Adam.⁽¹⁾ Tu veilleras à ce que Satan ne te séduise pas. Et tout de suite qu'un danger te menacera, tu souffleras dans ton cor de chasse !

ISRAFEL - BEY -.- Seigneur, ton moindre esclave est toujours à tes ordres !

MHALIK - OFF -.- C'est bien parlé, mon garçon,

ISRAFEL - BEY -.- Ma personne vous appartient, je suis né dans votre Palais !

MHALIK - OFF -.- Dis-moi maintenant si tu te sens capable de ce travail ?

ISRAFEL - BEY -.- Je dois porter à votre haute connaissance, que vous êtes le meilleur juge. Avant hier même ne vous aiseje pas dénoncé le Ghilman qui flirteait avec une Houria ? Ceux-là même que vous avez condamnés d'être déportés comme marmitons dans les Cuiscinds de l'Enfer ?

MHALIK - OFF -.- Bien ! Je suis content de vous autres. Mais aucun de vous n'aura le rang éminent de Gabriel Pacha. Qu'importe je vais l'évouer devant lui-même. Je l'aime beaucoup, beaucoup. Comme le temps passe, hélas ! Quant on était jeune on passait bien du bon temps tous les deux ! Dommage que tout cela est déjà bien loin ! Ah la jeunesse ! la jeunesse ! (Gabriel Pacha fait le beau, il étire ses ailes Ichele Effendi fait le pied de grue et sommole).

(1) Autrefois l'eunuque qui était chargé de surveiller un jeune enfant et de le suivre.

202185

MOULLA AZRAËL -.- Oh ! Excusez-moi ! Je suis trop vieux ! Pardon, je veux dire que je ne me sens pas la force d'un tel travail !

KHALIK - OFF -.- (Colère) En voilà assez aujourd'hui, tous mes serviteurs me désobéissent. Voilà, Mossio Satan et voici maintenant Moulla Azraël ! Et voyez sur quels ingrats je compatis ! Aujourd'hui ils m'ont remerciés !

MOULLA AZRAËL -.- (Tremblant de peur) - Pardon ! Seigneur ! je mets vos ordres sur mes yeux ! Promettez-moi sur la tête de Gabriel-Pacha qu'on ne m'expulsera pas du Ciel ! Seulement, comment voulez-vous que j'aille tuer le pauvre monde sans rime ni raison ?

KHALIK - OFF -.- Ne t'en fais pas bSta ! Je t'en fournirai bien le prétexte. (Moulla s'incline bien bas et Khalik-off en rit d'aise.)

KHALIK - OFF -.- (A Michel Effendi) Michel Effendi !

MICHEL - EFFENDI -.- J'écoute, Seigneur ?

KHALIK - OFF -.- Tu te rends compte du boulot qu'on va avoir dès maintenant ? Il faudra que tu reprennes ton registre et ton trousseau de clefs. Il nous faudra aussi quelques scribes et comptables de plus. Mais, c'est toi le seul responsable du budget ! A propos, cet hiver, le Bassin Al-Kawthar s'était rendu, à cause du gel ; l'a-t-on fait réparer ? A combien s'élève la note ?

MICHEL - EFFENDI -.- Ca y est, Seigneur, je l'ai fait recimenter à neuf. Mais je n'ai pas encore reçu le relevé des dépenses.

KHALIK - OFF -.- Maintenant, Fais repeindre mon atelier et reviser tout l'outillage ! Tu sais que pour mieux posséder Satan, je me mets à l'œuvre dès demain à l'aube ? Il faut donc faire porter :

De l'argile	100 millions	de charges
De l'eau	100	" de seaux
Des auges de maçon	100	"
Des râteaux	100	"
Des échelles	100	"
Des rouleaux de pierre	100	"
Des marteaux	100	"
Des scies	100	"
Des poutres	100	"
Des pelles	100	"
Des piques	100	"
Des truelles	100	"
Des crible	100	"

...../.....

1087-7

serait-ce que pour empêter l'assassin-Satan, dès demain matin nous nous mettrons à l'œuvre.
Et je veux ne plus revoir Satan, il faut l'expulser du Ciel !

GABRIEL - PACHA -.- Vos désirs sont des ordres !

KHALIK - OFF -.- Mais avant que de commencer, j'avais l'idée de vous consulter et d'avoir vos avis. (Les 4 s'inclinent profondément.)

KHALIK - OFF -.- (A Gabriel-Pacha) Hé bien, qu'en dis-tu, de mon plan ?

GABRIEL - PACHA -.- Bien sûr qu'il est excellent, mais je me demande comment vont vivre toutes ces créatures pittoresques de tous ?

KHALIK - OFF -.- J'y ai pensé. Je les lancerai les unes contre les autres pour qu'elles s'entre-dévorent.

GABRIEL - PACHA -.- En ce cas leur race s'éteindrait et votre Adam cesserait d'être un padichah ! Puisqu'il n'aurait plus de rayas ! D'ailleurs lui aussi, faute de boire et de manger, périrait !

KHALIK - OFF -.- Mais, Sapristi ! C'est vrai, ça ! Que faire, alors ?

GABRIEL - PACHA -.- Faire en sorte que ces bêtes se nourrissent d'elles-mêmes et se multiplient comme le grain de blé qui va centurer la plante.

KHALIK - OFF -.- Bravo, mon garçon, tu parles comme un livre !

GABRIEL - PACHA -.- Il y a une autre difficulté technique : leur nombre pourrait s'accroître beaucoup et alors elles envahirraient la Terre entière ! Les forts mangeraient les faibles et de nouveau se battraient entre eux. Ca serait l'anarchie continue.

KHALIK - OFF -.- Chuté ! Il va venir une bonne idée ! Flânant dans le Paradis Terrestre, j'ai vu hier que Jea Jardinier arrache la mauvaise herbe. Pourquoi fais-tu ainsi, lui ai-je objecté ? Il répondit : mais pour résérer aux fleurs la force nutritive du sol ! Hé bien, nous procéderons de même.

GABRIEL - PACHA -.- Alors il nous faudra soumettre à des règlements la vie de ces créatures et charger quelqu'un d'aller, au besoin, faucher l'existence de celles qui sont en surnombre, à seule fin de maintenir l'équilibre.

KHALIK - OFF -.- (A Moulla Azraël) Et alors, Moulla Azraël !

MOLLA - AZRAËL -.- Qu'y-a-t-il, Seigneur ?

KHALIK - OFF -.- Peurrais-tu te charger de cette œuvre ?

...../.....

aux troubadours qui allaient recommencer, il se redresse sur son coussin.

KHALIK - OFF -- Lisant un bout de papier)

Oui, en vérité, il en est ainsi et il n'en est pas autrement - je tiens à vous informer d'une chose (il avale sa salive) Vous n'ignorez pas que malgré l'âge avancé et la faiblesse, je m'active depuis quelques jours. Le premier jour, j'ai fabriqué la Lumière, puis les Terres, puis les Cieux, les Eaux, les Rochers, les Gailloux, etc .. (il souffle) et maintenant je veux laisser de mon art un haut témoignage et montrer ma puissance ! Aussi mon vouloir et ma décision sont de créer sur cette terre que vous pouvez apercevoir dans le "Système solaire" un certain nombre d'êtres animés et de fabriquer pour être leur roi un padichah à mon image que je nomme Adam. (Cris d'admirations et bravos !) Il sera plus que le padichah de la terre, je veux que tous : Anges, djinns, Péris, Houris et Ghilmans le respectent et s'inclinent profondément devant lui Et

MOSSTIO SATAN -- (Il lui coupe la parole) Et quel sera, en ce cas, mon rôle ? Ah! mais non ! Pour qui me prenez-vous alors ? (Mouvements divers et clamour dans l'assistance).

KHALIK - OFF -- (Rouge comme tomate) A moi, moi, vous osez demander des comptes ? Taisez-vous ! Fermez votre bec !

MOSSTIO SATAN -- (Ris amer) Sans blague !! Votre petit Adam je ne le reconnaîtrai jamais ! Je suis de flamme et lui de boue !

KHALIK - OFF -- (A Gabriel-Pacha) Fichez-moi dehors cet individu !

MOSSTIO SATAN -- (Fait le pied de nez) Puisqu'il en est ainsi, je séduirai le BaBa Adam. On va voir ce qu'on va voir ! (Huées de l'assistance. Gabriel-Pacha saisissant Mossio Satan par le revers du col lui fiche plusieurs paires de gifles et le met dehors, d'où on l'entend hurlant, jurant).

KHALIK - OFF -- (Très piqué, Aux 4 grands domestiques)

Restez ici ! (Aux autres) Allez jouer vous autres ! (Houris, Péris, etc. sortent donnant les signes de curiosité dégueue.)

KHALIK - OFF -- (Après avoir constaté le silence)

Hé bien, Gabriel Pacha ! Qu'en dis-tu ? Vois-tu ? Après toute la fatigue que cette création vient de me donner, je m'apprêtais à reposer quelques peu, aujourd'hui ! Parbleu, cet individu, ce Mossio Satan, je l'ai laissé prendre un tel aplomb !

GABRIEL - PACHA -- c'est vrai, Seigneur, Il en a de l'audace.

KHALIK - OFF -- (Se mordant les lèvres) Puisqu'il en est ainsi, et ne

...../.....

La Légende de la Crédation, Satyre pour Marionnettes
en trois actes de

S. H I D A Y E T

Personnages :

KHALIK - OFF
GABRIEL - PACHA
MICHEL - EFFENDI
MOULLA - AZRAEL

ISZRAFEL - BEY
Monsieur SATAN
BABA - ADAM
NANA - EVE

Des Houris, Des Ghilmans, l'Eléphant, l'Autruche.

ACTE PREMIER

Une assemblée magnifique, Un trône incrusté de gemmes sert de siège à KHALIK-OFF, vieillard décrépit à longue barbe, aux cheveux blancs, portant une ample robe cousue de perles et des lunettes d'écaille. Un esclave noir tient un parasol sur sa tête. Une jeune femme vêtue d'une robe blanche l'évente doucement avec un châche-mouches. Des deux côtés du Trône se tiennent les 4 serviteurs préférés : à droite GABRIEL - PACHA et Michel EFFENDI; à gauche MOULLA AZRAEL et ISZRAFEL-BEY. Ils portent chacun un casque, une cotte de mailles, de longues bottes et chacun est ceint d'un sabre. Leurs ailes sont refermées derrière le dos. La figure de MOULLA AZRAEL représente un crâne de mort, il porte un manteau noir et, comme arme, il tient une grande faux. Tous sont au garde à vous.

Il y a derrière eux, une troupe de houris habillées en dames persanes d'autrefois. Des Ghilmans ou Aides de Camp célestes leur lancent des osillades.

Dans un coin on voit MOSSIO-SATAN, grand de taille, il est coiffé d'une longue tiare pointue, porte un manteau rouge et un sabre de cosaque, il a une barbiche et des sourcils en accent circonflexe.

Au centre, une petite troupe de Péris jouent des instruments orientaux (sodr-Hây, tounbek et tsambourin) et chantent sur l'air de :

"Mon cœur le goût de la prairie et de la campagne
n'a plus, n'a plus ! "

"L'envie de l'île des roses et de flanerie,
n'a plus, n'a plus ! "

Une Péri portant un ample jupon à cent plis, y danse une danse du ventre et, une fois la danse finie, s'avance en faisant mille façons devant KHALIK-OFF auquel elle présente de manière coquette son tambourin, où KHALIK-OFF jette un sou qu'il retire des plis du châle dont il est ceint. Et, imposant le silence d'un geste

.... /

A . DJANNATI - ATAI

LA LEGENDE DE LA CREATION

Satire Pour Marionnettes

En Trois Actes

de

S . HIDAYET

PARIS

1951

آخرین نوول



از : ع - هدایت

آخرین نوول

بیست و سه سال قبل .

آری خوب بخاطر دارم شب اول مه ۱۹۲۸ بود .

اگر حافظه‌ام مثل همه چیز و همه کس و تمام موجودات پست و رذل این دنیای دون پرور گولم نزند ، ساعت شش و نیم بعد از ظهر از پاریس به‌قصد « فتن‌بلو » (Fontainebleau) بازرن حرکت کردم در گار راه آهن روزنامه « ستاره شکسته » (Etoil cassée) خریدم .

این روزنامه باشکل ستاره‌ایکه پره‌های آن شکسته و هریک به طرفی کج شده بودند ، بیشتر عزم را جزم کرد و بفال نیک گرفتم . بلی ستاره اقبال منهم دیگر شکسته شده میروم که باین زندگی خیالی پر از رنج و درد و زحمت خاتمه بدhem .

برسیدن « فتن‌بلو » یک تاکسی گرفته به « ساموا » (Samois) رفتم باران نم می‌بارید ، رطوبت هوا روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد ، با اینکه سه روز قبل باینجا آمده بودم ولی امروز طراوت و صفاتی مخصوصی حس می‌کردم .

سیگار می‌کشیدم دست‌ها را توی جیب پالتو کرده با راحتی خیال و

آسودگی فکر راه میرفتم .

همه جا سبز و خرم و تر و شاداب بود ، از بزرگها ، سنگها ، ساختمانها ،
آب میچکید مثل اینکه بحال من گریه میکردند .

به یک چشم بر هم زدن همه چیز از نظرم گذشت : تهران ، اقوام ،
دوستان ، طفولیت ، ایام تحصیل ، مسافرت و
هوای نمناک را با التهابی میلعیدم ، یک خوشحالی مرموزی سراپایم
را فراگرفته بود .

مدتی کنار رو دخانه راه رفتم و امواج خرومیان آب را که دیوانه وار
روی هم میغلطیدند ، کف میکردند و بسرعت میگذشتند نگاه میکردم .
اگرچه محل مناسب را سه روز قبل که باینجا آمدم انتخاب کرده بودم
ولی امروز هم یک سری زدم و خوب و رنداز کردم .

متأسفانه قدری زود رسیده بودم ، با وجود هوای نامساعد بارانی
با زهم عده ای خوش گذران و ولگرد میآمدند و می رفتند ، گردش میکردند ،
کرجی سوار می شدند ، میخندیدند ، عشق بازی میکردند - خیمه شب بازی
معمولی را در میآوردن و چون سایه عروسکهای متحرک رنگارنگی از مقابل
چشم می گذشتند .

باید منتظر فرصت مناسب شوم و وقت را یک جوری بگذرانم .
دیروز پول ماهیانه را گرفته بودم ، اما برای سفری که در پیش دارم
دیگر احتیاجی به پول ، خوراک ، لباس و هر کوفت و زهرماری که دست و
پاگیر این بشر احمق است ندارم .

خوب است یک مستحق گیر بیاورم و پولهایم را باوبدهم ، نه ، بمن چه
هر کس دندان داده چشمش کور شود نان هم بدهد مگر من ضامنم .
پولهایم را در رو دخانه بیاندازم ، نه ، قورباغه ها ، ماهی ها و خزه ها
که پول لازم ندارند آنها مخلوق سعادتمند طبیعتند .

پس بیک نفر دهقان ، زارع ، کرجی بان ، رقاشه و بدhem ،
نه ، مگر دیوانه ام .

این موجودات پست و این لعبتان متحرك بی اراده هر کاری تا حالا
میکردند بعد از این هم بکنند ، بگذار بدیخت ، بی پول ، ناراضی باشند تا
بسرنوشت کثیف خودشان خاتمه دهند ، بالاخره تصمیم گرفتم این چند دقیقه
یا چند ساعتی که هنوز باید باشم و محکوم بزیستن هستم با این پولها خوش
بگذرانم ، عیش کنم ، همه را دست بیندازم و این حیوانات پولکی را به طرف
خود جلب کنم ، در مقابل پول آنها را وامیدارم بمن کرنش کنند ، مجیز بگویند ،
تملق و چاپلوسی گفته و هزاران پستی و رذالت فطری از خود بروز دهند .
وارد کافه رستوران شدم .

مشروب خواستم ، مزه های رنگ طلبدم به پیش خدمتها انعام
بخشیدم ، آهنگی را که دوست داشتم به ارکستر دستور دادم ، زنان و مردان
را بر قصیدن واداشتم .

جمعیت ناشناس کافه را به شامپانی دعوت کردم ، هورا کشیدم ،
لودگی کردیم ، بسلامتی یکدیگر نوشیدیم ، جنجالی در آوردیم که آن سرش
ناپیدا بود .

احمقها تصور میکردند یک بچه تاجر خرپول یا یک توله میلیونر ابله گیر
آورده اند .

سرها بطرف من خم شده بود ، باران تملق و چاپلوسی بود که از هر طرف
میبارید ، زنها نیشخند و چشمک میزدند ، ناز میکردند و هزاران قر و غمزه
تحویل میدادند .

همه مست بودند ، دسته جمعی میخواندند ، دست میزدند ، لش یکدیگر
را بغل کرده خودرا میجنبایندند .
منهم مست بودم و سر از پا نمیشناختم ، مستخدمة جوان کافه را سر

میزم دعوت کردم ، نوشیدیم ، خوردیم ، خندیدیم ، رقصیدیم ، تقلید در آوردیم ، مسخر گی کردیم و هر کاری از دستمان برمیآمد نمودیم .

آخرین ساعت است دیگر از چه بترسم هرچه بادا باد ، برفرض که سوزاک ، کوفت ، سودا ، جرب ، آتشه ، آکله و هر مرض دیگر بگیرم چه اهمیتی دارد آب تمام ناپاکیها را میشوید ، همه اسرار را در خود مخفی میکند و به تمام بد بختیها خاتمه میدهد .

با دخترک زدیم بدر راه رفیم ، تفریح کردیم ، یکدیگر را بوسیدیم و بالاخره همه کار کردیم جمعیت خارج کم شده و برشدت باران افزوده بود ، تقریباً همه جا را خاموشی و سکوت فراگرفته و همه چیر تر و خیس بودند . ساعتم را نگاه کردم بیست دقیقه به نه مانده بود باید از شر این دختر خود را خلاص کنم .

هرچه پول در جیب مانده بود باو دادم وعده ملاقات خواست روز بعد خیالی را وعده کردم ، بالاخره خدا حافظی کرد و رفت .

هوا سنگین ، ساکت و ننناک است ، صدای یک نواخت آب رودخانه چون ساز دورستی بگوش میرسد ، چه آهنگ مفرح و معمومی داشت ، مثل این بود که نوای یادگار (Souvenir) را مینواخت ، یادگارهای ایام گذشته در حافظه من بیدار شدند ، هیولای درختان مانند غولهاییکه بطرف آسمان تدوره میکشیدند ، جلوی چشمانم مجسم گشتند ، ظلمت و سکوت همه جا را فراگرفته و وضعیت مناسبی ایجاد شده بود .

عجب چه شد که برای یکمرتبه در زندگی روزگار بامن روی مساعدرا نشان داد .

رطوبت و نم هوای قطرات درشت باران ، صدای آب ، حالت مستی ، خوشی مرموزی را در من زنده کرده بودند ، دیگر فکر کسی و چیزی را نمیکردم فقط نگاهم بسطح مواج خروشان آب دوخته شده بود که چون ازدهای

سیاهی هر اسان میگذشت و همه چیز را با خود میبرد.

بگذارید این جسد پلید ، رنجور ناموزون مرا هم با خود ببرد ، اورا چند نوبت در خود غوطه ور سازد ، زیر و رو کند ، به جلو براند ، پس از شستشوی کامل مدتی روی سطح خود همراه ببرد ، بالاخره با بی اعتمانی و خونسردی ، بکناری انداخته قهقهه زنان دور شود .

فردا ، رفقا ، حلقا ، عروسکهای بازیچه دست طبیعت بیشур بر حسب عادت مرا بجویند و نیابند. یک کرجی بان ، دهقان ولگرد شاید یک سگ و یا جانور دیگری بسرا غ لشم آید ، پلیس خبر کنند پارس یا عروتیز نمایند بالاخره این نتیجه جنایت آدم و حوا را در گوشه‌ای چال کنند .
بنم چه از من بدر بحوال کاه هرچه میخواهند بکنند و هرچه میشود بشود .

با این خیالات از پل گذشتم بغل پل پلکان باریکی بود که شاید برای تعمیر ، برداشتن آب ، شناکردن یا هر فکر احمقانه دیگری ساخته بودند ولی فعلا برای کارمن مناسب بود .

خوب فکری کرده بودم ، اگر خود را از بالای ساحل که تا سطح آب دو سه متر فاصله داشت پرت میکردم ، سر و صدا بلند میشد ، شاید کسی ملتفت شده نقشه‌هایم را نقش برآب میکرد ، بهتر این دیدم که از پله‌ها یواش یواش پائین بروم و هر قدر ممکن باشد داخل آب شوم تا موقعیکه تعادلم در رفته آب مرا ببرد و محو و نابود کند .

موقعیکه از پله‌ها پائین میرفتم سردم شد و میلرزیدم بطوریکه صدای برهم خوردن دندانهایم را میشنیدم ، بلا اراده یقه پالتو را بستم دست‌ها را در جیب‌ها کرده بی خیال پله‌هارا یکی پس از دیگری به آهستگی می‌پیمودم .
تصمیم ، ترس ، لرز ، رطوبت ، مستی ، همه داخل‌هم شده آش درهم جوشی درست کرده بودند ، ولی پاهایم بالا را اراده پله‌هارا بطرف پائین می‌پیمودند ،

بالاخره کفشهایم وارد آب شد، دراین موقع، دیگر فکری جز اجرای سریع عمل خود نداشت، مثل اینکه سردی و روانی آب مرا بسوی خود دعوت میکرد، آب تازانوها رسید، من به پائین رفتم، ادامه میدادم، آب تاکمر رسید، من تلو تلو میخوردم، غلتاً پایم در رفت و در غلطیدم دیگر کار تمام شد، چند لحظه بعد برای همیشه راحت میشوم.

ولی مگر روزگار دست از گریبان و اماندگان باین زودی برمیدارد؟
مگر هر عملی ولو هرقدر هم با دقت تهیه شده باشد به نتیجه دلخواه میرسد؟

مگر دست مرموز ناپاک بی اعتمنا و خونسردیکه این عروسكها را بمیل خود میرقصاند اختیاری بکسی میدهد که هرچه میخواهد بکند؟
یکمرتبه زیرآب رفتم و سرم را از آن خارج کردم، بی اختیار صدائی دادم، این صدا سبب شد که سگی در ساحل پارس کرد، کرجی گیج جهنمی از نزدیکم گذشت، کرجی بان احمق مرا دید و از آب بیرون کشید.
اینهم نشد.

این تراژدی هم بكمدی خاتمه پیدا کرد.

اگر بخت من بخت بود، دسته خر هم برای خودش درخت بود.
عمل انجام نشد، ولی سر و صدای آن بهمهجا رسید، بدرک هرچه میخواهند بگویند.

قضاؤت اساساً احمقانه است مخصوصاً که از طرف احمقی بشود.
مگر من برای دیگران زندگی میکنم یا بخاطر آنها میمیرم.
اجبارآباين دنیا بی اراده سردرگم گیج آمده ام میخواهم با اراده بروم،
وقتی من نبودم هر کیس قیاس ینفس کرده رنگی درمیآورد و تصویری میکند،
ولی این مهملات بمن مربوط نخواهند شد.

مدتی مأیوس شدم و خود را با سختیها و بدبختیها و ناکامیها و عادت دادم .

اما مگر باید از یکمرتبه شکست خوردن مأیوس شد و باین زودی سپر انداخت .

حالا که این روزگار کرو کور و لال دست از سرمن برنمیدارد و با کمال بی اعتمانی و خونسردی مسخره بازی خود را ادامه میدهد، من چرا جا- بنم شانه خالی کنم ، کهر هم کم از کبود نیست . بسیار خوب منکه بمrg تدریجی هستم ، بهمین نوع مردن کمک میکنم تا زودتر مریض و بستری شده در رختخواب مرگ زندانی گردم .

جمعی احمقها که باطنآ هر را از بر تمیز نمیدهند ، ولی در ظاهر خود را دارای جمیع علوم میدانند ، جمع میشوند ، مشورت میکنند ، جسم مرا بیاد داروها و تزربیقهای جور و اجور میگیرند و هر غلطی که میخواهند میکنند ، عاقبت مأیوس شده ، پی کار خود میرونند ، منهم از دست همه بالاخره نجات میابم . بیست سال دیگر هم گذشت و خبری نشد ، هنوز هستم و از این هستی بسختی رنج میکشم .

مگر من روئین تن شده ام یا جسمم برخلاف همه از سنگ و فلزات ساخته شده که هر چه میکنم روز بروز حالم بهتر و بدنم سالمتر میگردد . عجب ساختمان محکمی دارم بهمه چیز و تمام سموم و امراض عادت دارم و آنها را بسهولت دفع میکنم ، دست مرموز جنایتکار بی عاطفة روزگار در مقابل من صفت آرائی کرده شدیداً با اراده ام مخالفت مینماید ، چه دشمن خطرناک و چه جسم وحشتناک سمجی دارم .

مدت‌ها در انواع سموم و اقسام خودکشی‌ها مطالعه کردم ولی همه آنها در دنناک و غیر مطمئن بودند ، تا عاقبت وسیله گاز از سایرین سهلت‌تر و مؤثرتر بنظر میرسید اما من کجا و گاز کجا .

بین من و این آخرین امید هزاران فرسنگ فاصله است .

اگر عهد قدیم بود کفش آهنین و عصای فولادی تهیه میکردم و پیاده بظرف ش میرفتم ولی امروز بشر متمند با اختراع سرعت سیرمدت را کم کرده ، ولی هزاران اشکال ایجاد نموده که سهلهتر از پیاده روی نیست ، مخصوصی ، اجازه ، درخواست ، پاسپورت ، التماس ، پول و هزاران اشکالات دیگر بین من و گاز وجود دارند که رفع آنها کار حضرت فیل است .

با تمام این مشکلات نباید مأیوس شد و باید فعالیت کرد ، چه لغت احمقانه ای بکار بردم (فعالیت) تقصیر من نیست اینها فقر زبان است که لغت کم داریم یا اساساً نداریم .

مدتی دویدم و این و آن را دیدم تا بالاخره وسایل مسافرت فراهم شد .
هرچه مشکلات کم میگردیدند ، بشاش تر و خوشحالتر میشدم زیرا یک قدم بگاز نزدیکتر میشدم .

بلی گاز ، این بخار تدریجاً وارد ریه هامیشود آهسته آهسته سست می کند ، گیج و منگ مینماید ، اعصاب را از کار میاندازد ، خواب میآورد و بالاخره خواب بخواب میبرد .

چه سفر راحت و چه وسیله خوبی .

عاقبت بهر زحمت و مرارتی بود ، خودم را بگاز رساندم .
چه محیط مناسبی ، کسی مرا در این جانمیشناسد ، دوست ندارد ، هر کجا بروم و هرچه بکنم ، مزاحمی وجود ندارد .

از اقوام که عادت چشم و اجبار در اشتراك زندگی انسان را خواهی نخواهی بآنها مأیوس میماند دورم گرچه دیدن آنها حس دلسروری تولید میکند ، ولی حالا چند ماه است قیافه آنها را ندیده ام و این دوری با حساساتم تسکین داده ، گاهی قیافه مهربان آنها در مقابل مجسم میشود ، ولی فوراً خود را منصرف میکنم .

از طرفی بمن چه که کسی دلش برای من بسوزد یا نسورد، منکه راحت
میشوم بارم را زمین میگذارم و بخواب ابد میروم و از آن هرگز بیدار نمیشوم
بعد از من گور پدر دنیا و مافیها هر کس هرچه میخواهد بکند و بگوید .
من برای خودم زندگی می کنم نه بخاطر اقوام و دوستان مگر آنها تحمل
یک لحظه تلخی زندگی مرا میکنند که من برای خاطر آنها اینهمه ناراحتی را
تحمل نمایم .

از طرفی روزگار فراموش کار است تدریجاً انصراف خیال میآورد و
دیر یا زود همه فراموش میکنند و بزندگی شیرین خود ادامه میدهند.
من درنتیجه جنایت آنها یک عمر رنج برم ، بگذار آنها هم بکفرگناه
خود مدتی ازدست من ناراحت شوند .
این مهملات چیست ؟ چرا فلسفه میباشم ؟ سگ چیست که پشمش
باشد ؟ .

دنیا چه ارزشی دارد که خیالات و تصوراتش داشته باشد !
من مختارم، میخواهم از این بهشت روی زمین بجهنم زیر آن بروم بکسی
مربوط نیست .

بدبختانه در این دیار دورهم معدودی مزاحمند ، اغلب بسراغم میآیند
وارحتم نمی گذارند اما برای دفع شر آنها فکری بکر کرده ام متزل را زودبزود
عوض می کنم تا اقلاً بتوانم یک شب آنها را از خود دور نموده بی اطلاع
بگذارم .

هنوز متزل دلخواه پیدا نکرده ام که هم دنج باشد و هم و سایل کامل
کار را داشته باشد .

البته هر کاری مقدماتی لازم دارد من هم باید مقدمات آنرا فراهم کنم .
بالاخره متزل دلخواه را یافتم دیگر مصمم هستم باید زودتر دست بکار
شوم تا مانند دفعات قبل بمانع برنخورم .

کتاب ، قصه ، حکایت ، روایت ، این مهملات و لاطائلات برای چه بگذار از من اثری و ثمری باقی نماند این چیزها را بنویسیم که چه شود ؟ کی بخوانند یا نخواند ؟ خوشش بباید و تعریف کند یا بدش بباید و تنقید نماید. مفید باشد یا نباشد ، بمن چه مگر من مسئولم تا حالا که نوشتم و گفتم چه نتیجه‌ای داد و چه فایده‌ای بخشد جز آنکه معدودی خواندن و مسخره کرده بگوشه‌ای اند اختند جمعی هم نخوانده بفراموشی سپردند منهم خودم و آنها را بفراموشی می‌سپارم .

یکروز در خانه مانده در را روی خود بستم و همه چیزرا محو و نابود کردم نامه‌ها و نوشه‌ها را پاره و کتاب‌ها را شستم بلی برو درخانه اند اختنم تا مگر قورباغه‌ها و خزه‌ها و کرم‌های که شعورشان شاید از این اشرف مخلوقات بیشتر است بخوانند و پی بمامیت و فکر من ببرند .

از این جنس دو پا کسی مرا نفهمید و نشناخت من هم نمی‌خواهم آنها را بفهمم و بشناسم .

بدرك و گور سیاه چه فایده دارد که این جانوران خطرناک ، دو رو ، متزور ، موزی ، بی‌شعور ، بلا راده ، شهوت پرست ، خود خواه ، دغل باز ، نمایم ، خائن و رذل و پست فطرت مرا بشناسند و بفهمند و بنا نشناسن و نفهمند ، من از همه و حتی از خودم بیزارم .

این دنیای بی‌اراده و گیج و احمق پرور چه ارزشی دارد و این موجودات اسیر این روزگار چه ثمری دارند که من برای آنها از خودم اثری بگذارم ، از چیزهایی که تاکنون نوشته و منتشر کرده‌ام پشیمانم ، ای کاش می‌شد آنها را جمع کرده بسوزانم و خاکستر شان را با آب دهم شعبده بازی و خوش رقصی تاکی درماندگی و بیچارگی تا چند دیگر بس است .

این دفعه تصمیم را گرفته‌ام و نقشه‌ام را خوب کشیده‌ام دیگر این طبیعت مفلوک پوزوایی و این دست مرموز موزی نمی‌تواند مرا بازیچه خود کند .

امروز ششم آوریل است در منزل جدید مسکن کرده‌ام اطاق و اثنایه‌آن ساده و بقدر احتیاج است آشپزخانه‌ای هم باشیرگاز دارد که یک درب آن باطاق باز می‌شود، اما پس از امتحانی که از شیرگاز کردم خوب کارنمی‌کرد و بزحمت‌گاز از آن خارج می‌شد از صاحب خانه تقاضا کردم که گاز را اصلاح کند و موقعی که بخانه مراجعت کردم شیرگاز درست شده و خوب کار می‌کرد.

دیگر همه مقدمات کار فراهم شده بود آنچه نابود کردنی بود معدوم کرده بودم و از این کار خود سبکی و راحتی حس می‌کردم هرچه بمقصد نزدیکتر می‌شوم اعصابم راحت تر جسم سبکتر و بانشاط تر می‌شود، هرگز در خود چنین حالتی حس نکرده بودم مثل کسیکه میعادگاهی دارد یا بشب نشینی باشکوهی دعوت شده و یا بمسافرت تفریحی می‌رود من هم هرچه بعمل نزدیکتر می‌شوم قلبم از شوق می‌زند و خوشی مخصوصی حس می‌کنم.

سیگار طعم خوبی دارد، مشروب کیف خوشی میدهد.

از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم چرا؟ نمیدانم.

مقداری پنبه و کاغذ چسب دار خریدم تمام بعد از ظهر هشتم آوریل در زها، سوراخها، روزنه‌های درو پنجره آشپزخانه را با دقت مسدود کردم مبادا گاز فرار ازمن فرار کند و مرا در مقابل عمل ناتمام بگذارد.

مقدمات فراهم شد، دیگر کاری ندارم، حالا باید صورت ظاهر و نزاكت را حفظ کنم.

هیچ کاری زیر پرده نمی‌ماند، دیر یا زود مطلع می‌شوند، جمعی در بستر مرگ حاضر می‌گردند، لذا باید خوشحال، مترسم، پاک و تمیز، خوشبو و خوش منظر باشم.

یک شیشه عطر در اطاق و آشپزخانه خالی کردم و همه چیز را به آن

آلودم.

دو روز است غذا نخورده ام تا با شکم خالی بهتر مرگ را حس کنم و زودتر کلک را بکنم ، بعلاوه پس از مردن ترشیحی نداشته باشم . فقط یک ترس دارم که مبادا کسی سرو قدم بباید و مانع کارشود اما نه من در اطاق را از داخل قفل میکنم و کلیدش را بر میدارم برفرض هم کسی بباید مدتی در می زند ، چون جواب نشنید مأیوس شده می رود . ساعت هشت بعد از ظهر است کارهایم تمام شده اند دیگر کاری ندارم .

پتو و یک ملافه سفید تمیز کف آشپزخانه پهن کردم ، بالش را نزدیک شیر گاز گذاشته گازرا رها نمودم .

از لباسها ، کت و کفشهایم را در آوردم ، کراوات را باز کردم ، عینک را برداشتم . سیگارتی روشن کردم ، با خیال آسوده روی ملافه دراز کشیدم . بوی عطر کم کم بلند شد گویا گاز در کالبدش دمید و بسرعت رایحه گوارای او را بهمه طرف منتشر نمود .

بوی عطر و دود سیگارت زنندگی نامطبوع گازرا خشی کرده بودند . فش فش شیر گاز صدای خوبی داشت و اعصاب را ساکت می کرد مثل هیس هیس که مرا امر به سکوت و حوصله می نمود تا خونسرد و آرام باشم .

نفس های عمیق میکشم و با لذتی گار را وارد ریه ها میکنم ، ولی در بیرون دادن آن خودداری می نمایم .

از شدت گرسنگی دستهایم می لرزند و قادر نیستم خاکستر سیگارت را در زیر سیگاری بریزم ، حواسم را جمع کردم تا اثر گاز و طریقه مردن را خوب درک کنم و بهمهم مرگ چگونه بسرا غم میآید .

بساعت نگاه کردم ده دقیقه گذشته است هنوز غیر از گرسنگی چیز دیگری حس نمیکنم . بیست دقیقه شد ، کم کم پلکهایم سنگین شدند . بیست و هشت دقیقه شد ، دیگر گرسنه نیستم ، سستی ملایمی در خود

حس میکنم ، باقیمانده سیگار را خاموش کردم .
خواستم ساعت را بهینم ولی دستهایم از اختیارم خارج شده بودند ،
بدن لخت ، جسم سنگین و دیگر صدای فش گاز را نمی‌شنوم .
خیلی ترسیدم شاید سوراخ شیر گاز گرفت و کار بهمینجا ختم شد ،
فردا صبح که چشمهايم را باز میکنم می‌بینم باز هستم .
چه مرگ خطرناک و وحشتناکی ، ممکن است فلنج شده باشم در این صورت
باید آنقدر در همین حال بمانم تا از گرسنگی بمیرم .
اما این ترس طولانی نشد ، حواسم از بین رفت مثل یک پارچه سنگ
شدم دیگر از این دنیا چیزی ندارم ، میل ، اراده ، آرزو ، غصه ، شادی ،
ترس همه چیزرا از دست داده‌ام .
نفس تنگ میشود ، ریه‌هایم از گاز پرشده‌اند ، هر لحظه تنگی نفس
زیادتر میگردد . بزحمت چانه‌ام را بالا بردم .
در این موقع خواستم یک مرتبه دیگر برای آخرین دفعه دنیای مسخره را
بهینم و باو بفهمانم که دیگر کاری از دستش ساخته نیست ، عاقبت از
چنگالش فرار کردم ، بریشش بخندم ، ولی موفق نشدم .
بردک چه دیدنی دارد ! اینهمه که دیدم چه نتیجه‌ای داشت ؟ همان بهتر
که دیگر نهینم . سرم منگ و سنگین شده و گیج میرود .
گوشهايم کیپ شده مثل اینکه در آنها سرب ریخته‌اند .
زبانم خشک گشته و بستم چسبیده است .
سردی زننده از پاهای شروع شده و بسرعت بطرف بالامیابد فعلاً تاسینه
سردی را حس میکنم ، بزحمت نفس میکشم و شماره‌های آن بسرعت کند
میشود .

دست چشم که زیر سرم بود قدری حرکت کرد و پهلوی صورتم روی
بالش ماند .

دست راستم که از آرنج روی شکم افتاده بود ، مختصر حرکتی کرد
و پائین پراهن پشمی را از روی شکم بالا زد .

نفس بشماره افتاد و با سختی خارج و داخل میشود .
بالاخره خواب آمد و خیال را برد .

دیگر فکر نمی کنم ، حس ندارم ، بخواب سنگین و راحتی رفتم ، خواب
هم نمی بینم . در این وقت ازشدت ناراحتی تبسم کردم .
این تبسم مرموز برای همیشه در گوشة لبهایم خشک شد .

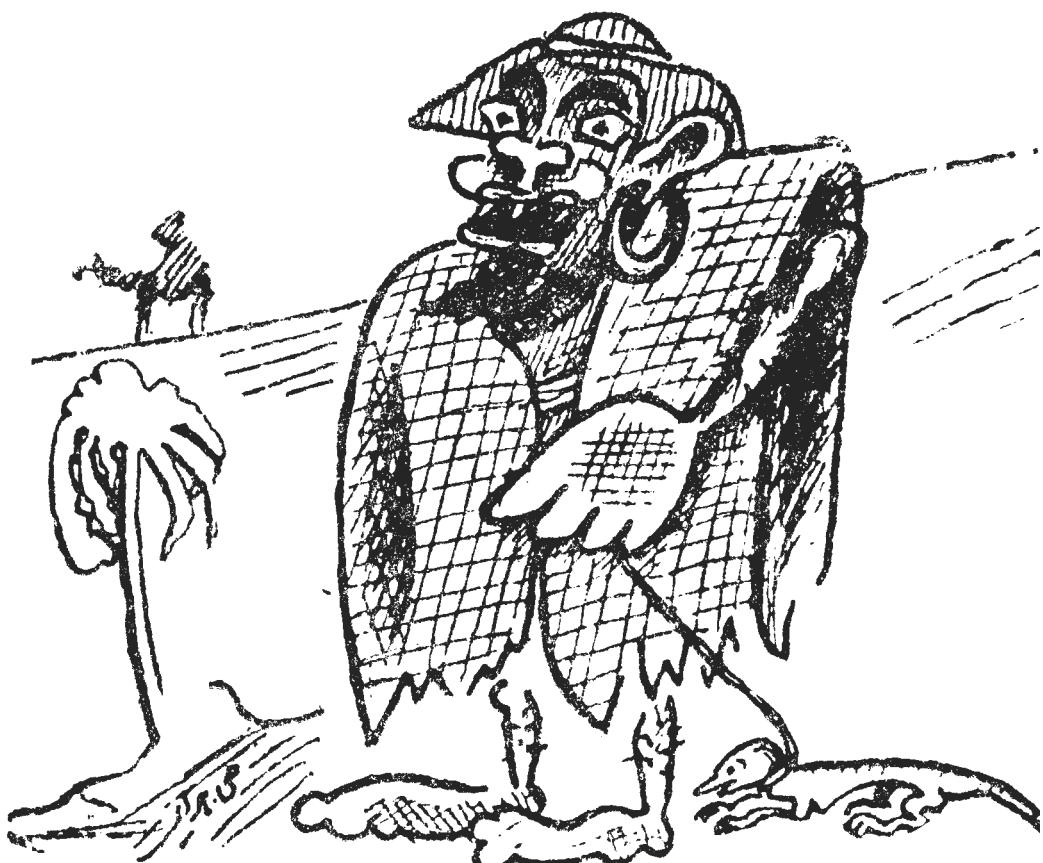
۱۷ آوریل ۱۹۵۱ - پرلاشز - پاریس

ع . هدایت

ملاحقات

پیش‌کش آوردن اعوابی به بارگاه ایران

از مثنوی مولانا جلال الدین رومی



پیش‌گفتار

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس راز و پند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

مثنوی ویرانه ایست که اگر در آن کاوش کنیم گنجهای نهفته بی‌پایان می‌یابیم
در این داستان که برگزیده‌ام آوردن اعرابی سنت‌نو خود را بایران و ارزش آن را در
برابر آئین‌کهن بخوبی نشان میدهد چون در دوره مولانا بی‌پروا سخن راندن کاری بس
دشوار بوده وی ناگزیر پیغام خود را در پس پرده آورده و جوینده‌ئی باید تا گنج نهانی
را بپرون آورد.

چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهباخت کنند
در نامیدن تکه‌های این داستان کوشش نموده‌ام تا درون آن را آشکار سازم .	بر سر گنج از گدائی مرده‌اید
زانکه اندر غفلت و در پرده‌اید	خواه احمق گو و خواهی عاتلم
یافتم من آنچه میخواهد دلم	من مراد خویش دیدم بی‌گمان
هرچه خواهی گو مرا ای بددهان	تو مرا بر درد گو ای محبتسم
پیش تو پر درد و پیش خود خوشم	
علی مقدم	



داستان پیش‌کش آوردن اعرابی به بارگاه ایران

همچو فکر عاشقان بی پا و سر
نقد حال ماو تست این خوش بین

این حکایت گفته شد زیر و زبر
حاش له این حکایت نیست هین

صورتش بگذار و در معنی نگر
بنگر اندر عزم و در آهنگ او
تاكه از بزر سازمت من گوشوار
از دهانش میجهد در کوی عشق
آید از گفت شکش بوی یقین
ای کثی که راست را آراستی

بت پرستی گر بمانی در صور
منگر اندر نقش و اندر رنگ او
قابل این کفتهها شو گوش دار
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
گر بگوید کفر آید بوی دین
ور بگوید کژ نماید راستی

فرمان پیشوای تازیان به اعرابی

که دین نو را ببارگاه ایران پیش‌کشی بود

ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مقاذه هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نباشد ڈادرست
در پذیر از لطف الله اشتري
تا بگیرد کوزه ما خوی بحر
پاک دار این آب را از هر نجس
پاک بیند باشدش شه مشتری
هر شود از کوزه ما صد جهان

آب باران است ما را در سبو
این سبوی آب را بردار رو
گوکه مارا غیراز این اسباب نیست
گر خزانه‌اش پرز در فاخرست
ای خداوند این خم و کوزه مرا
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
کوزه با پنج لوله پنج حس
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن

اندیشه کوقاه پیشوای تازیان

در فرمانی که به اعرابی داد

لایق چونان شهی اینست راست؟
هست جاری دجله همچون شکر

ریش او پرباد کاین هدیه کراست
وان نمیدانست کانجا برگذر

پر ز کشتنی ها و شست ماهیان
حسن تجربی تحت الانهار بین

در میان شهر چون دریا روان
رو ببر سلطان و کار و بار بین

پذیرفتن اعرابی فرمان پیشوای خود را وبراه افتادن او سوی بارگاه ایران

هین که این هدیه است مارا سودمند
تا گشاید شه بهدیه روزه را
جز رحیق و مایه اوراق نیست
در سفر شد میکشیدش روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا شهر

مرد گفت آری سبو را سر بیند
در نم در دوز تو این کوزه را
کابن چنین اندر همه آفاق نیست
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر

مايه و پايه قازیان

او چه داند جای آب روشنش
دانما پر علتند و نیسم کور
تو چه دانی شط چیخون و فرات

مرغ کاب شور باشد مسکش
زانکه ایشان زآبهاي تلغ و شور
ای که اندر چشمہ سورست جات

نیاز زن اعرابی بدرگاه خداوند

در این که پیش کشی بی آسیب به بارگاه برسد

رب سلم ورد کرده در نماز
یارب این گوهر بدان دریا رسان
لیک گوهر را هزاران دشمن است
قطرهای زان آب کامل گوهر است

زن مصلی باز کرده از نیاز
که نگهدار آب ما را از خسان
کرچه شویم آگهست و پرفن است
خود چه باشد گوهر آب کوئرت است

وز غم مرد و گران باری او
برد تا دارالخلافه بی درنگ

از دعا های زن و زاری او
سالم از عذدان و از آسیب سنگ

رسیدن اعرابی بیارگاه ایران و دیدن او

شکوه دربار شاهنشاه را

بر در دارالخلافه چون رسید	آن عرایی از بیابان بعید
اهل حاجت گسترشیده دام ها	دید درگاهی پر از انعام ها
یافته زان در عطاء و خلعتی	دم بدم هرسوی صاحب حاجتی
قوم دیگر منتظر برخاسته	دید قومی در نظر آراسته
اهل معنی بحر نادر یافته	اهل صورت چون جواهر یافته
وانکه با همت چه با نعمت شده	آنکه بی همت چه با همت شده

پذیرفتن مهتران درگاه اعرابی را

بس گلاب لطف بر رویش زدند	بس نقیبان پیش اعرابی شدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال	حاجت او فهمشان شد بی مقال

پرسش مهتران درگاه از اعرابی

بس بد و گفتند یا وجہ العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
----------------------------	----------------------------

پاسخ اعرابی به آنان و گزارش از بیچارگی و پویشانی خود و همکیشانش و امید او بخشش شاهنشاه

<p>بی وجوم چون پس پشم نهید فرتان خوشتر ز زر جعفریست ای تنا و دیدتان دینارها از بر حق بهر بخشش آمده بر سر مس های اشخاص بشر بر امید لطف سلطان آمدم ذره های ویگ هم جانها گرفت چون رسیدم مست دیدار آمدم</p>	<p>گفت وجهم گر مرا وجهی دهید ایکه در روتان نشان مهتریست ایکه یک دیدارتان دیدارها ای همه ینظر بنور الله شده تا زنید آن کیمیاهای نظر من غریبم از بیابان آمدم بوی لطف او بیابان ها گرفت تا بدینجا بهر دینار آمدم</p>
---	---

دادن اعرابی پیش کشی را که نزد شاهنشاه بوند

<p>چون بگفت او دید هنگام طلب تخم خدمت رادر آن حضرت بکاشت سائل شه را ز حاجت واخرید</p>	<p>با نقیبان حال خود را آن عرب آن سبوی آب را در پیش داشت گفت کاین هدیه بر آن سلطان برید</p>
---	---

خنده مهتران درگاه به پیش کشی و بودن آن پیش کشی را نزد شاهنشاه

<p>ز آب بارانی که جمع آمد زکو لیک پذرفتند آن را همچو جان کرده بود اندر همه ارکان اثر</p>	<p>آب شیرین و سبوی سبز نو خنده می آمد نقیبان را از آن زانکه لطف شاه خوب با خبر</p>
--	--

چرخ اخضر خاک را خپرا کند
آب از لوله رود در گوله ها
هریکسی لوله همان آرد پدید
خوض کن در معنی اینحرف خوض

خوی شاهان در رعیت جا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها
ور در آن حوض آب شورست و پلید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض

بخشش شاهنشاه به اعرابی

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص

چون شهنشه دید و احوالش شنید
داد بخشش ها و خلعت های خاص

فرمان شاهنشاه به یکی از مهتران درگاه که آن اعرابی
را بگرداند تا هر چه باستی به بیند و آگاهی یابد و بیوهش
آید تا دیگر بار چنین پیش کشی بیارگاه نیاورد

آن جهان بخشش و آن بحر داد
چونکه واگردد سوی دجله اش ببر
از ره دجله اش بود نزدیک تر
خود فراموشش شود آنجایگاه

پس نقیبی را فرستاد آن قباد
که به وی ده این سبوی پر ز زر
از ره خشك آمدست و آن سفر
چون بکشتنی در نشینند رنج راه

شرمسار شدن اعرابی از ناچیزی پیش کشی خود

و بخشش فراوان شاهنشاه

پر ز زر برندند تا دجله دو تو
سجده می کرد از حیا و همی خمید

هم چنان کردند و دادندش سبو
چون بکشتنی در نشیست و دجله دید

وین عجب تر کو سند آن آب را
آنچنان جنس دغل را زود زود

کای عجب لطف آن شه وهاب را
چون پذیرفت از من آن دریایی جود؟

آگاهی دادن مولانا بایرانیان

کمتر ک انداز سگ را استخوان
کی سوی صید شکاری خوش رود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حق آن بینوای بی پناه

آل اشکار خود جز سگ مدان
زانکه سگ چون سیرشد سرکش شود
آن عرب را بی نوائی می کشید
در حکایت گفته ایم احسان شاه

[برای جشن مده ۱۳۱۳]
در تهران بچاپ رسیده است

در راه جاه

در دهی از محل بشرویه خراسان که «رزک» نام دارد و درویش محمد آنرا ام القری و خیر القری لقب داده، بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه پسری کریم الطرفین بدنیا آمد. چون پدرش آخوند بود بشیخ ابوالپشم موسومش کردند. این مولود دریت ایمان و تقوی نشو و نما کرد تا پشت لبشن خزه بست و در نزد پدر سواد فارسی و مقدمات صرف عربی و پس از آن بعضی مسائل شرعیه چون شکیبات و سهویات بیاموخت و آموخته های خود را بمناسبت بعضی مجالس اظهار و تکرار میکرد. اهل معرفت و ایمان او را تحسین مینمودند و برهوش او آفرین میگفتند و پدرش را تشویق میکردند که او را برای تکمیل مسائل شرع مبین بطهران نزد مرحوم شیخ ابوالقاسم مسئله گو که آنروز شهرتش اکناف و اطراف را فراگرفته بود بفرستند.

شیخ ابوالقاسم مسئله گو در زمان خود درین فن یکه و تنها بود. هر روز در مسجد شاه بساط افاضه پهن میکرد و مشکلات دین مبین که دانستن آن

بر هر مسلمانی فرض است طرح می شوند و به نیروی قوه فکر و علم حلال مشکلات می شد .

قرار برین شد که شیخ ابوالپشم را نزد او بفرستند و البته قبل از فرستادن لازم بود که با آداب و تشریفات مخصوص برسر او عمامه بگذارند لذا بتقویم برای ساعت سعد مراجعت کردند. در تقویم نوشته بود نهم ربیع الاول نیکست عمامه نهادن و مسهل خوردن و کره خر از شیر باز گرفتن و امثالها . مراسم عمامه گذاری در روز مذکور بعمل آمد و شیخ ابوالپشم که تا آن روز بتقدیر شیخ بود بحقیقت نام شیخی برخود گرفت اما در زیر این عمامه از معلومات چه بود عرض کنم یک جفت چشم نیم لوح ریز با صورتی کوچک و آبله گون و موئی چند بزرگ خدا ، که آن روز سر جمع ریش حساب نمیشد ولی بعد هادر مشهد وبالا خص در طهران ریش حسابی شد و جزو محاسن محسوب گشت و گفته قاآنی در باره اش راست می آید :

« توثی که تعییه گشته است در محاسن تو

قضای حاجت یک خلق از صغیر و کبیر »

با اندامی کوتاه وجثه ریز و بدنه لطیف و دستهای نرم و ظریف .

شیخ ابوالپشم از بشرویه بقصد طهران حرکت کرد ولی چون بمشهد رسید بجهاتی که اکنون موقع ذکر آن نیست در آنجا ماندی شد و در ک خدمت پیرمردی از اهل فضل و ادب نمود که بسیار خوش ذوق و حساس بود چنانکه در وصف خود گفته است : « یک نگاه تیز سیرم میکند الخ »

شیخ ابوالپشم با آن پیر ادب رفیق باغ و بستان و ائم حجره و شبستان گشت و چون پیر دریافت که ابوالپشم برای تکمیل مراتب دین عازم طهران است منعش نمود و گفت متنبی می گوید : « الناس اما عاقل او متدين »

جهد کن تا از دسته عقلاء باشی . ترک این قصد گوی و در همینجا نزد داعی ادب بیاموز که بهترین فن هاست . بی هیچ زحمتی با یاد گرفتن چند شعر

اول دانشمند قلمداد میشود . شیخ ابوالپشم اینسخن را بدل و جان پذیرفت و شب و روز بحفظ کردن اشعار و خواندن دیوان شعر پرداخت و برای تقویت قوّه حافظه به دستور پیرادیب هر روز مقداری کندر و شکر میخورد . درین ضمن ناگهان قریحه شاعریش مثل دنبلی که سرباز کند ترکید و بشعر گفتن پرداخت بطوريکه در آن روزهای اول بهرجائیکه میرفت آنجا را مملو از شعر میکرد و آثاری از خود میگذاشت که گفته‌اند :

« ان آثار ناتدل علینا »

« فانظرو بعدنا الی الاثار »

در این ضمن استاد او را بخواندن کتاب کلیله و دمنه ترغیب نمود تا بفنون و اقسام حکمت عملی نیز آشنا شود . شیخ ابوالپشم درین ضمن مفتون اطوار و اقوال دمنه و حس جاه طلبی او شد و رویه آن شغال محتال را در جاه طلبی سرمشق زندگی خود فرار داد و همان حین عزم را جزم کرد که بطهران بیاید و در طلب جاه و دستگاه بهرو سیله که شده بکوشد . پس قصد خود را با استاد که در جمیع شئون سمت محرومیت داشت و واقف براسرار درون او بود در میان نهاد . استاد گفت نیتی خیر و عزمی مبارکست اما باین اسم و رسم که تراست در ظهران نمودی نداری بهتر آنست که نام اصلی خود را بکنار گذاری واسم و لقبی ملقن و سنگین انتخاب کنی .

پس پیر ادب اسماء والقابی چند از قبیل صوء المكان ، وحید الدوران و خرزمان ، فروغ افروز شیدان شید ، برای او شمرد تا از بین آنها دوتارا که آبدارتر از همه است برای نام و نام خانوادگی انتخاب کند . و دیگر گفت که یک کتاب کشف الظنون ناجی که خلیفه شرح اسم بسیاری از مؤلفین و مؤلفاتشان در آن است بدست آر و مقداری از آنها را در حفظ کن و در هرجا بمناسبت بگو شنوندگان رفته گمان کنند که تو از متون و بطون بسیاری

کتب باخبری و از اول تا آخر آنها را خوانده بی شک مرغوب و مستحب تو میشوند .

شیخ ابوالپشم با این زاد و راحله از مشهد بطهران آمد و آنقدر کوشید تا یک طبله بیچاره را از مدرسه سپهسالار بیرون کردند و حجره اش را باودادند و بنام نامی جدید خود را معرفی کرد. بزرگی اسم چنان بود که بی اختیار هر کس می شنید سیماهی درخور آن پیش خود تصویر میکرد . آن روزگار ، منزل ادیب قاجار ، محفل علم و ادب و فحول رجال این فن ، زینت بخش صدر انجمن و میاندار کار بودند .

شیخ ابوالپشم خود را بدانجا رسانید و البته در روزهای نخست نسبت بهمه فروتنی و کوچکی میکرد و بندگی و چاپلوسی اظهار میداشت و اینها همه را در طلب جاه و مقام بی اهمیت میدانست .

رنج راحت دان چومطلب شد بزرگ

گرد گله تو تیای چشم گرگ

رفته رفته در دلها جا کرد و در یکی دومدرسه معلم ادبیات شد و بالطایف ادبی و بیان مصاحب دل بسیاری از جوانان خوش بزورو را صید کرد چندان که هر وقت که بدیدار او میرفتی در حجره واگرنه در پستو یکی دو تن از ندیمان خاص ملتزم صحبت بودند. براین قاعده دوسالی گذشت و بر صیت و صوت شیخ ابوالپشم افزوده می شد تا آنکه یکی از پیرمردان ادب فوت شد. ادب‌چنین مصلحت دیدند که مرده اورا تجلیل کنند و مجالس تذکری با اسم او بگیرند. برای او لین دفعه در یکی از این مجالس شیخ ابوالپشم ایراد خطابه در فضائل و مناقب آن مرحوم نمود و چنان مقام او را در معلومات و معنویات بالا برد که دست فهم من و شما بآن نمیرسید و ضمناً خود را از شاگردان او قلمداد کرد و اظهار نمود که من در خدمت آن بزرگوار شرح چنینی میخواندم ، مطلب که باینجا رسید دیگر دهن همه ادب‌چائید و مراتب علمی و فضلی شیخ

ابوالپشم، کالشمس فی وسط النهار بر همه آشکار گشت.

از این تاریخ بعد شیخ ابوالپشم در طریق کسب جاه قدم‌های تندری برداشت. دیگر در انجمان ادب، خصوص و فروتنی سابق را نداشت و گاهی سربسر بچه شura می‌گذاشت و هر کس که شعری می‌خواند از طرفی بصدای بلند می‌گفت: «بغ، بخ، احسنت، مکرر، مکرر» و از طرف دیگر آهسته باطرافیان خود می‌گفت: «واعقاً چرند می‌گوید مزخرف می‌باشد». و چون باوایراد می‌کردند که چرا تعريف بی‌جا می‌کنند در جواب می‌گفت: «دلی را صید کردیم!» و در مدح وزیر علوم قصيدة غرا انشا کرد و در محضرش خواند و استدعا کرد که وزیر دانش پرور، اهل فضل و هنر را از حضیض چاه باوج ماه رسانند. البته این تملقها بی‌اثر نماند و شیخ ابوالپشم در چند جا و چند مدرسه مشغول کار شد. وهم برای خاطرا ووسایر استادان متمن، قانون مضحكی گذرانده شد که هر کس در سنه ۱۳۱۲ در مدارس عالیه تدریس می‌کرده اگر رساله در فن خود بنویسد استاد است و مجموع حقوقی را که از هرجا دریافت میداشته میزان رتبه او قرار میدهدند.

در دست ران ندهم صورتی از عایدات ماهیانه شیخ ابوالپشم فراهم کرده دیدند از روی آن حد اعلای رتبه استادی که رتبه ۹ باشد باو تعلق می‌گیرد.

شیخ ابوالپشم بعد از وصول باین مقام دیگر سرپا نبود و کسی را از متقدمین و متأخرین با خود برآبر نمیدانست، گند دماغ او بجای رسید که حکیم ابوالقاسم فردوسی را شاعر ک طوسی و شیخ مصلح الدین سعید را رنده شیرازی و حافظ شیرازی را گدای خرابات می‌نامید ولی باز اینها را مقدمه وصول خود برتبه‌های بلند می‌پنداشت و خیال‌های بالاتر درس داشت.

از جهت دیگر در کسب مال کوتاهی نمی‌کرد و پیوسته می‌جفت جاد و مار عضد و برادر یکدیگرند و روی همین اصل بود که هیچ وقت از روی کتاب تدریس نمی‌نمود. بلکه با نسخه برداری از روی کتاب متقدمین کتابهای چاپی

را خطی میکرد و با دزدیدن مطالب از روی نسخه‌های خطی، کتاب‌های خطی را چاپی مینمود و تحويل معارف میداد و هر دفعه چند هزار تومان حق التأليف میگرفت.

اما چون اندکی دور اندیش بود آنچه گیر می‌آورد بآب و ملک و خانه نمیداد، مقداری از آن را برای روز مبادا اندوخته میکرد و مابقی را در طهران و امامزاده قاسم شمیران با شاهدان گلرخسار صرف عیش و طرب می‌نمود.

در طول این مدت چند وزیر عوض شد و لازم بود که پای بوس همه بشتابد و مراتب بندگی خود را نسبت بوزیر جدید و بیزاری از وزیر پیش را بعرض برساند لذا از سرنو بخود زحمت نمیداد همان قصیده را که در آستان وزیر سابق با آب و تاب و قر و غریله خوانده بود اندک تغییری میداد و اسم وزیر لاحق را بجای پیشین میگذاشت، میبرد و میخواهد و چنین و آنmod میکرد: «که از شدت تملق و بندگی طبع برسر شوق آمد و مرتجلان این قصیده سروده شد. والا، حضرت اشرف که خود گوهری بازار سخن و سرحله اهل فتنه بهتر میداند که هر چند طبع حاضر و احاطه داشته باشد در چند ساعت نمیتواند چیزی بسرايد که لایق عرض در محضر مبارک باشد». شنیدم که یکدفعه یکی از محارمش باو درین کار اعتراض کرد در جواب این شعر را خواند:

دخترانی که فکر بکر منند هریکی را بشوهری دادم

آنکه کاین نداد غبني بود زوگرفتم بدیگری دادم

این امور عطش او را در طلب جاه نشانده بود همیشه میخواست خود را با مقامات عالیتری مربوط سازد و قصائد و مدائح و لوایح تعلق خود را پایگاه اعلی رساند و مددوحی چون عنصری و فرنخی جوید، همیشه میگفت: در جهان شاهدی و مافارغ در قبح باده‌ای و ماهشیار، اما بچه و سیله نمیدانست با آنکه

در همان روزهای باسم آموزش و پرورش مردمان و تقویت فکر آنان سازمانی درست کردند که علت غائی تملق و چاپلوسی و ستایش و پرستش پایه سریر اعلی بود از مردمان بزرگ و سخنوران و خطبا دعوت کردند که از سرصدق و اخلاص در مجتمع عمومی سخنرانی کنند و وظیفه و فریضه خود را ادا کرده ملت را نیز مانند خود طبق عبودیت بیاموزند.

در این دکان سروdestها شکسته شد اول وزرا و بعد رجال و آنگهی اهل علم و معرفت هجوم آوردند، کار تملق و چاپلوسی را بجائی رساندند که حدی برای آن متصور نیست.

یکی گفت ترقیاتی که اروپائیها در ظرف چهار صد سال کردند ما در مدت ۱۸ سال کردیم.

دیگری که شب خطابه اش مصادف با عید میلاد مسعود شده بسود این تصادف را حسن اقبال خود دانسته داد تملق بداد و گفت آنچه گفت.

یکی دیگر کلام سعدی را که در فاتحه طبیات خود در ستایش حق بدین مضمون آورده: اول دفتر بنام ایزد دانا ، تحریف کرده گفت :

اول دفتر بنام ... توانا و ... تانوبت به شیخ ابوالپشم رسید گذشته از آنچه در اثناء صحبت از رموز و نکات چاپلوسی بکار بست در آخر کار نیرنگ دیگر آشکار نمود ، ناگهان مانند مهتر نسیم عیار چرخی خورده و روی خود را از جمعیت بطرف تمثال مقدس نمود و مانند کسی که بجای استخوان فقرات در کمرش فنر کار گذاشته باشدند چندین مرتبه با چستی و چاپکی خم شد و برخاست ، سر بسجده نهاد و در مقابل تمثال زمین را بوسه داد آنگاه اجازت خواست که از زبان حاضرین و غائبین و گذشتگان و آیندگان و آنانکه هنوز در پشت پدر و شکم مادرند و آنهایی که قبل از مرده و بدنیا آمده اندیا بعداً سقط خواهند شد مدیحه بخواند. چنان از عهدۀ این بازی خوب برآمد که: « فلک گفت احسن ملک گفت زه » دیگر از کف زدن فوق العاده ممتد و شدید و طولانی وایستاده

حضرارچه عرض کنم. شیخ ابوالپشم چون از این کار فارغ شد با کمال میاهات و سربلندی چنانکه گوئی گردن غول را شکسته است برجای نشست و منتظر بود که باد این ابتکار در تعلق را بگوش صاحب کار خواهد رسانید و نتیجه این خوش خدمتی و خوش رقص قریباً عاید او خواهد شد ولی آنان دیگر بروز این احساسات را وظیفه همه دانسته تقدیر خشک و خالی را هم لازم نمیدیدند.

آقای شیخ ابوالپشم از پای نه نشست مشغول ابداع و اختراع فکری تازه در طلب جاه بود که ورق برگشت و آب از آسیاب افتاد. فعلاً در گوشة منزل خود متزوی و شب و روز همدم باده و ساده است و با ماهی هفتزار ریال حقوق حقه خود بقناعت، نان و پنیری میخورد و شکر خدا بجا می‌آورد و منتظر فرصت است که کی روزگار میدانی بدست او خواهد داد که باز قدم در طلب جاه نهد و بمقام و مرتبه شایسته خود برسد.

سلمه الله تعالى عن جميع الافات و وقفه بما يحب ويرضى .

در جستجوی نان

آقای خرچنگ ابتدا از مال دنیا یک حنجره نخر اشیده و یک معده قوی و دو آرواره محکم داشت.

صورتش گوشتالود و قرمز درست مثل لبوی تنوری است. قدر عنا و شکم بزرگ دارد. درازی نفسش از پلک‌های طولانی که بقلیان میزند معلوم میشود. از حیث روگوی سبقت را از همگنان ربوده بطوریکه در مقام مقایسه سنگ پای قزوین بیچاره از خجالت سرخ میشود.

با این مزايا از دنیا دون توقعی ندارد جز آنکه یک لقمه نان حلال در بیاورد و با اهل و عیالش تناول کند.

پدر آقای خرچنگ آخوند بود اما چون در دوره صباوت او هنوز مدنشده بود که شباهی جمعه در رادیو آخوند بازی در بیاورند خودش از همان صغر سن بفراست دریافت که از ملائی نان در نمیاید و طبع ابناء زمان بیش از همه چیز به دلگکی مایل است.

چون آقای خرچنگ میخواست نان بخورد در همان کسوت اهل علم منادمت محضر بعضی از اعیان و اشراف را اختیار کرد و آنجا غالب شبها

برای انبساط خاطر حاضران ناچار نمایش‌های محیر العقولی بوسیله شمع روشن میداد و در آن حال چهار دست و پا دور اطاق راه میرفت. اما چون هیچ هنری بی خریدار نمی‌ماند مشقات آقای خرچنگ هم بیهوده نماند. کم کم کوس شهرتش بگوش خانه‌ای اطراف رسید و پس از چندی محضر مرحوم شیخ خزر عل را درک کرد. آنجا چند هنر دیگر هم از همین قبیل بروزداد و روز بروز تقریباً بیشتر شد.

پس از آنکه بساط شیخ بر چیده شد آقای خرچنگ به تهران آمد و چون شهرت هنرهای او پیش از خودش به تهران رسیده بود زود موفق شد که در حاشیه مجلس یکی از اعیان شهر هنرنمایی کند. هرچه در چنین داشت روی دایره ریخت و مقبول طبع مردم صاحب نظر واقع شد.

در محضری که راه یافته بود شاعر پیری حضور داشت که تبحرش در علوم عربیه و ادبیه مورد تصدیق همه طلاب و جووجه شرعاً بود و بعلاوه بسبک خاقانی در معارف و حکم شعر میگفت. جووجه شرعاً که میخواستند نان بخورند دور آن پیرمرد را گرفته بودند و در بخ بخ و احسنت گفتن بربیکدیگر سبقت میگرفتند.

آقای خرچنگ که صدایش از همه کلفت‌تر بود و از همه بیشتر بنان خوردن علاقه داشت از دیگران وانماند. چون سابقه پامنیری خواندن داشت اشعار پیرمرد را از بزرگرد، چنان محکم و باطنظنه میخواند و قافية‌ها را از ته حلقت ادا میکرد که چلچراغ بلزه درمی‌آمد و کما جدان از سر اجاق بر می‌گشت. در فواصل هر مصروع هم بانهایت شکسته نفسی احسنت غلیظی میگذاشت تازحتم شوندگان را کم کند.

البته راوی شدن کار آسانی نیست، اگر این قبیل مردان درشت آهنگ نباشند اشعار شاعران بزرگ را که صدای نحیف دارند که بخوانند و ترویج کند؟ آقای خرچنگ این کار را برای نان خوردن مناسب تر از دلتكی دید

دوره افتاد و با صدای جگر خراشش هی شعر خواند و خدا میداند که چند پرده
صماخ را ناسور کرد. خوب چه خاکی برش بکند. آقای خرچنگ هم میخواست
نان بخورد.

در این میان زد و ولینعمت او وزیر شد و کارش رونقی گرفت. کسوت
اهل علم را که دیگر خریداری نداشت کنار گذاشت. لباده و عبارا به کت و
شلوار، نعلین را به پوتین و عمامه را به کلاه پهلوی تبدیل کرد.

زلفهایش را تابداد و فکلی شد زیرا از کلمات قصار او است که: «نان
رباید بنرخ روز خورد» و دیگر اینکه: «هر که خر است مایلانیم و هر که در
است مادالانیم».

اما آقای خرچنگ به پیشرفت علم و ادب و ترویج آن میان جوانان
خوش قیافه هم علاقه داشت باین سبب با پیرمردی که اشعار اخلاقی راجع به
رومیزی و پارچه وطنی میگفت و جویده و تو دماغی حرف میزد و از منافع
ملت در پارلمان دفاع میکرد روی هم ریخت و درخانه او انجمان ادبی علم
کردند، از لحاظ تشویق جوانان خوش قیافه را جمع کردند و برای هر کدام
شعری ساختند که بنام خودشان بخوانند. طرفداران ترویج ادبیات میان
جوانان خوش قیافه از گوشه و کنار جمع شدند و بهر شعری که جوانی میخواند
اگرچه غلط خوانده میشد هزاران بخ بخ و احسنت از ته اماعان گفتند و علم
و ادب رواج یافت. اما احسنت های آقای خرچنگ از همه غلیظتر بود. در پایان
هر شعری بر میخاست دست میزد (فراموش شد که بگوئیم آقای خرچنگ در
دست زدن هم ید طولا دارد) و همه را با حرکت سر و گردن و چشم به احسنت
گفتن و ادار میکرد و برای تکمیل تشویق روی جوان شاعر را میبوسید.

کم کم شهرت صدای نکره و اطوار دلنشیں آقای خرچنگ در همه جا
پیچید و زمامداران وقت دریغ داشتند که فضای مجلس از آن محروم باشد
و انگهی برای آنکه آرزوهای ملت به گوش دولت بر سد صدای کلفت تر از

صدای او از کجا پیدا میشد؟ او هم که بیچاره مقصودی جز نان خوردن نداشت.

بنا براین آقای خرچنگ به نمایندگی ملت نجیب تعیین شد . . . البته آقای خرچنگ کسر مقامش بود که اشعار دیگران را روایت کند. خود او که استعداد ذاتی داشت بسروden اشعار آبدار پرداخت و شعرهای خود را در مدد حکومت وقت همه‌جا خواند و گوی سبقت را از همگنان ربود.

در این میان مجلس باشکوهی از نمایندگان هفت اقلیم در تهران برپا شد که از دربار محمود غزنوی پائی کم نداشت و فقط جای عنصری در آن مجلس خالی بود.

آقای خرچنگ برای آنکه نان بخورد مجبور شد که ادای عنصری را در بیاورد و قصیده غرائی بسازد و در آن مجلس عالی بخواند.
شاعر دیگری که خود را با اسم ورسم جانشین حقیقی عنصری میدانست از این امر بسیار دمتن شد و دیگر حسدش بجوش آمد. اما رونق و اعتبار کار آقای خرچنگ بچائی رسیده بود که جانشین عنصری اگرچه بهربیت او هزار ایراد لفظی و معنوی داشت برای آنکه از نان خوردن نیفتند مجبور شد در مجلس دیگری آقای خرچنگ را مثل دختران ترکل و رگل در آغوش بگیرد و از صورت چغدری گوشتالودش بوشهای آبدار برباید.

هنرنمایهای و فداکاریهای آقای خرچنگ در کسب مقام و تهیه نفقة عیال کم کم مورد توجه مقامات عالی کشور قرار گرفت و آرزو کردند که همه جوانان میهن از این مرد بزرگ سرهش بگیرند و شیوه مرضیه اورا پیروی کنند، برای این منظور فرمان عالی صادر شد که سازمان پژوهش مطابق راه و روش آقای خرچنگ درست کنند و اورا نمونه قرار داده همه نوابوگان میهن را از روی او بسازند. زیرا واقعاً اگر همه ایرانیان از آقای خرچنگ پیروی میکردند میهن عزیزم اگلستان میشد مگر نه مقصود اصلی از زندگی نان

در آوردن و اتومبیل و املاک و خانه خریدن و شهرت و مقام و در ضمن اطاعت
از اوامر اولیای وقت است ؟

فرمان جهان مطاع فوراً اطاعت شد. همه دلچک‌های کشور باستانی که
هریک از جهتی با آقای خرچنگ شباهت داشتند و بعضی از این نوابغ با سابقه‌های
درخشانتر دست اورا هم از پشت می‌بستند به جنب و جوش افتادند و سازمانی
برای تعلیم این شیوه مرضیه به نوباوگان می‌هن درست کردند و آقای خرچنگ
را که در این فن بعد کمال رسیده بود الگو قرار دادند.

سخنرانیها درست کردند، نمایشها دادند، قصاید غرا سروندند، کتابها
راجع به « دروغ زندگی » نوشتند. و برای اینکار پولها گرفتند، شمایلها
چاپ کردند، سینه‌ها زدند، گذاشته‌ها کردند، چشم زهره‌ها از مردم گرفتند
و زمین و زمان و دیوار از نامی « سازمان پژوهش ادبیات » پرسند.

در این سازمان وظیفه دشوار و مهمی بعده آقای خرچنگ گذاشتند و
اورا مأمور کردند که دو میلیون از هم می‌هنان ملت شش هزار ساله را مثل خودش
درست کند و چون برای این امر مهم لایتیغیر از او کسی بهتر پیدا نمی‌شد مأمور
شد که با طراف و اکناف کشور باستانی سفر کند و با صدای غرای خود (پژوهش
ادبیات) را همه جا شایع کند و طرز نان خوردن را بهمه یاد بدهد.

صدای کلفت و نکره آقای خرچنگ از قله آرارات تا بندر چاه بهار
طنین انداز شد و هزاران پرده صماخ را ناسور کرد.

بیچاره آقای خرچنگ برای نان خوردن چنان نعره می‌کشید و کف بلب
می‌آورد و عرق میریخت که پس از پایان سخنرانی مجبور بودند چند پتوی کلفت
دورش بیچبد و چند چائی داغ با کنیاک بحلقش بربیزند تا قالبیش تهی
نشود.

با وجود تحمل این شداید آقای خرچنگ بعد از سخنرانیها در حالیکه

دور خود پتو پیچیده و عرق میریخت باکسانی که محروم میدانست باین کارها متلک میگفت و در مطالبی که خودش با آن نعره‌های جگرخراش بیان کرده بود تردید میکرد چون از او میپرسیدند که پس چرا اینقدر زور میزند و جان‌فشنی میکند با قیافه حق بجانبی : « چه کنم ؟ ماهم باید نان بخوریم »

همت مردانه و هنرآقای خرچنگ از اینجا معلوم میشود که بعدازبرگشتن ورق هم خود را نباخت و از تک و دو نینداخت و در یک جلسه رسمی وقتیکه دلک واژده دیگری با او چنگ زرگری کرد و او را از متملقین دوره سابق شمرد آقای خرچنگ باکمال رشادت گفت که فقط صد و چند بیت شعر در تملق ساخته و حال آنکه معرض خودش چند سطر به نثر در تملق انشاء کرده است (شخص اخیرالذکر هم با گرفتن اتومبیل و مقداری وجه نقد دم در کشید) .

اینها مختصراً از فدایکاری ها و جان‌فشنی های آقای خرچنگ در جستجوی نان بود .

حالا از کد یمین و عرق جبین صاحب چند دستگاه عمارت چهار طبقه و چند ملک و باغ و خانه بیلاقی و قشلاقی و یک اتومبیل شیک و مبالغی پول نقد در داخله و خارجه میباشد . مرد محترمی است . دیگر حنجره خود را کم آزار می‌دهد و جراحت بعضی از پرده‌های صماخ رو به بهبودی است . ایشان برسم دیرین خود قلیان میکشند و سینه صاف میکنند .

مردمان زیرک و دلیر در تقرب بمحضر ایشان بریکدیگر سبقت میجویند و آرزو میکشند که به مقامات عالی ایشان نائل شوند . آقای خرچنگ بسبب اهمیت مقامی که دارد کار این و آن را راه می‌اندازد و توقع زیادی هم ندارد چون خدمت بمیهن از ابتدا شعار ایشان بوده ، خانه‌های خود را بهم میهنان عزیز اجاره میدهد و پول اجاره آنها را جمع میکند و باز عمارتهای تازه برای

استفاده هم میهنان عزیز میسازد . خودش هم بعد از اینهمه رندی و مرارت با دو عیال وابناء وطن (بیخشید «پران میهن») چونکه آقای خرچنگ باستعمال لغات ساخت فرهنگستان علاقمند است . نان میخورد و گردنش را هم تبر نمیزند . تاکور شود هرآنکه نتواند دید .

سعدی آخر الزمان

در سرنوشت مردمان پیش آمد حوادث بیش از اراده خودشان دخالت دارد. آقای وهابی هیچ وقت بخواب هم نمی دید که یکروز «رقعه منشآتش را چون کاغذ زر ببرند» و عبارات شیرینش را «همچو نیشکر بخورند»، چه میدانست که یکروز روزنامه‌ها خواهند نوشت که: «در نثر سعدی و وهابی جای سخن نیست» در مدرسه بهمین شیوه که امروز عالی‌ترین نمونه نثر محسوب می‌شود برای معلم فارسی انشاء می‌نوشت همینطور استعاره‌های کج و کوله بازاری و روده درازی‌های خارج از موضوع را بهم می‌بافت و هر دفعه از معلم نمره‌های بد می‌گرفت. اما در عوض از همان روزها روزنامه‌های عکس دار فرنگی را با بکدنبایا حسرت نکاه می‌کرد و عاشق دلخسته کارت پستان و با اسمه بود.

شوq به عکس و کارت پستان نگذاشت که آقای وهابی درسشن را تمام کند. مدرسه را رها کرد و به مقتصای همان شوق فطری دراداره دولتی استخدام شد؛ اداره پست معدن کارت پستان و تمبر بود. روز اول که به اتیار تمپر رفت دیوانه وار فریاد کرد: یك میلیون عکس. و چنان ذوق زده شد که زبانش

تا چند دقیقه بند آمد.

اما روزگار ذوق کش است. آقای وهابی بزودی فهمید که تماشای عکس بدرد زندگی نمیخورد و باید در اداره ترقی کرد.

اتفاقاً ریخت او برای ترقیات اداری خیلی مناسب بود. صورت زردنبوی بی‌حالت، اندام متوسط، دماغ متوسط، پیشانی متوسط، چشم متوسط و همه‌چیز متوسط داشت. از همه بهتر اینکه روی صدایش «سوردين» گذاشته بود و آرام و متوسط حرف میزد. این لحن ملایم از همان روز اول در رئیس اداره اش تأثیر خوبی کرد و چون وهابی بعد از تعظیم بزرگی از اطاق بیرون رفت آقای رئیس بر فیضش گفت: «جوان مطیعی است!»

این حرف بگوش وهابی رسید و تصمیم گرفت که ازین صفت طبیعی استفاده کند. اینقدر اطاعت و بندگی بخر جداد تامور داد توجه مقامات عالی اداری قرار گرفت. کم کم رئیس اداره شد.اما آقای وهابی عقیده داشت که هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمیگیرد و هیچ آدم عاقلی هم نباید بی‌لفت و لیس نوکری دولت را بکند. اصلاً پول دولت مال کسی نیست. دیگران میخورند چرا او نخورد؟

این مقدمات منطقی را با هوش سرشار خود مرتب کرد و در نتیجه محترمانه مبلغی بجیب زد. اتفاقاً زد و سرو صدای کار درآمد و پته روی آب افتاد. کی بود، کی بود، من نبودم. یکی از دوستانش که مرد شجاع رفیق بازی بود و از صدای آهسته و اندام متوسط او خوشش میآمد وزیر عدلیه شده بود.

آقای وهابی سراسیمه به پابوسی او رفت و آن دوست کریم فوری پرونده اختلاس را خواست و با بزرگ منشی جلو چشم خود آقای وهابی آن را در بخاری انداخت.

آقای وهابی دست و پای آن دوست جوانمرد را بوسید و بیرون آمد.

اما در دل خود احساس کینه‌ای نسبت به اداره میکرد با خود می‌گفت :
گر حکم شود که مست گیرند
در شهر هر آنچه هست گیرند !

همه میدزدند و هیچکس چیزی نمیگوید ! چطور شد حالا که من بیچاره
آدم صد دینار سه شاهی بعیب بزم اینقدر نانجیبی کردند ؟ تصمیم گرفت
انتقام خود را بگیرد .

شنیده بود که زید (Gide , A) نوشته است : « با احساسات خوب
رومأن خوب نمیتوان نوشت » پس الان موقع رومان نویسی او بود . پیشتر هم
یک رومان لوس در « خفض جناح » و « ننه من غریبم » نوشته بود که
دختر بچه‌ها و شاگرد مدرسه‌ها از خواندنش کیف کرده بودند .

آقای وهابی قلم بدست گرفت و شرح حال خود را در اداره از
ابتدا تا انتها بصورت رومان در آورد . اما البته هیچ نمیدانست که با انتشار
این کتاب در شمار نوابغ عالم خواهد آمد . اتفاقاً پیش از چاپ کتاب
یکروز معلم پیر خود را که همیشه به انسای اونمره بد میداد در خیابان دید ،
یکه خورد و از فرط غصب رویش را بر گردانید . این پیش آمد را بفال بد
گرفت . اما هرچه پاباد گفت و کتاب را منتشر کرد . اشخاص اداری که شرح
حال خود را در کمال زیبائی آنجا دیدند هی آنرا خواندند و به به گفتند و برای
آنکه کسی درباره خود آنها بدگمان نشود قصه آنرا با آب و تاب مثل قصه‌های
کشور پریان برای یکدیگر نقل کردند .

آقای وهابی دل و جرئت گرفت . هزارتا فحش به معلم انسای قدیمیش
که قدر این نابغه عظیم الشأن را نمیدانست داد و از لج او هی مقاله و کتاب
نوشت و بازیر کی تمام بترویج و تبلیغ شاهکارهای خود پرداخت . یک کتابفروش
سینه چالک شکم گنده و بخو بریده هم که در سینه زدن تخصص داشت و چون

اینکار در محرم قدغن شده بود دنبال آقای وهابی افتاد و برای او سینه زنی کرد.

اما آنچه بیشتر مایه توفیق آقای وهابی شد همان اطوار دلنشیں و صدای آرام او بود که سبب دوستی و آشنائیش با مقامات عالی میشد. با رئیس شهربانی دوست جان دریک قالب و حریف مجالس عیش بیلاقی بود. البته پیدا شدن وسایل تنها کافی نیست. برای موفقیت زیرکی و کاردانی لازم است تا بتوان از آن وسایل استفاده کرد. شما اگر با رئیس شهربانی رفیق میشیدید شاید همه جو راستفاده از او میکردید اما هر گز بعقلتان نمیرسید که بتوسط او ممکن است شهرت ادبی بدست آورد.

آقای وهابی خود را ب المجالس ادبی انداخت. شهرت دوستی او ب رئیس شهربانی بیش از شهرت نوشه هایش ادبیارا جلب کرد. همه پروانه وارد دورش جمع شدند و از ترس شهربانی تحملش کردند - به آنها چه دخلی داشت که در هر صفحه از کتابهای آقای وهابی چندین غلط املائی و انشائی بود. غلطهای اشخاص محترم را که باید بمرخشنان کشید و انگهی مگر خود آقایان ادبی از این حیث معصوم بودند؟

آقای وهابی بادی در آستین انداخت و یقین کرد که از نوابغ دوران است. انگلهای بسیار دورش جمع شدند و او با زیرکی و کاردانی همه را مامور کرد که در ذکر بزرگواری او با قلم و زبان بکوشند.

درین میان شالوده خرچنگستان ریخته شد و اتفاقاً اسم او از قلم افتاد. آقای وهابی ازین قضیه بسیار متأثر شد. مگر او از دیگران چه کم داشت که درین راه عقب بماند؟ لغت ساختن که هنری نیست تا از عهدۀ او بر نیاید.

مگر خود او در کتاب روانشناسی کلمه «چند بیدستر» را رویه مرغه به معنی «سگ آبی» وضع نکرده بود؟ مگر در آثار ادبیش هزاران جا کفش را

بعای کلاه و کلاه را بجان کفش بکار نمی‌برد؟ دیگرچه میخواستند؟ آقای وهابی ازین قضیه خیلی دلشکسته بوداما از حسن اتفاق درین میان خرچنگستان منحل و قرار تجدید سازمان آن داده شد. آقای وهابی فهمید که این بار نباید فرصت را از دست بدهد و کلاه بسرش برود.

تلفن روی میز وزیر فرهنگ زنگ زد، آلو! کی میخواهد صحبت کند؟ آقای رئیس شهربانی؟ زودباش بده، زود، زود! - رنگ از روی وزیر فرهنگ پریده بود و گوشی تلفن در دستش میلرزید:

«سلام قربان - ارادتمندم. حال مبارک انشاء الله خوب است... آقای وهابی؟ ... بله به ارادت دارم ... چطور ممکن است؟ ... خرچنگستان؟ ... اتفاقاً بنده خودم اسم ایشان را یادداشت کرده بودم ... خیر ... البته ... آنفعه هم واقعاً موجب شرمندگی بنده شد ... ایشان راستی از همه کس سزاوارتراند. خیر ... مطمئن باشید ... خواهش میکنم عرض ارادت بنده را خدمتشان برسانید».

وزیر فرهنگ گوشی تلفن را گذاشت و نفس بلندی کشید، زنگ زد و دستور چایی داد. بعد یادداشتی را که روی میزش بود برداشت و اسم آقای وهابی را به اعضای خرچنگستان افزود.

وقتیکه قرارتأسیس «پرورش اطوار» گذاشته شد، اولین اسمی که بخطاطرانی این بساط آمد اسم آقای وهابی بود.

اطوار ملايم و صدای دلنشين آقای وهابی کاملا سزاوار بود که سرمشق نونهالان میهن قرار بگیرد. اما ازین مهمتر اینکه آقای وهابی مورد اعتماد شهربانی بود و از آن اداره به عنوان «مستشار ادبی» حقوق میگرفت. به آقای وهابی پیشنهاد کردند که مجله‌ای برای تبلیغ ترقیات عصر مشعشع راه بیندازد.

این پیشنهاد آن شوق دیرین را بیاد او آورد که از جفای روزگار غدار

بکلی فراموش کرده بود. به به ! چه بهتر از این ؟ یک مجله پراز عکس ! پس دامن همت بکمر زد و چاپ مجله مصور « زنگبار دیروز » را با اختیارات تام بعهده گرفت .

مقالات عکس آلود بسیار عالی درباره افتخارات زنگیان بر شته تحریر و بقالب عکاسی در آورد - البته وظيفة هر میهن پرستی بود که یک شماره از این مجله بخرد و از تماشای عکسهای زیبای آن دل و جان خود را صفا بیخشید . اما چون مردم به وظایف خودشان آشنا نیستند . بخشنامه های غلامظ و شداد از مقامات عالی صادر شد که هر کس مجله آقای وهابی مستشار ادبی شهربانی و متخصص پژوهش اطوار و کارمند ورجسته خرچنگستان و سعدی آخرالزمان را رد کند سرو کارش با نظمیه چی ها و خونش مباح و زن بخانه اش حرام است .

لاشخورهای ادبی که از این مجله بوئی شنیده بودند هجوم کردند و مقالات عکس دار نوشتند و قلم مزدش را بجیب زدند . روز بروز لوله هنگ آقای وهابی بیشتر آب میگرفت و علاوه بر حقوقی که بعنوان مستشار ادبی شهربانی دریافت میکرد از بودجه پژوهش اطوار و بودجه تالیف و ترجمة شاهکار و محلهای دیگر ناخونکها زد و آخر هر هاهی دو هزار رسال هم برای دسر بعنوان معلمی در یکی از دانشکده ها که هنوز به نور جمال او منور نشده بود دریافت فرمود . کم کم هم شانی با سعدی را هم دون مقام خود دانست زیرا معتقد بود که او مقاله عکس دار مینویسد و کتابهای سعدی هیچ عکس ندارد .

در شهریور گذشته یکشب رئیس شهربانی سابق بمصدق مثل معروف : « چوب که میکشند گر به دزده خبردار میشود ». به آقای وهابی تلفن کرد که : « رفیق چه نشسته ای ، برخیز و ازین شهر تا پای داری بگریز » .

بیچاره آقای وهابی هولکی هرچه سبک وزن و سنگین قیمت داشت برداشت و در اتومبیل زره پوش جلوس فرمود و چنان بسرعت روبروی گذاشت که ممکن بود بزودی از قطب جنوب سر در بیاورد.

در اصفهان که از اتومبیل فرود آمد تا نفسی تازه کند، شنید که وقایع برخلاف تصورات او و رفقاش انجام گرفته و هنوز میتوان گوشها برید و ملت را چاید و معلق وارو زد، بعلاوه خبر شد که حامی او هم به ران بر میگردد. بنابراین دوباره جانی گرفت و دم علم کرد، بخود سرزنش میکرد که چرا باین زودی ماستهارا کیسه کرده و از میدان در رفت است اصلاً او و رفقاش چه باکی داشتند؟ شامشان را خورد و مال سی شبشان را هم کنار گذاشته بودند.

اگر باز خطری پیش میآمد ملت نجیب شش هزار ساله بلاگردان آنها میشدند و بنابراین خطری برای وجود محترم ایشان وجود نداشت، اتومبیل بادپیما زیر پا داشتند و دنیاهم فراغ بود.

آقای وهابی برای اینکه خود را از تک و دو نیندازد و این گریز نابهنجام را بروی خود نیاورد فوری به تلگراف خانه رفت و تلگراف زیر را برای وزیر فرهنگ که مدیر پژوهش اطوارهم بود مخابره کرد:

تلگراف فوری محترمانه

شهریور ۱۳۲۰

آقای مدیر پژوهش اطوار حسب الامر اصفهان وارد. مشغول بازرسی اصلاح جراید. فقر و فاقه دست بگریبان. استند عای عاجزانه خرج سفر دوسره، فوق العادة آب و هوای بد، جزئیه هول و نکان، خراج تپش قلب، خسارت عدم توجه دولت در حفظ نوابغ فوراً فرستید « وهابی ».

دوروز بعد از دریافت این مبالغ آقای وهابی بهمراهی رفای خود بالبخند دروغی و گردن کشیده و قیافه باریک و صدای ملايم منت بزرگی بسر هم میهنان عزیز خودگذارده به تهران وارد شد و پس از استراحت دوباره بچاپ مجله شریفه زنگبار دیروز، باسلوب جدیدتر همت گماشت و از مقامات صلاحیتدار بخششانه ذیل را صادر کرد :

« اشتراك مجله شریفه زنگبار دیروز برای همه نان خورهای ما اجباری است. هر کس بهای اشتراك آنرا نپردازد از حقوقش کسر میشود و چون نخریدن این مجله شریفه بی اعتنایی به آثار آقای وهابی است که از مفاخر ملی و سعدی آخر الزمانند متخلفین به صد ضربه تازیانه نیز محکوم خواهند شد . »

مشاور مخصوص

اوایل ماه آوریل ۱۸۷۰ مادرم «کلاور دیا آرخیپو ونا» بیوه یکنفر ستوان از برادرش ایوان که مشاور مخصوص دولتی در پترزبورگ بود کاغذی دریافت داشت که ضمن مطالب دیگر اظهار کرده بود :

« بعلت مرض کبد هرسال ناگزیر به خارجه میروم اما از آنجائیکه عجالتا برای رفتن به مارین باد وجه کافی ندارم لذا احتمال کلی دارد که این تابستان را پیش خواهر عزیزم به کچویو کایایم . . . »

همینکه مادرم کاغذ را خواند رنگ برنگ شد و لرزه به انداش افتاد بعد حالتی که در عین حال خندان و گریان بود در قیافه اش نمودار گردید.... شروع به خنده کرد و بعد گریست . . . کشمکش بین خنده و گریه همیشه مرا بیاد لغزش شعله و جزو جز شمعی می اندازد که به آن آب شتک بزنند .

بعد از آنکه مادرم کاغذ را دوباره خواند همه دوست و آشنایانش را جمع کرد و با صدایی که از شدت اضطراب بریده میشد برای آنها شرح داد که « گونداسوها » چهار تا برادر بودند که یکی از آنها در بچگی مرد . دومی نظامی بود و اوهم مرد ، سومی گلاب بروی شما بازیگر است و چهارمی ...

مادرم درحالیکه بغض بیخ گلویش را گرفته بود گفت : - اما کمتر کسی است که بمقام چهارمی برسد . . . برادرم است ما با هم بزرگ شده ایم اما من سرتا پابلر زه میافتم . جلو او بله زه میافتم او مشاور مخصوص کل است ، آیا چطور از برادر جانم پذیرایی خواهم کرد ؟ من احمد بیسواد چطور میتوانم با او حرف بزنم ، پانزده سال است که هم دیگر را ندیده ایم . . .

رویش را بمن کرد و گفت : « اندر بیو شکا » بجهه احمد من ذوق بکن خدا او را برای خوشبختی تو میفرستد !

بعد از آنکه سرگذشت مفصل خانواده گونداسورا گوش کردیم در مملک ما شورش و اختلالی رخ داد که عموماً عادت بدیدن چنین اختلالی نداشتیم مگر مقارن عید نوئل . فقط گبند آسمان و آب رودخانه از این پیش آمد مصون ماندند ، هرچه بود و نبود محکوم به پاک شدن و شستشوی و رنگرزی گردید . اگر آسمان کوتاهتر و کوچکتر بود ، اگر رودخانه کنتر سیر میکرد آنها را هم با خاکه آجر و قاب دستمال میسایدند و براق میکردند . دیوارها مثل برف سفید بود ؛ با وجود این آنها را دوباره سفید کردند .

تخته فرش اطاق میدرخشد و برق میزد ولی هر روز آن را می شستند .

گربه ما ، کوتی - چون در بچگی من یکربع از دمش را باقندشکن بریده بودم باین اسم ملقب شده بود . - کوتی را هم از اطاق به آشپزخانه تبعید کردند و دست « آنسیا » سپردند . به « فدکا » هم گفتند که اگر سگها خیلی نزدیک بدر باغ بشوند اجرش با خدا باشد ...

اما شکنجه ای که نیمکت ها و صندلیها و قالیها متحمل شدند از همه بیشتر بود . . . تاکنون هر گز آنها را مثل این بار به خشونت گردگیری نکرده بودند . کبوترهای من به ضربت دگنک که به اثنایه میزدند از جامیجستند و هر دقیقه بهوا پرواز میکردند .

«اسپیریدون» بیگانه خیاط ناحیه که مسئولیت دوخت و دوز لباس اعیان را بعده گرفته بود از «نوواسترکا» احضار شد. او آدم پرهیز کار قابل و کاری بود و فاقد از بوالهوسی و حس زیبائی شناسی نیز نبود معهذا بطرز شنیعی بدکار میکرد.

بیشتر بدگمانی باعث خرابی کارش میشد. از ترس این که مبادا کارش بامدروز وفق ندهد پنج بار برش لباس راعوض میکرد و بخصوص پای پیاده بشهر میرفت تا لباس شیک پوشها را مطالعه کند و بالاخره لباسهایی برایمان مبدوخت که بنظریکنفر نقاش کاری کاتور ساز هم مبالغه آمیز و عجیب میآمد. ما با شلوارهای تنگ چسب تن و کت های بالا جسته ای که در مقابل زن ها همیشه خجالت میکشیدیم به ریخت شیک پوش های تازه بدوران رسیده در میآمدیم.

اسپیریدون اندازه های دقیقی از طول و عرض من گرفت مثل چلیکی که دورش را حلقه های آهن بگیرند مدت طویلی بایک مداد کلفت چیزهایی روی کاغذ نوشت و جلو اندازه های من مثلثهایی گذاشت بعد ازمن نوبت به سرپرست فراموش نشدنیم ایگور «الکسیویچ پوییلیمسکی» رسید.

سرپرست من به سنی رسیده بود که همه حواس آدم متوجه سبز شدن سبیلهاست و دائمآ به لباسشان نگاه میکنند. تصویر بکنید اسپیریدون با چه دلهره ای باو نزدیک شد ایگور الکسیویچ سرشن را عقب گرفت و پاهایش را مثل قیچی از هم باز کرد و بازو هایش را پائین و بالا برد.

اسپیریدون چندین بار اندازه اش را گرفت، مثل کبوتر عاشقی که دور معشوقه اش میگردد دور او گشت. روی یک پا تکیه میکرد و مثل قلاب خم میشد ...

مادرم که خسته و نگران و از بوی اتو مسموم شده بود این تدارکات مفصل را نگاه میکرد و به خیاط میگفت:

- اسپریدون ملتفت باش اگر پارچه را خراب کنی به غصب خدا گرفتار میشوی ! اگر از عهده کارت بر نیایی هرگز روی خوشی را نخواهی دید ! حرف مادرم اسپریدون را حالی بحالی میکرد چون مطمئن بود که کار حسابی از زیر دستش در نخواهد آمد برای برش لباس من یک روبل و بیست کپک و برای پوییدیمسکی دور روبل مزدگرفت (پارچه و آستر و دگمه را هم ما دادیم) این اجرت چندان گران نبود چون اسپریدون چهار مرتبه آمد و امتحان کرد و فاصله « نوواستروکا » تا مملک ما ۹ ورست راه بود .

در این امتحانها مادر شلوارهای تنگ و ترش و کت هایی که مثل مینا کاری چپ اندر راست بهش بخیه زده بودند فرو میرفیم مادرم نرم شده و تعجب میکرد :

- خدا میداند امروزه چه مد کوتاهی باب شده ! دیدنش خجالت آور است اگر برادرم از اهل پایتخت نبود نمیگذاشتم برای شما بمجدید لباس بدوزند !

اسپریدون خوشوقت بود که ایراد متوجه مد میشد و نه شخص او شانه هایش را بالا میانداخت و آه میکشید مثل اینکه میخواست بگوید : « چه میشود کرد ! سلیقه این دوره است » .

اضطراب مارا ازورود مهمان فقط میشد با اضطراب ارواحیون مقایسه کرد که منتظر آمدن روح میباشد .

مادرم دائمآ سردرد داشت و هر آن بگریه می افتاد . من اشتھایم برید و بد خوابی بسرم افتاد و تکالیف درسها یسم را انجام نمیدادم . حتی در خواب ، فکر اینکه بزودی سرتیب یعنی مردی را خواهم دید که سردوشی دارد و یقه زر دوزی بلند تا زیر گوشش رفته و یک شمشیر لخت در دست دارد از سرم در نمیرفت . - کاملا شبیه سرتیبی بود که عکسش در اطاق مهمانخانه بالای نیمکت آویخته بود و هر کس نگاهش میکرد با چشمهای خشمناک سیاهش

باو خیره میشد . فقط سرپرست من عین خیالش نبود ، نه ترسی داشت و نه ذوق میکرد گاهی شرح حال گوندا سورها را که میشنید میگفت : آره بدنیست که با مخاطب جدیدی هم صحبت بشویم .

درخانه سرپرست مرا شخص فوق العاده ای تصور میکردند . او جوانی بود که در حدود بیست سال داشت با صورت جوش زده به حالت متعجب و یک دماغ بی اندازه دراز و یک پیشانی کوتاه . دماغ سرپرست من آنقدر درازبود که وقتی میخواست بچیزی نگاه کند مثل مرغها سرش را کج میگرفت . بعقیده ما ، در تمام حول و حوش آدمی باهوش تر و تحصیل کرده تر و ومبادی آداب تر از او یافت نمیشد .

شش سال او به دیبرستان رفته بود و بعد وارد مدرسه دامپزشکی شده بود ، اما قبل از ششمین اورا از آنجا بیرون کرده بودند علت اخراجش را بدق نمیپوشانید و هر کس پیش خود تصور میکرد که این آدم مرموزی است و تحمل ناملايماتی را کرده است او کم حرف بود و فقط راجع به مطالب جدی داخل بحث میشد . روزه مسیحیان را مراعات نمیکرد و بانگاه تحقیر آمیزی بزندگی اطراف خود مینگریست ولی این مطالب مانع نمیشد لباسهایی که مادرم باو میبخشید قبول بکند و روی بادباد کهای من تصویرهایی با کله های احمق و دندانهای سرخ بکشد .

مادرم از « نخوت » او دلچرکین بود اما در مقابل قریحه اش سرفرو و میآورد .

انتظار ورود مهمان چندان طولی نکشید در اوایل ماه مه از ایستگاه دو ارابه مملو چمدان های بزرگ رسید . این چمدانها بقدرتی باشکوه بود که گاریچی ها در موقع پائین آوردن کلاهشان را برداشتند .

با خود گفتم : لابد توی آنها لباس های نظامی و باروت است . . .
باروت دیگر چرا ؟

فکر راجع بیک سرتیپ ظاهر آنوب و باروت را بیاد می آورد .
در تاریخ دهمه صبح وقتی که بیدار شدم ، پرستار پیرم آهسته گفت که عمومیم
وارد شده من نفهمیدم چطور بلند شدم لباس را دستپاچه پوشیدم ، بی آنکه دعایم
را بخوانم واز اطاق بیرون رفتم : در دالان بمرد کلانی برخوردم که ریشش را
به مد روز گذاشت بود و پالتلو قشنگی بیرون داشت . با وحشت و انقلاب غریبی
باو نزدیک شدم و یاد طرز تواضعی افتادم که مادرم بمن یاد داده بود . جلو او
با سر و صدا پاهایم را جفت کردم و خیلی آهسته سلام دادم و خواستم دستش
را بیوسم . ولی آن آقا نگذاشت و گفت که دائم نیست و پیشخدمت اوست
ونامش « پیوتر » است .

از مشاهده این پیوتر که لباسش بمراتب از لباس من و پوییدیمسکی
بهتر بود چنان بتعجب افتادم که راستش این تعجب تا کنون ادامه دارد .
آیا شخص آنقدر با وقار محترم ، با قیافه آنقدر فکور و جدی ، ممکن بود
که نوکر باشد ؟

پیوتر بمن گفت که دائم در باعث بسامادرم است . من خودم را در باعث
انداختم طبیعی است که از شرح حال خانواده گوند اسورو همچنین از مقام دائم
اطلاعی نداشت . از من وارسته تر و آزادتر بود یکنوع ، آشتفتگی مانند شلوغی
روزهای جمعه بازار در باعث فرمانروائی داشت .

سارهای بیشماری در هوامی پریدند ، در خیابان ها خست میزدند و دنبال
زنبور طلایها میدویلدند و فریاد میکردند ، در بته های یاس که گلهای لطیف
و خوشبوی آنها بصورت آدم مالیه می شد ، گنجشگها جار و جنجال برپا کرده
بودند . به طرف که میگشتند از هرسو آواز مرغ انجیرک نوای هدهد و ناله

شاهین بگوش میرسید . در موقع عادی من دنبال شپرهای میدویدم و یا سنگ به کلاع پرتاب میکردم که بالای درخت تبریزی که روی تپه درآمده بود نشسته و تک کند شده اش را از هرسو بشاخه میمالد . اما امروز موقع شیطنت نبود . قلب میزد و احساس سرما در شکم میکردم . خودم را حاضر میکردم مردی را با سردوشی و شمشیر لخت و چشمها ترسناک ملاقات بکنم . . .

تصور بکنید که چطوردمق شدم ! پهلوی مادرم مرد کوچک ولاغری بالباس کتان بعد جدید قدم میزد که یک کاسکت سفید سرش بود . دستها در جیش ، سرش را بعقب گرفته بود و هی جلو مادرم را میگرفت . بنظر جوانکی میآمد . در تمام وجود او بقدری حرکت وزندگی وجود داشت که نتوانستم از دور پیری جنایتکار را تشخیص بدهم . تا اینکه نزدیکتر شدم و از زیر لبه کاسکت موهای سفیدش را که از ته زده بود دیدم ، ولی بجای حشمت و حرکات سنگین یک تفر سرتیب ، فرزی و چالاکی جوانی را داشت . عوض یخه بلند که تا زیر گوشش برود کراوات آبی معمولی بگردنش دیدم . ما در و دائیم گرم صحبت بودند و خیابان قدم میزدند . من آهسته نزدیک شدم و صبر کردم تا یکی از آنها رویش را بر گرداند .

دائیم میگفت : - کلادیا اینجا چقدر دلربا و خوب و قشنگ است ؟ اگر میدانستم که تو خانه‌ای باین قشنگی داری هرگز این سالهای اخیر بخارجه نمیرفتم .

دائیم بچالاکی خم شدویک گل لاله را بو کرد . از هر چه که می‌دید کنجکاوی و شادی سرشاری با و دست میداد . مثل اینکه در تمام عمرش نه باع دیده بود نه روز آفتابی . این مرد عجیب بطوری راه میرفت مثل اینکه زیرش را فنر گذاشته‌اند و پی در پی و راجی میکرد و بسادرم فرصت نمیداد که یک کلمه حرف بزند . ناگهان سر پیچ خیابان پوییدیمسکی از پشت یک دوخت بیلسان درآمد .

حضور او بقدرتی ناگهانی بود که دائم از جا جست و یک قدم به عقب رفت.

سرپرست من شنل مخصوص مهمنانی شب را پوشیده بود و با آن بخصوص از پشت شیشه آسیاب بادی شده بود و حالت باشکوه و جلالی بخود گرفته بود. بطرز اسپانیولی کلاهش را روی سینه فشارداد، یک قدم بطرف دائم جلو رفت و همانطوری که مارکیزها در تأثیر ملودرام کرنش میکنند، سرش را بطرفی خم کرد و سلام داد و با صدای روشنی گفت:

– افتخار معرفی بحضور حضرت اجل عالی را دارم. اینجانب پوییدیم مسکی نجیب‌زاده، استاد و سرپرست خوهرزاده شما!

این طرز تعارف و تکلف سرپرستم بمذاق مادرم خوش آمد، لبخند زد و ایستاد و منتظر بود تا یک چیز فوق العاده تر هم دنبالش بشنود. اما سرپرست من که متوجه بود با آداب و تشریفات چنانکه درخور چنین ملاقات رسمی بود با وجود این بدنهنده یعنی شایسته یک‌نفر سرتیپ که با او بگوید: (هم!) و دو انگشتش را بطرف او بگیرد کاملاً حالش بهم خورد و خودش را باخت زیرا دائم با خوشروی خنده دید و دست او را گرفت و فشار داد او هم کلمات جویده جویده نامفهومی بزبان آورد و خودش را کنار کشید.

دائم میخندهید و میگفت: – چقدر عالی است! نگاهش کنیدیک شنل دوش کرده و برای خودش شخصیتی قائل شده، باور کنید که این را خیلی می‌پسندم... چه وقار جوانی، چه زندگی سرشاری، زیرا این شنل مضحك است! یک مرتبه دائم بطرف من برگشت و گفت: این پرسک کیست؟ مادرم سرخ شد و گفت: – تسلی دهنده من... این (اندری بیوشنکا) پسرم است.

منهم بچالاکی روی شن‌ها پاهاشیم را جفت کردم و آهسته سلام دادم دائم زیر لبی گفت: چه بجهة شجاعی... چه بجهة شجاعی... دستش را از

روی لبهای من کشید و برد سرم را نوازش کرد : خوب اسمت اندربیوشا است ؟ خوب ، خوب . . آره . . راستی هم که . . تو مدرسه هم میروی ؟ مادرم مثل همه مادرها بطرز اغراق آمیزی از پیشرفت های درسی و از خوش اخلاقی من مبالغه کرد .

دائم در حالیکه نگاه نوازش کننده اش دنبال او بود از لای دندانها یش گفت یکی از یکی دیگر بهتر . . خواهر جان در خانه اات هر قدم آدم به چیز تازه ای برمی خورد ، باور بکنید !

مادرم گفت : - این خوشگل ترین زن اینجاست ازدهی که تا اینجا صدورست فاصله دارد او را آوردن و با فیودور زناشویی کرده .

همه کس صفت « خوشگل » را به « تائیانا ایوانونا » نمیداد . این زنی بود گرد و خوش تن و توشه ، بسن بیست سال ابروهایش سیاه و همیشه سرخ و خوش - رو بود ولی نه در سیما و نه در اندامش یک نقش جسور یا یک خط محکم وجود نداشت که چشم بتواند رویش بند بشود ، مثل این بود که طبیعت هنگام آفرینش او فاقد از اطمینان یا الهام بوده است .

تائیانا ایوانا گرچه خجالتی و بی تصمیم بود اما به رفتارش ایرادی نمیشد گرفت . خیلی آهسته با قدمهای مساوی راه میرفت و کم حرف بود و به ندرت میخندید و زندگی او همانقدر سطحی و یکنواخت بود که قیافه و گیسوان نرمیش .

دائم در حالیکه او دور میشد چشمها یش را بهم میزد و ترسم میکرد . مادرم بدقت او را بر انداز کرد و بفکر فرو رفت و پرسید :

- برادر جان شما هنوز همسر اختیار نکرده اید ؟

- نه . . .

مادرم از روی دلジョئی پرسید :
- چطور ؟

- چه بگویم؟ اینطور پیشامد کرده... من وقتیکه جوان بودم زیاد کار کردم و بفکر زندگی نبودم... بعد وقتی که بفکر زندگی افتادم یک مرتبه ملتفت شدم که پنجاه سال از عمرم گذشته... من وقت مناسب بدست نیاورده‌ام!... بالاخره حرف زدن راجع باین موضوع کسل‌کننده است.... مادر و دائیم باهم آه‌کشیدند و دورتر شدند. من عقب مانده بودم، دویدم سرپرستم را پیدا کنم و از تأثیری که دیدار دائیم درمن کرده بود باوبگویم پوییدیمسکی میان حیاط ایستاده بود و بحالت باعظمتی باسمان نگاه میکرد.

مرا که دید سرشارا تکانداد و گفت:

- پیداست آدمی است که رشد اخلاقیش قابل توجه است امیدوارم که یعن ما جوششی حاصل بشود.

یکساعت بعد مادرم نفس زنان بما پیوست و گفت:

بعچه‌ها من یک نگرانی دارم. برادرم با یک پیشخدمت آمده‌آن هم از آن پیشخدمت‌هایی که خدا بداد برسد!.... نه میشود او را در آشپزخانه و نه در «پیش اطاقی» جا داد. باید حتیما یک اطاق علیحده باو بدهم. من عقلم بچایی نمیرسد. بچه‌ها بمن گوش بدھید آیا ممکن است که برای مدتی شماها در همان عمارتی بروید که فیودور متزل دارد؟ اطاقتان را باین پیشخدمت میدھیم هان؟

ما هردو اظهار رضایت کردیم چون در آن عمارت از چشم مادرم دور بودیم و آزادی بیشتری داشتیم.

مادرم گفت: - چه اتفاق بدی! برادرم گفت که ظهر غذا نیخور دولی مطابق عادت پایتحت ساعت هفت ناهار میخورد. از شدت گرفتاری سرم گیج میرود تا ساعت هفت همه چیز توی تنور خشک میشود. راستی که مردها گرچه خیلی باهوش هم باشند از خانه‌داری چیزی سرشان نمیشود! چه در درسری، باید دومرتبه غذا درست کرد! بچه‌ها شمامثل معمول سر ظهر ناهار میخورید و من پیززن تاساعت هفت متنظر می‌شوم که با برادرم غذا بخورم...

در ضمن مادرم آه عمیقی کشید و بمن سفارش کرد که دل عمومیم را بدست بیاورم، چون خدا برای سعادت من او را فرستاده وبطرف آشپزخانه شتافت.

همان روز من و پوییدیمسکی اسباب کشی کردیم و بعمارت دیگر رفتیم مارا در اطاقی جا دادند که بین دالان و اطاق خواب ناظر بود. با وجود ورود دائم و جا بجا شدن بر خلاف انتظار زندگی برسیبل عادت کند و یکنواخت میگذشت (به افتخار مهمان) درسها را تعطیل کردند پوییدیمسکی که هر گز چیزی نمیخواند و مشغولیاتی نداشت عموماً روی تختش نشسته بود و دماغ درازش را در هوا جولان میداد و معلوم نبود به چه فکر میکند، گاهی بلند میشد لباس نوش را امتحان میکرد بعد درسکوت می نشست و بفکر فرو میرفت. یک چیز باعث نگرانی او بود و آن مگهایی بودند که بیرحمانه در کف دستش له میکرد.

عموماً بعد از ظهر یک چرت میخوابید و بوسیله خرخرش تمام ملک را در حالت غم انگیزی غوطه ور میساخت. از صبح تاشام من در باغ میدویدم و با در عمارتمان مشغول چسبانیدن بادباد کها بودم.

سه هفته اول بندرت دائمان را میدیدیم. تمام روز را او با وجود مگس و گرما در اطاقش میماند و کار میکرد. استعداد عجیب او که میتوانست تمام روز را بمیز بچسبد و بنشیند بنظرم خارق العاده میآمد. برای ما تنبل ها که آشنایی با کار مرتب و دقیق را نداشتم پشتکار او فقط بمتنزله معجز بود. ساعت نه بیدار میشد، جلو دفترش مینشست و تا موقع ناهار همینطور بود. بعد از ناهار بازهم تا مدت زیادی که از شب میگذشت سر کارش نشسته بود. وقتیکه من از روزنه جای کلید نگاه میکرم همیشه یک چیز را میدیدم: دائم نشسته بود و کار میکرد. کارش عبارت از این بود که بایکدست مینوشت و با دست دیگر کتابی را ورق میزد. چیزیکه غریب بود در موقع کار تمام نتش

تکان میخورد. یک پایش را مثل تاب تکان میداد، سوت میزد و سرش را بهمان آهنگ حرکت میداد. بعلاوه حالت بسیار گیج و سرسر کی داشت مثل اینکه کار نمیکند و مشغول بازی اکردو کر است.

همیشه اورا باکت کوتاه خوش برش و یک کراوات که جسورانه گره زده بود میدیدم و دائماً از او حتی از لای درز کلید بوی عطر زنانه متصاعد میشد. از اطاق بیرون نمیرفت مگر برای صرف ناهار و خیلی کم خوراک بود. مادرم بالحن شکایت آمیز میگفت: از برادرم در حیرتم. هر روز برایش یک بو قلمون و چند کفتر میکشند خودم برایش کمپوت درست میکنم اما چیز دیگری بجز یک بشقاب آبگوشت و بقدر یک باریکه گوشت نمیخورد و از سر جایش بلند میشود اگر از او خواهش کنم که باز هم بخورد دوباره می نشیند و فقط شیر میخورد آپا توی شیر چیست؟ مثل پس آبی است که بعد از شستن ظرفها میماند، با این غذا آدم میمیرد!

اگر اصرار بکنم برادر جانم مزه نمیکند!
غذاهای ما بدنه برا در جانم مزه نمیکند!

شبها یمان از روزها خوشت می گذشت. معمولاً وقتیکه خورشید غروب میکرد و سایه های بلند در حیاط می انداخت ماها یعنی تاتیانا ایوانونا و پو بیدیمسکی و من روی پلکان عمارت می نشستیم تا اینکه هوا خوب تاریک بشود. ساکت بودیم و حرفی نداشتم چون راجع به مطلبی تبادل افکار کرده بودیم. موضوع تازه و رو دادیم بدولی این موضوع هم زود کهنه شد. سر پرست من دقیقه ای نگاهش را از صورت تاتیانا ایوانونا برنمیداشت و آه های عمیق میکشید...

آنوقت من معنی این آها را نمیفهمیدم و اصراری هم بفهمیدنش نداشتم
اما حالا خیلی از مطالب را برایم روشن میکند.

وقتی که سایه‌ها روی زمین بهم می‌پیوست و یکی میشد ناظر ما از شکار و یا مزرعه برمیگشت. این فیودور بنظر آدم وحشی و خطرناکی می‌آمد او پسر یک کولی از ناحیه ایزبیومود که روسی شده بود. رنگ سبزه، چشم‌های درشت سیاه، موی مجعد و ریش درهم پیچیده داشت. موجیکهای کوچولو، و اسمش را «شیطونت» گذاشته بودند. علاوه بر شباهت ظاهری بسیاری از اخلاق و روش کولیها را داشت. او نمی‌توانست درخانه بماند و روزها را بشکار و یا در کشتزار میگذراند عموماً اندوهناک، صفراء و خاموش بود. از کسی باک نداشت و بهیچوجه زیربار تحکم نمیرفت.

بامادرم بخشونت رفتار میکرد، بمن تو خطاب میکرد و اعتمانی بفضل و دانش پوییدیمسکی نداشت. پیش ما عذرش خواسته بود و بنظر ما آدم قدر و ناخوش می‌آمد.

مادرم اورا دوست داشت چون با وجود طبیعت کولی بمنتها درجه دست و دل پاک و دقیق بود. همانطوریکه یکنفر کولی عاشق میشود او هم تایانا ایوانونای خودش را میپرستید، اما این عشق تیره‌ای بود و مثل این بود که بادرد آمیخته است. هر گز جلو مازنش را نوازش نمیکرد فقط بحالت خشمناک در چشمهاش نگاه میکرد و لبهایش را میجوید.

از مزرعه که برمیگشت بحالت خشمناک تفنجش را با سروصدا در اطاق می‌گذاشت پیش ما می‌آمد، پهلوی زنش مینشست، خستگیش که در میرفت چند سوال از او میکرد و دوباره خاموش می‌شد.

من پیشنهاد میکرم : حالا میخوانیم ؟

سرپرست من گیتارش را کوک میکرد و با صدای عمیق خوانده کلیسا میسرود : « در میان دره‌ها . . . »

آواز شروع میشد پویادیمسکی هم میخواند، فیودور با صدای خفه تنویر،

من و تاتیانا ایوانوناهم با صدای زیل میخواندیم .
زمانیکه سطح آسمان از ستاره‌ها پوشیده شده بود و قورباغه‌ها
خاموش میشدند شام ما را می‌آوردند ، ما داخل اتاقمان می‌شدیم و شام
میخوردیم . سرپرست و کولی با حرص و ولع میخوردند و صدایی از جویدن
آنها احداث میشد که معلوم نبود از عضلات آنهاست و یا از استخوانهای
که میجویدند . تاتیانا ایوانونا و من بهزحمت موفق می‌شدیم که قسمت خودمان
را بخوریم . بعد از شام عمارت ما درخواب عمیقی فرو میرفت .

یکروز آخرماه مه بود : روی پلکان نشسته و منتظر شاممان بودیم . ناگهان
سایه‌ای از جلومان گذشت و مثل این بود که دائم جلوما از زمین سیزش . مدتی
بمانگاه کرد و با آغوش باز شادمانه خندهید و گفت :

– یک منظرة عشق ساده ! اینها میخوانند و جلو مهتاب بفکر عاشقانه
فرومیرونند . بخدا قسم که چقدر دلرباست ! آیامیتوانم پهلوی شما بنشیم و فکر
بکنم ؟

ما ساکت شدیم و نگاه کردیم : دائم بالای پله نشست خمیازه کشید و به
آسمان نگاه کرد . سکوت شد . پوییدیمسکی که از دیر زمانی خودش را
حاضر میکرد که با شخص جدیدی داخل صحبت بشود ازین پیش آمد در
پوستش نمی‌گنجید و سکوت را شکست . او فقط یک موضوع برای گفتگوهای
دانشمندانه داشت و آنهم راجع به آفت چهار پایان بود .

اغلب اتفاق میافتد در میان جماعتی که تشکیل هزاران نفوس را میدهد
یک قیافه نظر انسان را میگیرد . همانطوری که پوییدیمسکی بین تمام مطالبی که
در دانشگاه دام پرشکی مدت ششماه شنیده بود فقط یک چیز را بخاطر سپرده
بود : « آفت چارپایان ضربه مهلکی بروپیکر اقتصاد ملی وارد می‌آورد
جامعه در قلع و قمع آن باید دست بدست دولت داده تشریک مساعی
بنماید . »

- اینهم یکجور آدم خاصی است . . . نمیتوان گفت که مقام ارجمندی را در طبقه مراتب عهده دار است، حتی حرف زدن خودش را هم بلد نیست سر هر کلمه میگوید : « خدا بسر شاهد است ! »
نه - من از او خوش نمیآید .

از وقتیکه دائم عادت کرده بود بعمارت ما باید تغییر قابل توجهی در فیودور و سرپرست من حاصل شد باین معنی که فیودور از رفتن به شکار چشم پوشید. خیلی زود بخانه میآمد ، تودارتر شده بود و نگاههای خشنمناکتری بزنش میانداخت . سرپرست من دیگر راجع به آفت جانوران بادائیم صحبت نمیکرد ، اخم آلود بود و خنددهای تمسخر آمیز مینمود .
یکدفعه که دائم بطرف عمارت ما میآمد او قرق کرد : - خروس تخمی ما آمد !

من پیش خودم اینطور تصور میکرم که این دو مرد از او رنجیده‌اند دائم که گیج بنظر میآمد اسم آنها را باهم اشتباه میکرد و ناموقع رفتنش بالآخره ندانست سرپرست من کیست و شوهر تاتیانا ایوانونا کدامست و خود تاتیانا ایوانونا راهم‌گاهی ناستازیا ، گاهی پلاکیبا و زمانی ایودوکیا خطاب میکرد .

از دیدن ما در عین حال متأثر میشد و سر وجود میآمد . او میخندید و مثل بچه‌ها باما رفتار میکرد... همه‌اینها بی‌شک احساسات جوانان را جریحه دار میکند ، ولی بطوریکه حالا میفهمم موضوع سر رنجشها کوچک نبود بلکه مربوط به احساسات عمیق‌تری میشد .

یادم است یکشب روی پلکان نشسته بودم و سعی میکرم که خوابم نبرد اما مثل این بود که چسب غلیظی چشمها مرا بهم دوخته بود و بدنم که از همه دوندگیهای روزانه خسته و کوفته بود خم میشد . . . با وجود این من با خواب مبارزه میکرم و سعی داشتم که نگاه کنم . نزدیک نیمه شب بود

تاتیانا ایوانونا مثل همیشه سرخ و محجوب کنار میز کوچکی نشسته بود و زیرشلواری برای شوهرش میدوخت . فیودور گرفته و اندوهناک کناری نشسته و چشمهاش را با دوخته بود . پوییدیمسکی گوشة دیگری توی یخه پیراهنش گم شده بود ، بحال غضبناک دماغش را بالا میکشید ، دائم قدم میزد و معلوم نبود به چه چیز فکر میکند . سکوت کامل فرمانروائی داشت بطوریکه صدای خشن و خش چلوار دردست تاتیانا ایوانونا شنیده میشد . دائم ناگهان جلو او ایستاد و گفت :

- شماها چقدر جوان و ترو تازه و ملوس هستید و بافراغت خاطر در چنین سکوت بزرگی زندگی میکنید ، بطوریکه حسرت شمارا میخورم . من بقدرتی در زندگی بشما علاقه مند شده ام که وقتی فکر میکنم باید از اینجا بروم قلبم فشرده می شود . بحقیقت آنچه که بشما میگویم باور بکنید ! خواب چشمهايم را بست و خوابیدم . زمانیکه صدائی مرا بیدار کرد دائم جلو تاتیانا ایوانونا ایستاده بود و با شفقت باو مینگریست . گونه هایش داغ شده بود و میگفت :

- سرتاسر زندگی من گم شده است . من زندگی نکرده ام . صورت جوان شما دوره جوانیم که برباد رفته بیادم میآورد و من اینجا میمانم و تا موقع مرگم بشما نگاه خواهم کرد . با کمال میل شما را با خودم به پترزبورگ خواهم برد .

فیودور با صدای دورگه پرسید : - چرا ؟

- شمارا زیر یک مردنگی روی میز کارم میگذارم و ستایش میکنم و بدیگران نشان میدهم ! پلاگیبا ایوانونا مطمئن باشید که ما زنی مثل شما نداریم . آنجا ثروت هست ، اشرف هستند ، گاهی هم وجاهت پیدا میشود

اما این زندگی حقیقی وجود ندارد ... این دائم تعجب کرد و گفت چی ؟
چه چیز را ؟

فیودور روی میز زد و تکرار کرد من اجازه نمیدهم !
دائم بحالت منگ از سر جایش بلند شد و چشمهاش را بهم میزد و
خواست چیزی بگوید اما از بہت و وحشت کلمه‌ای نتوانست ادا کند . به
زحمت لبخندی زد و مثل اشخاص پیر باقدمهای تن و کوتاه از عمارت ماخارج
شد و کلاهش را جاگذاشت . کمی بعد که مادرم دستپاچه وارد شد فیودور
و پوییدیمسکی مثل آهنگران که روی پنک میکوبند مشتشان را روی میز میزند
و میگفتند : - من اجازه نمیدهم !

مادرم پرسید : - چه شده ؟ چرا برادرم را رنجانیده اید چه خبر است
سلامتی بی دغدغه نیست . . .

دائم جلو تاتیانا ابوانونا نشست و دستش را گرفت و در حال خنده
گفت :

- حالا هم نمیخواهید با من بهترزبور گبرویم ؟ پس دست کوچک تان
رابد هید که با خودم بیرم ... این دست دلربا راهم بمن نمی دهید ؟ ای شیطان ...
بمن اجازه بد هید که آنرا بیوسم ...

درین لحظه یک صندلی صدا کرد و فیودور جست زد و با گامهای سنگین
شمرده بزنش نزدیک شد . چهره اش برنگ خاکستری پریده درآمده بود و
میلرزید . مشتش را روی میز کویید و با صدای خفه ای گفت :

- من اجازه نمیدهم
در همان وقت پوییدیمسکی هم از روی صندلیش بلند شد ، او هم خشمناک
و رنگ پریده بود نزدیک تاتیانا رفت و مشتش را روی میز زد و گفت :
من ... من اجازه نمیدهم !

همینکه ناتیانا ایوانونا را رنگ پریده و هراسان و شوهرش را دید که از جا در رفته است مادرم ظاهراً فهمید که چه نوع اتفاقی ممکن است افتاده باشد، آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت :

- خوب بس است. روی میز زدن بس است! فیودور بس کن! ایگور.

الکسیویچ بشما چه که روی میز منزیند؟ آیا بشما هم مربوط است؟ پوییدیمسکی حواسش سر جا آمد و خجل شدم فیودور زلزله باو نگاه کرد بعد بزنش خیره شد و در اطاق شروع به راه رفتن کرد. وقتیکه مادرم از عمارت ما بیرون رفت چیزی دیدم که مدت‌ها بعد بنظرم مثل خواب می‌آمد... دیدم فیودور سرپرست مرا گرفت و در هوا بلند کرد و بیرون انداخت.... صبح که بیدار شدم تختخواب سرپرستم خالی بود. همینکه جویای حالش شدم، پرستار پیرم آهسته گفت که صبح زود برای معالجه دست شکسته اش او را به بیمارستان برده‌اند.

از این خبر متأثر شدم و رسواشی دیشب را بیاد آوردم و خارج شدم. هوا گرفته بود، روی آسمان از ابر پوشیده بود، باد روی زمین را جارو می‌کرد و خاک و کاغذ پاره و پرهای را از اینجا بآنجا می‌کشانید... موسوم باران محسوس بود... آدم‌ها و جانوران غمگین بودند... وقتیکه وارد خانه شدم گفتند که مادرم سردرد دارد و خوابیده است....

نمی‌دانستم چه بکنم از حیاط بیرون رفتم و روی نیمکتی نشستم و می‌خواستم بمعنی آنچه که دیشب دیده و شنیده بودم پی‌برم. جاده‌ای از درخانه ما شروع می‌شد که یک دکان آهنگری و یک برکه‌آب که هیچوقت خشک نمی‌شد دور میزد و بجاده متصل می‌شد... به تیرهای تلگراف که دور آنها توده‌های گرد و غبار موج میزد و پرنده‌گانی که روی سیمهای چرت می‌زدند نگاه می‌کردم و بقدری افسرده شدم که گریه گلویم را گرفت. مردمان شهر دیده می‌شدند که بی‌شک بزیارت میرفتند. یک کالاسکه نظامی گرد آلد از روی جاده گذشت

هتوز از نظرم ناپدید نشده بود که یک درشگه دواسبه هم پیدا شد .
کلانترده «آکیم نیکی تیج» بغل دست درشگه چی ایستاده بود . تعجب من بیشتر
شد و قبیکه دیدم کالسکه‌ها بطرف جادة مایپیج خورد ، از جلو من گذشت و از
در بزرگ با غمان تو رفت . درحالیکه از خودم میرسیدم چرا کلانتر پیش ما
می‌آید صدای دیگری شنیده شد و کالسکه سه اسبه دیگری روی جادة ما ظاهر
گردید و سرکلانتر ناحیه در کالسکه ایستاده بود و در باغ ما را به کالسکه‌چی
نشان میداد .

سرکلانتر خاک آلود را که دیدم با خود گفتم : - اینهم آمد ! ...
برای چه اینجا می‌آیند ؟ شاید پوییدیمسکی از فیودور شکایت کرده و آنها
آمده‌اند او را جلب کنند و به زندان بیاندازند .

ولی حل معما چندان آسان نبود . کلانتر و سرکلانتر فقط پیش آهنگ
بودند زیرا پنج دقیقه نگذشت که یک کالسکه سرپوشیده در حیاط ما وارد شد .
بقدرتی تند از جلوم گذشت که از پنجره کالسکه فقط ریش قرمزی را دیدم .
من حدسه‌ای گوناگونی می‌زدم و پیش آمد ناگواری را قلب گواهی میداد
بطرف خانه دویدم در پیش اطاقی ابتدا مادرم را دیدم که رنگش را باخته بود
و با وحشت به در اطاقی نگاه می‌کرد که صدای مردها از آن شنیده می‌شد . او در
حال سردرد بود که مهمانان ناگهان وارد شده بودند .

پرسیدم - مادر جان چه خبر است ؟ از دم در صدای دائم شنیده شد که
گفت خواهر جان برای من و حاکم یک چیز خوراکی تهیه کنید .

مادرم لندلند کرد : - گفتش که خوراکی برای مان تهیه کنید آسان است ،
اما وقت کافی ندارم که بتوانم حالا چیزی تهیه بکنم ! سرپیری آبرویم ریخت !
مادرم که دستش را بسرش گرفته بود بطرف آشپزخانه شافت و آمدن
بی موقع حاکم همه اهالی ملک را به جنب و جوش انداخت و متزلزل کرد .
کشтарشقاوت آمیزی شروع شد . گردن ده مرغ ، پنج بو قلمون و هشت مرغابی

را بریدند و در میان دستپاچگی سرغاز پیری که پدر بزرگ یکدسته غاز بود و عزیز دردانه مادرم بود بریده شد. آشپز و درشگه‌چی‌ها دیوانه وارمرغها را بدون ملاحظه سن و نژادشان قتل عام میکردند. نمیدانم برای تهیه چه سوسي دوتا از کبوترهای کمیاب معلق زن هم کشته شدند، آنها در نظر من همان قدر عزیز بودند که غاز پیر برای مادرم بود. مدت‌ها بعد من مرگ آنها را از چشم حاکم می‌دیدم.

طرف شب بعد از آنکه حاکم و همراهانش خوراک مفصلی خوردند سوار کالسکه شدند و رفتند. من برای سرکشی به باقیمانده مهمانی بخانه رفتم و از پیش اطاق بسان نگاه کردم: دائمی و مادرم را دیدم. دائمی دستها را به پشتیش زده بود و به حالت عصبانی به طول اطاق راه میرفت و شانه‌هاش را بالامی انداخت. مادرم لاغر و ضعیف روی نیمکت نشسته بود و با چشمهای خسته حرکات دائمی را نگاه میکرد.

دائمی با صورت چین خورده قر و قر میکرد: - خواهر جان بیخشید این رسمش نیست! من حاکم را بشما معرفی می‌کنم شما باو دست نمیدهید! ... تو او را خجل و شرمnde کردی! نه این طرز خوبی نیست! ... سادگی خوب چیزیست، اما هر چیز حدی دارد خدا بسر شاهد است! ... بعد هم این ناهار! آیا چنین پذیرائی شایسته است؟ ... مثلاً این خوراکی که دور چهارم دادند چه معنی داشت؟

مادرم به آرامی جواب داد: - این مرغابی با سوس شیرین بود.
- مرغابی! ... خواهر جان بیخشید من معده‌ام ترش کرده! ...
ناخوش شدم!

دائمی نرم شد و گفت: - شیطان توی جلد حاکم رفته بود که باید اینجا! اتفاقاً من بدیدار او احتیاج داشتم! به ... معده‌ام ترش کرده! ... من نمی‌توانم بخوابم و نه کار بکنم. کاملاً از دست در رفته‌ام ...

نمیتوانم بفهم چطور شماها میتوانید اینجا زندگی بکنید و هیچ کاری هم نکنید . . . آنهم با این زندگی کسل کننده ! من دلدرد شده‌ام . . . سیماهای داییم کدر شد و با گامهای بزرگ قدم میزد .

مادرم بنزمی پرسید : - برادرجان مخارج مسافرت بخارج چقدر میشود ؟
داییم با صدای نالانی جواب داد : - دست کم سه هزار روبل . . . من میخواهم بروم اما از کجا پول گیر بیاورم ؟ یک کپک هم ندارم ! . . . پوه !
معده‌ام ترش کرد !

دانیم ایستاد و پنجره تاریک را با حال پریشانی نگاه کرد و دوباره راه افتاد . . . کمی سکوت شد . . . مادرم مدت درازی بتصویر مذهبی خیره شد و فکر کرد بعد بگریه افتاد و گفت :
- برادرجان من سه هزار روبل را بشما خواهم داد . . .

* * *

سه روز بعد چمدانهای باشکوه با استگاه فرستاده شد و مشاور مخصوص دنبالش رفت . موقع خدا نگهداری از مادرم ، گریه کرد و تا مدتی نمیتوانست لبایش را ازدست او ببردارد . اما همینکه در کالسکه نشست ، شادی بچگانه‌ای در چهره‌اش درخشید .

شگفته و خوشحال براحتی نشست ، دستش را بعلامت خدا حافظی بطرف مادرم تکان داد . یکمرتبه نگاهش بمن افتاد ، در قیافه‌اش شگفت‌بی‌پایانی نمودار شد و پرسید :

- این پسرک کیست ؟

از این پرسش مادرم بی‌اندازه دلخور شد ، چون اطمینان میداد که خدا او را برای خوشبختی من فرستاده . اما من عین خیالم نبود . صورت شاددانیم را نگاه میکردم و نمیدانم چرا برایش ترحم زیادی حس میکردم . من دیگر معطل نشدم توی کالسکه جستم و این آدم سبک و سست عنصر را که مثل همه آدمهای

دیگر بود بطرز گرمی در آغوش کشیدم . در چشمها یش نگاه کردم خواستم
چیز خوش آیندی باو گفته باشم ازش پرسیدم :

- دائی جان آیا شما هیچ درجنگ هم بوده اید ؟

دائم درحالیکه میخندید گفت : - آه ! چه بچه ملوسی ! خدا بسر شاهد
است ، چه بچه بامزه ای ! ... همه چیز اینجا چقدر طبیعی و حقیقی است ! ...
خدا بسر شاهد است ! ...

کالاسکه حرکت کرد . . . چشم من بدنبالش بود و تا مدت طویلی این
خدا نگهداری « خدا بسر شاهد است ! » در گوشم زنگ میزد .

سخنان بزرگان

- موسیقی نه تنها هنری است که باید بگوش مطبوع باشد بلکه یکی از بزرگترین وسایلی است که قادر میباشد قلب را برای درک احساسات آماده سازد .

- جاییکه قلب نیست موسیقی نیست .

- من زیست نمی کنم مگر برای موسیقی که از زمان شباب روح مرا برونو والتر تسخیر کرده است .

- کبست که بتواند هنرا درک کند ؟ باکه می توان راجع باین خداوند بزرگ گفتگو کرد ؟ .

- هنر و دانش یگانه وسیله درک زندگی عالی تری می باشند و تنها دلداری بتهوون دهنده بشمار می آیند .

- موسیقی ابتدا و انتهای زبان است همانطور که احساسات ابتدا و انتهای عقل است ، افسانه ابتدا و انتهای تاریخ است و معازله شروع و ختم واگنر شعر می باشد .

- هنر و دانش برگزیده‌ترین و بزرگوارترین مردم را بهم مربوط می‌سازد.
بتهوون
- درین دنیای پست درمانده که کوچکترین شور و اشتیاق مواجه با حرمان
می‌شود، بگانه روزنه‌گریز هنراست و بس.
- دنیا در خور زیستن نیست، مگر اینکه طبق قانون موسیقی اداره شود.
ف. نیچه
- گمان نکنید که من موسیقی را فقط برای تفریح و لذت می‌خواهم،
من موسیقی را می‌پرستم که تب سوزانی در من تولید کند و تار و پود وجود را
بلرزه بیندازد.
- نکامل باید منظور اولیه همه هنرمندان حقیقی باشد.
بتهوون
- هنر یک رشته مطالعه و تدقیق بی‌بایان است.
- شومان
- من موسیقی را می‌پرسنم، اولین قطرات اشک که بی‌دلیل و بی‌غرض
از چشمهای من جاری شد، از شنیدن یک سنات بتهوون بود که خواهرم
می‌نواخت. در آنوقت هفده سال داشتم.
- برودین
- گمان می‌کنم تأثیر موسیقی اینست که در هر کسی یک وجود ثانوی را
بیدار می‌کند که خیلی عالی تر وزور مندر از موجود پست معمولی همه روزه است.
موسرسکی
- هیلر
- هنرناگه خیلی بیشتر بدنیا می‌بخشد که نمی‌ستاند.
- از گفتگوی راجع به اپرا، از حضور در تاتر و از شنیدن آواز اختیار
موزار
- از دستم می‌رود.
- من بهمه نویسنده‌گان اپرا حسادت می‌ورزم، از حضور در اپرا بگریه
می‌افتم و نوشتن اپرا پیوسته فکر مرا مشغول می‌دارد.
- موزار
- هنر آرزوی دیرین بشر است، آرزوی روشنایی، آزادی و نیروی

آرامش و صفا . این آرزو خاموش نمی‌شود و از آینده آن بیمی نیست . از آغاز دنیا در هر زمانی چنین تصور کرده‌اند که هنر را بمنتها درجه اوج ترقی و تعالی رسانیده‌اند و زمزمه می‌نمایند : « ما دیر آمده‌ایم ، زیرا آنچه گفتنی بوده گفته شده است . » شاید همه چیز گفته شده ، ولی همه چیز باید از سر نو گفته شود . هنر مانند زندگی بیکران است . این موسیقی زوال ناپذیر ، این دریای بی‌پایان موسیقی که قرون و سرزمین‌ها را انباشته است این مطلب را بخوبی رومن رولان تأیید می‌کند .

- موسیقی شاعرانه‌ترین ، نیرومندترین و زنده‌ترین هنرها است . باید نیز آزادتر از هنرهای دیگر باشد ، ولی هنوز آزادی خود را بدلست نیاورده . موسیقی کنونی مانند « آندروم » باستان است که بطرز افسونگری بر همه وزیباکنار دریا به صخره‌ای بسته شده ، چشم برآه « پرسه » پیروزمند می‌باشد تازنجیرهای او را بگسلاند . یعنی از قید قواعد سخت آن را آزاد بنشاید . برلیوуз کیست که می‌گوید زندگانی تابناک و دلکش است اگر فاقد آثار هنری واگر بوده باشد .

- یک روز بدون درک زیبائی‌های هنری زیستن مانند چندین روز با غم بسر برلیوуз بردن است

- زیباتر از هنر هیچ چیز نیست ! گلولک

- هنر پیشگان بزرگ نماینده بزرگیهای هوش و فهم انسانی هستند باین جهت برای شناسائی کامل آنان هوش و فهم عالی لازم است . شومان

- اگر آثار هنری عوض نمی‌شدند دلیل براین بود که احساسات و شعور انسانی هم عوض نمی‌شد . کلود دبوسی

- هنر تلحیخهای زندگی را افزوده می‌ساد و با وجود این تلحیخها زندگی را شیرین می‌کند . شوپن

- من موسیقی را تنها وسیله لذت گوش ندانسته بلکه آنرا بزرگترین وسیله تحریک قلب و تهییج احساسات میدانم .
- سادگی ، حقیقت و طبیعت بزرگترین اصول زیبایی در هنرند .
- هنر واقعی غیر فانی و هنرمند حقیقی کسی است که از تراوشت قلیبیش خشنودی حاصل نماید .
- معرفی شهوات منظور هنرنبوده بلکه مقصود ایجاد ماوراء احساسات است نه خود حسیات .
- آنچه را که عشق به مردم می دهد موسیقی آنرا برای جهان هنر و مردم حفظ می نماید . موسیقی واضحترین بیان آسمانی احساسات است که شامل تنوع و تغییرات انواع احساس بوده و بطور قطع محل ادراک تمام مردمانیست که دارای حسی می باشند .
- موسیقی یا بهتر توصیف کرده باشیم دو شیوه ای که در دامان طبیعت پروردۀ شده است در حالیکه با زبان قلبی و اسرار آمیز از شادی درونی سخن رانده آنرا در ما ایجاد مینماید قادر است بدون هیچگونه مقاومتی در ضمیر انسان نفوذ کرده و عمیقتر از آن بر احساسات لطیف بشر حکمرانی نماید .
- مقصود موسیقی احساس و یا تهییج حسیات نبود بلکه باید آنرا ثمرة قدرت ابداع امانه خیالی و اهی معرفی نمود .
- موسیقی در آن واحد ثمرة احساسات و علم است . زیرا موسیقی خواه از روی تمرین و یا ایجاد ، از کسانیکه آنرا فرا می گیرند سوای استعداد و شوق طبیعی اطلاعات و آشنائی کامل تقاضا مینماید که بدست آمدن آنها فقط با پشتکار در تحصیل و تمرین میسر است .
- پایه اجتماع آنطور بیان شده است که هنرمندان حقیقی بتوانند چنانکه باید و شاید در آن نشو و نما کنند .
- چگونه است که تمام هنرمندان از زندگی جز رنج فراوان بهره

دیگری ندارند؟.

- هر ملتی که از هنرها دوری کند و آنها را پرورش ندهد محکوم به نیستی است.

چرا هنرمندان را در زندگی کوچک و ناچیز میشمیرید و پس از مرگ میپرسانند! اگر مردم در زندگی قدر آنها را بدانند و آنها را از خود نرجانند و پس از مرگ یادگار آنها را گرامی دارند بهتر نیست؟.

- کسانی که از هنر جز تحریک شهوات انتظار دیگری ندارند مانند حشراتی هستند که بوی گنداب به مشامشان از عطر گل بهتر است.

- فرهنگ و هنرهاي ظريف امتياز بشر بر جوانات است.

- برتری تمدن ملتی بر ملت دیگر همانا فرهنگ و هنرهاي ظريف است.

- روان کودکان را با موسيقى و هنرهاي دیگر پرورش دهيد تا مردان پاک سرشندي بار آيند.

داستانی را که صادق هدایت برای آقای « جمالزاده »
تعریف کرده و ایشان در مقاله‌ای روایت کرده و در مجله سخن
به چاپ رسیده است در اینجا نقل می‌کنم :
در آغاز سخن نوشته‌اند :
« بخاطرم آمد که شاید بی‌مناسب نباشد قصه‌ای که روزی دوست
ناکام شادروان صادق هدایت در موقعی که دو نفری تنها روی تخته -
سنگهای رودخانه خشک در کنار دهکده قلهک نشسته و گپ می‌زدیم
برایم حکایت نمود و گفت خیال دارد بصورت داستانی بنویسد (و گمان
می‌کنم عاقبت هم ننوشت و یا اگر بعدها نوشته بر من مجھول مانده است)
بطور اجمال در اینجا نقل نمایم و معلوم است که از عهده صد یک لطف و ملاحت
بیان معروف او برنخواهم آمد .

گفت خیال دارم قصه‌ای بدین مضمون بنویسم : دو نفر جوان ایرانی
دانشجو در فرنگستان باهم عهد و پیمان می‌بنندند که پس از پایان تحصیلاتشان
با ایران برگردند و با تمام قوای خود در راه خدمت به موطن اشان بکوشند و
جوانی و آینده و جان خود را در کف گرفته بهیج وجه از فقر و سختی و
بیچارگی و حتی از زندان و شکنجه و مرگ نترسند . برای اینکه این

عهد و پیمان مقدس کاملاً مسجل باشد با نوک قلمتراش هریک از آنها دست خود را مجروح می‌کند و با خون خود قرار داد مبارک را که نوشته‌اند امضاء می‌کند. عاقبت تحصیلاتشان هم بطور دلخواه بپایان می‌رسد و بایران برمی‌گردد. آتش عشق و امیدچنان سرتاپایشان را مشتعل داشته که چشمشان هیچ بدی و زشتی را نمی‌بیند و شوق بخدمتگزاری و فداکاری باندازه‌ای بر روح پاک و تابناکشان مسلط و چیره است که سراز پسانمی‌شناستند و واقعاً در راه مقصد و مقصود سرو دستار ندانند که کدام اندازند ولی افسوس که آن فرشته بدخواهی که از سایر جاهای دنیا دامن فراچیده و بر سقف لا جورد اندود محبوط ما چون عنکبوت گرسنه در کمین نشسته است و در مقابل آرزوی مقبلان دیوار می‌کشد چنانکه افتاد و داتی کار خود را بطور شاید و باید انجام می‌دهد و وقتی دونفر رفیق جوان ما از خواب لذت‌بخش فداکاری و جان‌فشنای بیدار و هشیار می‌گرددند که خود را گوشة زندان کذاشی قصر در یکی از آن سولدانیهای نامبار کی می‌بینند که بندۀ ترین بندگان خدا را از هر تضمیم و تلاشی که سهل است از عمر و زندگی هم یکسره بیزار می‌سازد.

در ابتدا از چند هفته محکومیت صحبت در میان است ولی در آن جائی که ایمان فلك رفته بیاد، کیست و کدام خدا یامرزی است که غم دوستان بی‌نام و نشان و مخصوصاً تهیdest و جیب و کیسه خالی ما را داشته باشد. هفته‌ها بیمهها و ماهها بسالها می‌کشد و عاقبت روزی از روزها بدون آنکه ایدآ معلوم شود برای چه و بکدام علت و سبب یکی از آن دو نفر را آزاد می‌کنند و دیگری همانجا ماندگار می‌شود. اما سرانجام روزی برات آزادی او نیز صادر می‌گردد و بیرونش می‌اندازند.

قوایش تحلیل رفته و علیل و خسته و بیچاره است. هیچ میل و رغبت بمعاشرت با مردم ندارد. از نشست و برخاست بادوست و آشنا لذتی نمی‌برد. روماتیسمی که در زندان قوزبالاقوزش گردیده عذایش می‌دهد. شبها خوابهای

پریشان نمی‌گذارد درست بخوابد . و سیله طبیب و دوای حسابی ندارد . در گوشة خانه محققر پدر و مادری افتاده است و مادر پیرش که از غم و غصه بکلی درهم شکسته است تنها پرستار و غمخوار اوست . دستش دیگر بكتاب و قلم هم نمی‌رود . از دنیا و مافیها و حتی از رؤیت مادرش هم سیر و بیزار است . چند بار بوسیله مادرش در صدد جستجوی رفیقش برمنی آید و تیرش بسنگ می‌خورد و بدون آنکه از این راه اندوهی بخود راه دهد نه علاقه و بستگی مخصوصی به زندگانی دارد و نه برایش قوت و بنهای باقی مانده که پایانی بچنین زیستی بدهد .

ماهها می‌گذرد و کم کم بهاری می‌رسد . روزی باصرار مادرش لباس می‌پوشد و بقصد گردش و تفرج از خیابانها و کوچه‌ها گذشته ناگاه خود را در نزد دیکیهای مسکن آباد و آن طرفها می‌بیند . سرگردان است و مانند سگ ولگرد بدون هیچ مقصد و مقصودی این ور و آن رو می‌رود . ناگاه جمعیت زیادی از زن و مرد و کوچک و بزرگ جلب توجهش را می‌کند که بطرف امامزاده‌ای که در همان اطراف واقع است روان است ، او هم با جمعیت براه می‌افتد و معلوم می‌شود چند ماه پیش امامزاده معجزه کرده است و پیروزی را که سه چهار سال از تمام تن فلنج بوده شفاداده است و از آن تاریخ بعد هفته‌ای نمی‌گذرد که یکی دو معجزه نکند .

در صحن امامزاده جمعیت چنان زیاد است که جای سوزن انداختن باقی نمانده است . قشره و همه عجیبی است و هر کس سعی دارد خود را به ضریح برساند . زن و مرد مانند دیوانگان و مصروعین دور ضریح را گرفته‌اند و بتوی پیه صدها شمع باریک و کلفتی که روی مقبره روشن کرده‌اند انسان را گیج می‌کند ، زیارت نامه خوانها هم همه با عمامه‌های سیاه و سیز صدایها را درهم انداخته‌اند و غلغله السلام عليك ، السلام عليك چنان بلند است که اگر توپ در گشته کسی نمی‌شنود . از فرط گرمای دود بوی پیه و عرق پا و بدن ، نفسش به

تنگی می‌افتد و بهر زحمتی هست خود را از میان ازدحام بیرون می‌اندازد.
در بیرون در گوشة ایزان رواق چشمش بسید جلیل‌القدر سیاه چرده پربریش و
پشمی می‌افتد که تسبیح بیک دست و عصای آبنوس در دست دیگر، در میان
جمعی از خدام امامزاده ایستاده است و مردم خود را روی دست و پای او
می‌اندازند، می‌بوستند و می‌بینند و نذر و نیاز از نقد و جنس مانندباران در اطرافش
می‌بارد. معلوم می‌شود متولی باشی امامزاده است و دعایش مستجاب و آب
دهانش شفابخش هر مرضی است و همینقدر که دستش را بر روی عضو مریضی
بگذارد درد هر قدر هم شدید باشد فوراً تشكین می‌یابد.

متولی باشی در نظر رفیق ما آشنا می‌آید. درست که نگاه می‌کند
می‌بیند رفیق هم عهد و هم پیمان خودش است که بدین هیث و شکل و قواره
درآمده است. خودتان می‌توانید حس بزنید که چقدر تعجب می‌کند. مات
ومتحیر همانجا خشکش میزند و آنقدر این پا و آن پا می‌کند تا ازدحام کمتر
می‌شود و آقای متولی باشی بادست بکسانی که دست بسینه اطرافش را گرفته‌اند
اشاره می‌کند که متفرق بشوند و چای و شربت می‌خواهد. رفیقمان با ترس و دودلی هرچه تمام‌تر آهسته نزدیکتر می‌رود و
سلام می‌دهد. از جواب سلام می‌فهمد که یارو هم اورا شناخته است. ده
دقیقه بعد دو نفری وارد باغچه خنک و مصنفانی می‌شوند که در همان جوار
امامزاده واقع ودارای عمارت تازه ساز و بسیار شکیلی است و تعلق به حضرت
آقا دارد. نوکر و پیشخدمت تعظیم کنان نزدیک می‌شوند و آقا سفارش شربت
وشیرینی و میوه می‌دهد.

همینکه حضرت تولیت پناهی عتمانه او شال و عباوردارا بکنار می‌گذارند
و «رب دوشامبر» شیک خود را می‌پوشند و مجالی برای صحبت و درد دل
پیدا می‌شود رفیق ما می‌پرسد: این دیگرچه زنگ و چه بساطی است. اگر بنم
می‌گفتد در بیان تأثر «فولی برژه» پاریس شده‌ای زودتر باور می‌کردم تا اینکه

متولی امامزاده شده‌ای و معجز و کرامت می‌کنی .

آقای متولی باشی قاه قاه بنای خنده را می‌گذارد و پس از آنکه پی در پی دو سه گیلاس کنیاک در چاله‌گلو که ریش و پشم مانند گردن بند کلفت و قطوری از پشم بز آنرا پوشانیده می‌اندازد ، بدینقرار لب بسخن می‌گشاید : پس از رهائی از زندان کم کم فهمیدم که خربزه آب است و باید در فکر تان بود و پس از آنکه مدنی باین در و آن در زدم و دستم بجایی بند نشد فهمیدم که مردم این آب و خاک دو دسته اند یک دسته خر و ساده لوح و نادان و دسته دیگر رند و حقه باز و نادرست ، دیدم خداوند تمام نعمت خود را در حق این دسته دوم تمام کرده است و رو به مرفت هم حقه بازی بخریت ترجیح دارد و سواری بهتر از سواری دادن است و بنا به مقدمات و تصادفاتی که حالا موقعش نیست که تفصیلش را برایت نقل کنم هشت ماه پیش با چیدن دوز و کلکهای استادانه یکنفر زن گدائی را در کوچه پیدا کردم که در مقابل حق الزحمه و وعد و عهد حاضر شد خودش را با فلیچی بزند و همین امام زاده که ویران و فرسوده در کنار شهر افتاده بود و احدی براغش نمی‌آمد معجز کرد و او را شفا داد و من هم بکمل خوابهایی که می‌دیدم و امام زاده بیم (بن) ظاهر می‌شد و دستورهای میداد دارای شهرت گردیدم . اول متولی باشی امام زاده شدم و حالا دیگر نانم کاملا تو روغن است و همه جا محترم و معزز و از صدقه سر این حضرت ، دین و دنیا یم نجات یافته است و توهمن اگر مایل باشی واستعدادی در خود سراغ داشته باشی برایت در همین امام زاده کار مناسبی پیدا خواهم کرد که نان مفت و رشالت بگذارند و دست را بیوسند و آب و ضویت را برسم تبرک و در ازاء ریال و اسکناس علیه السلام به اطراف و اکناف این خاک ببرند .

رفیق دوم می‌گوبد : خانه ات آبادان حرفی ندارم که در زمرة نمکخواران این در گاه باشم ولی آخر مگر فراموش کرده‌ای که ما با هم چه عهد و پیمانها

داشتم مگر یادت نیست که باخون خود امضا کردیم که خدمت گزار خالص و
خاص این آب و خاک و این مردم باشیم .

متولی باشی بالبخند ملیح و معنی داری پشت چشم را نازک می کند و
می گوید : نه عزیزم هیچ فراموش نکرده ام و همین الان درست مثل این است که
دارم با نوک قلمتراشی که یادگار وطن بود دست خودم را می برم که با خون
خودم قرارداد مان را امضا کنم ولی چیزی که هست یک قطره از آن خون ،
امروز دیگر در بدنه من نیست و اقامت در این محیط و محشور بودن با این
مخلوق خون مرا بکلی عوض کرده است و این آدمی که با این ریش و پشم
و با این سر تراشیده و با این تسبیح و عصا می بینی ابدآ آن جوانی نیست که
آن روز آن عهد و پیمان را با یکدنیا صداقت و خلوص و یک عالم ایمان و
ایقان باخون خود امضا کرد . آن آدم ، امروز دیگر برای من آدم مجھول و
ناشناسی است که گاهی که بیادش می افتم دلم برایش می سوزد و از ساده
لوحی و صاف و صادقی او خنده ام می گیرد .

A . DJANNATI - ATAI



از آثار چاپ شده نویسنده این کتاب :

داستان و نمایشنامه :

بادگار اشک .

چراغ (درام رادیوئی - فارسی و فرانسه) .

نمایشنامه‌های مدارس .

نکات اساسی نامه نگاری .

مجموعه نمایشنامه‌های سال ۱۳۵۰ (دومجلد) .

مجموعه نمایشنامه‌ها . از انتشارات مدرسه عالی بازرگانی رشت .

زندگینامه (بیوگرافی) :

زندگانی و آثار : رضا - کمال « شهرزاد » .

نیما - یوشیج (کیست - چیست ؟) .

میرسیف الدین کرمانشاهی .

حسن - مقدم (علی - نوروز)

زندگانی و آثار « نیما - یوشیج » .

تصنیف:

بنیاد نمایش در ایران .
 سربازان جاویدان (برنده جایزه اول نمایشنامه -
 نویسی سال ۱۳۳۶ خورشیدی - ۲۵۱۶ ش) .
 کمانداری و تیراندازی در ادبیات فارسی .
 شیر مردی از خراسان (هشت داستان کوتاه) .

ترجمه:

سخنان بزرگان .
 تاریخ تئاتر در جهان .
 نمایشنامه زن لال . اثر : آناتول فرانس .
 علم اشاره (میمیک) .

تحشیه:

ارزش احساسات (اثر نیما - یوشیج) .
 شب هزارو یکم (اثر رضا - کمال « شهرزاد »).
 مانلی (اثر نیما - یوشیج) .

Dr. A. DJANNATI - ATAI

SADEQ HIDAYET

(Écrivain Iranien, auteur de La Chouette Aveugle).

SA VIE ET SON OEUVRE



TEHRAN

1978 (۱۳۵۷) ۲۵۳۷ (ش)